THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ________ Copy ________

Accession No. [redacted]

743 / [illegible]	21/1/64		
733 / [illegible]	6/2/64		
735 / [illegible]	12/4/64		

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ____________ Copy ____________

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
731	12/4/64		

RR

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳٤٥)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱٦٦

شمارهٔ حرف «ش» (بخش دوم): ۱

شن - شهر

تهران. آذر ۱۳٤۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر سید مرتضی آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی** بعهده داشته‌اند و مطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ش(۱)	شکسته ...	۵	۵۰۰	—
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷	ش(۲)	شهر ...	۱	۱۰۰	—
ب (۱)	برص ...	۹	۹۰۰	۱(تا۵۰۰)	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ } (ص و ض)
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ } (ط و ظ)
ت	تی یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲ } (ت و ث)	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—	ع	عبینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱	ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خوارزم ...	۸	۸۰۰	۱ (تا۵۰۰)	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
د	در ...	۳	۳۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر	رینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲	ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا۵۰۰)
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هیماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱	جمع	آذر ۱۳۴۹	۱۶۶	۱۹۶۴۱	جمع ۳۰

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص . ص‌ع	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
جِ	جمع. . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص ل	مصدر لازم.
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		ه	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ‌کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط‌کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

شن. [شَ] (اِ) ناز و کرشمه را گویند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

چه جان‌گر نیستی و چشم پرشن
جهان‌برمن‌نبودی (۱) چشم‌سوزن.
عطار.

|| نام‌گیاهی است که از پوست آن ریسمان بتابند. (برهان) (۲) (آنندراج). گیاه کنو که از پوست آن ریسمان تابند. (از ناظم‌الاطباء). || شونک‌وسفیدال. یک نوع درختی است‌درلرستان. نامی است که درنورو کجور و زیارت‌گرگان به شونک دهند. (یادداشت مؤلف). نام درخت پلاخور است و آن درختچه‌ایست از جنس لنی‌سرا (۳) که در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران‌وارسباران‌و بجنورد یافت میشود و شش گونهٔ آنرا نام برده‌اند و این درختچه جزء درختهای زینتی و دارای گلهای خوشبو و روشنایی پسند است ودرهرخاکی میرویدوبرگهای‌آنرا دام دوست میدارد. میوهٔ آن سمی است و برای کودکان مخصوصاً خطرناک‌است. این‌درخت بوسیلهٔقلمه و خوابانیدن زیاد میشود. (جنگل‌شناسی ص۲۶۵ ج۲).

رجوع به شونک شود..

شن. [شَ] (پسوند) پسوند اسم مصدر در پهلوی که درچند کلمهٔفارسی‌عیناً باقیمانده و در موارد دیگر تنها «ش» آن بجای مانده است و آن به‌دوم‌شخص امر حاضر می‌پیوندد: کنشن. روشن، بوشن، دهشن، گوارشن. کلمهٔ پاداشن ازهمین قبیل است با تصرف جزئی. (فرهنگ فارسی معین). (۴). || در برخی از کلمات مثل این استکه معنی‌جای میدهد: گلشن. جوشن «گوشن». روشن. اشن. پشن. اوشن. آبشن. دوشن. درگلشن و تبشن (معنی آب‌گرم معدنی). (یادداشت بخط مؤلف).

شن. [شَ نْ نْ] (ع اِ) مشک کهنهٔ دریده ج، شنان [شِ]. (منتهی‌الارب). مشک کهنهٔ کوچک که‌آب‌درآن سردتر باشد از دیگر مشکها. (از اقرب‌الموارد). مشک کهن. (مهذب الاسماء). خیک‌کهنه. (برهان). مشکیزهٔ کهنه. (یادداشت مؤلف).

شن. [شَ نْ نْ] (ع مص) پاشیدن آب بر شراب وپراکنده‌کردن. (از منتهی‌الارب). پاشیدن‌آب‌برشراب‌بطورپراکنده. (ازاقرب‌الموارد). ریختن بعنف. (تاج المصادر بیهقی). || فروریختن‌اشک‌چشم. (ازاقرب‌الموارد). || ازهرطرف ریختن وغارت‌کردن ومنه، شن‌الغارة علیهم، یعنی پریشان واز هر طرف ریخت غارت را برایشان وأشن نیز بهمین معنی‌است. (ازمنتهی‌الارب). غارت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (دهار). || خشک‌شدن مشک. (ازاقرب‌الموارد). || خشک وتکیده ولاغرشدن شترازتشنگی. (ازاقرب‌الموارد).

شن. [شِ] (اِ) سنگ‌ریزهٔخردتر ازریگ و درشت‌تر ازماسه. (یادداشت مؤلف). ریگهای‌بسیارریزه که‌درکناردریا ورودبسیار است. ماسه. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). خرده‌سنگها که از ریگ نرم‌ترست و معمولاً جهت فرش‌کردن خیابانهای‌شنی بکار میرود وگاه با قیرمخلوط وپخته شود آسفالت را. درشتی دانه‌های شن معمولاً از نیم سانتیمتر مکعب تجاوز نکند و تاخردی دانه‌های‌گندم و ارزن رسد و از این حدکوچکتر را ماسه گویند. سنگریزه. (از فرهنگ فارسی دکتر معین). رمل.

شن. [شُ] (اِ) ازمقادیر ومقیاسهای‌طول درعهدقدیم‌ایران‌است، مساوی: ۵۹۸۵ گز = ۵۹۸۵ متر. (تاریخ‌ایران‌باستان ص۱۶۶).

شن. [شَ نْ نْ] (اِخ) ناحیه‌ایست‌درسراة وعبارتست ازکوههای متصل بهم بین تهامه ویمن. (ازمعجم‌البلدان).

شنا. [شِ] (اِ) (۵) شناوری وآب‌ورزی باشد. (برهان). حرکت انسان یا جانور بر روی‌آب بوسیلهٔ تحرک بازوان وپاها. سباحت. (فرهنگ فارسی معین).

دست وبغل در تداول شوشتر.

شناوری و دست و پازدن. درآب و بالفظ کردن مستعمل وبمعنی شناور و شناگرمجاز است. (آنندراج). شنا. شناه. شنا و شناب یعنی شناوری و براین قیاس شناگر و شنابر وشناور:

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت (۶) شنا
که‌شوی‌غرقه‌چونا گاهی‌ناغوش‌خوری.
لبیبی.

همه الغریق الغریق است بانگم
که من‌غرقه‌ام‌درشنا میگریزم.
خاقانی.

رجوع به، شنا، شناب، شناو وشنو شود. || قسمی ازاعمال ورزش در گود. (یادداشت‌مؤلف). برسم پهلوانان باستانی‌شنارفتن در زورخانه. سر دو دست را برابر زمین یا بر تختهٔ شنا تکیه دادن وپا ها را به عقب کشیدن و بدن را بردودست فرود آوردن وبربردن است بی اصطکاک‌بازمین‌تابازوان نیرو گیرد. نام ورزشی است که‌هندیان‌آنرا دند گویند وآنراشنو نیز نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

بیم طوفان بلادر خشکیم بیش از تری
همچوکشتی‌گیرازآن‌مشق‌شنادارم بخاک.
اشرف.

ورجوع به‌شنوشود.

— شنا رفتن، در زورخانه و آن غیر شنا کردن‌بمعنی‌سباحت‌است. (یادداشت‌مؤلف).

— تختهٔ شنا، تخته ای به‌طول تقریباً یک‌متر وبه عرض ده سانتی متربادو پایهٔ بسیار کوتاه که‌برزمین نهند و زور خانه کاران دستها را برآن‌تکیه‌دهند و پا هارا ازعقب کشیده‌دارند وبدن را بی‌آنکه بازمین‌اصطکاک یابدبردو بازو فرود آرندوبازبالا برند تاعضلات‌بازو نیرو گیرد.

شنا. [ ] (اِ) کراث جبلی‌است که‌بیونانی فراسیون نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

شنا. [شِ ن نا] (اِخ) ناحیه ایست از اعمال اهواز. (از معجم البلدان). || ناحیه ایست ازاعمال قسمت‌فروبین‌دجلهٔ بصره. (از معجم البلدان).

شناءة. [شَ ءَ] (ع مص) مرادف شنأ [شَ] و شنأ [شُ] و شنأ [شِ]. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود. || (حامص) دشمنی با ستیزگی و بد خویی. (از اقرب الموارد) در منتهی‌الارب شنائیة [شَ ی یَ] به تشدید و شنائیة [شَ ءِ یَ] بتخفیف‌هردوآمده است. رجوع به شنأ شود.

شنائت. [شَ ءَ] (ع مص) مأخوذ ازتازی. رجوع‌به شناءة شود.

---

(۱) ن ل : نمودی. (۲) پهلوی Shan (بتهٔ شاهدانه ، کنف) شن‌درنور و کجور و زیارت = شونک (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۳) Lonicera.

(٤) در پهلوی اسم مصدر مختوم به «شِن» وجود داشته و معادل آن در پازند «شَن»، «شِن» یشن. است چنانکه‌ملاحظه میشود درپهلوی ماقبل شن مکسور است و خودحرف (ش) ساکن، در فارسی نیز ماقبل «شن» غالباً مکسور تلفظ شود وخود (ش) ساکن، بجز دو کلمهٔ «داشن» و «پاداشن» (که دوم ترکیبی است از اولی). که غالباً (مخصوصاً در شعر) (ش) مفتوح تلفظ شود. این علامت را «شن» اسم مصدر و اسم مصدر مختوم بدان را «اسم مصدر = شنی میتوان نامید. (اسم مصدر، حاصل مصدر دکتر معین ص۱۵).

(۵) شناه = آشنا = شنار = شناب = شناو = شیناب. ریشهٔ اوستایی Snâ (خود را شستن) ریشهٔ هندی باستان Snâ (استحمام کردن). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (٦) ن.ل: گرد گرداب مگردای [بت] نامخته شنا.

شنائر . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ ، شنار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنار شود .
شنائز . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ ، شنیز [شِ ن ن] . (یاد داشت مؤلف) رجوع به شنیز شود
شنائط . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ ، شناط، (منتهی‌الارب) رجوع به شناط شود .
شنائع . [شَ ءِ] (ع اِ) شنایع. جِ، شنیعة ، بدیها وزشتیها . (ازغیاث‌اللغات) . ورجوع به‌شنایع وشنیعة شود.
شنائک . [شَ ءِ] (ع اِ) جِ ، شنوکة [شَ کَ] . (منتهی‌الارب). رجوع به شنوکة شود .
شنائل . [شَ ءِ](اِخ) سه کوه کوچک منفرد است از کوههای واقع در بین قدید و جمعة از دیار خزاعة و گویند کوهی است. (از معجم البلدان) .
شنائی . [شِ] (ص) شناگر. آب‌آشنا:
چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد
بی‌شنائی پای درجیحون نمیباید نهاد .
مغربی.
شنائی . [شَ ئی](ع اِمنسوب) منسوب است به ازد شنوه‌وشنوة عبدالله‌بن‌کعب. . . است.وبه‌این نسبت چند تن‌مشهورند. رجوع به‌انساب سمعانی ورق ۳۳۹ شود .
شنائیة . [شَ ئی یَ‌وشِ ئی یَ] (ع اِ) رجل شنائیة ، مرد دشمنی کننده . (منتهی‌الارب) . مرد مبغض . (از اقرب‌الموارد).
شناب . [شِ] (اِ) بمعنی‌شنا.آب‌ورزی. (ازبرهان) (ازآنندراج).رجوع به‌شنا شود .
شناب . [شَ] (اِخ) بمعنی(خشک) نام پادشاه‌ادمه واودرزمانیکه‌کدر لاعومر بر اراضی سدوم‌تاخت آورد پادشاه ادمه‌بودکه درعمق‌سدیم‌واقع‌است. (قاموس کتاب‌مقدس).
شنابث . [شُ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). || (ص)درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
شنابر . [شَ بَ] (ن ف) آنکه شنا کردن داند . (یادداشت مؤلف).داننده شنا. آب باز . شناگر . آب آشنا :
شنا بر چو بی آشنا را گرد
چو زیرک نباشد نخست او مرد .
اسدی .
میان آبگیری به پهنای راغ
شنا بر در آب شکن گیر ماغ .
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص۱۱۸).
شنابردن . [شِ بُ دَ](مص مرکب) شنا کردن . :
ای بدریای عقل برده شنا
وز همه نیک وبد شده آگاه .
منجیک (بنقل اوبهی) .
شنات . [شَ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی. شناة. جِ، شانیء . (از ناظم‌الاطباء). دشمن دارندگان واین جمع تکسیرشانیء است که مهموز اللام است . (غیاث اللغات) . رجوع به شانیء شود .
شناتر . [شَ تِ] (ع اِ)جِ ، شنترة [شَ تَ رَ] وشنترة [شُ تُ رَ] رجوع به شنترة شود .
— ذو شناتر ، لقب یکی از پادشاهان‌یمن که انگشت زاید داشت .(از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .
شناح . [شَ] (اِ) تخته ایکه بروی مشکهای پر باد بندند و بروی آب اندازند. (ناظم‌الاطباء). کلک . رجوع به‌کلک‌شود .
شناح . [شَ] (ع ص) درازوتن دار از مردم و شتر . (منتهی الارب). دراز و تن دار ازشتر . (ازاقرب الموارد) .
|| بکر شناح ، شترجوانه. (منتهی‌الارب). شتر جوان واصل‌آن شناحی به یاء ومخفف بود وبعلت التقاء ساکنین(میان یاء و تنوین) یاء حذف‌گردیده‌است. (ازاقرب الموارد) .
شناح . [شِ] (ع اِ)مست . جِ ، شنح [شُ نُ] . (منتهی الارب) . مست . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
شناحی . [شَ ی ی] (ع‌ص) دراز تندار از مردم و شتر . (منتهی الارب) . شناحی [شَ] و شناحی [شِ ی ی] . دراز و تن دار از شتر و فقط ماده شتر را شناحیة گویند . (از اقرب الموارد) . درازتنومند و فربه ازمردم و از شتر : یقال رجل‌شناح‌ورجل‌شناحی،مرددرازتنومند. وبکر شناح وبکرشناحی،شترجوان. (ناظم‌الاطباء).
شناحیة. [شَ حِ یَ] (ع‌ص) دراز تن دار از مردم وشتر. (منتهی‌الارب). فقط به ماده‌شتر درازتن دار و شادمان اطلاق شود . بکرةشناحیة.(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).
|| دختر دراز و شادمان و سمین و فربه. (ناظم‌الاطباء).
شناخ . [شَ] (اِ) این‌کلمه در منتهی‌الارب درذیل «عامة» . «مستعام» « وطوف» بدینسان آمده‌است«شناخ که‌آنرا‌برآب‌اندازند. شناخ که‌برشکم‌بندندواز‌آب گذرند».دربرهان شناخ دیده نشد ولی «شَن» را بمعنی خیک کهنه آورده در حاشیهٔ منتهی‌الارب شناخ را بمعنی خیک نوشته‌است‌ودرهرحال ضبط آن معلوم نشد ظاهراً اگر از « شن » باشد باید « شناخ » بفتح خواند . خیک . مشک . عامه. طوف. (یادداشت مؤلف).
شناخ. [شِ] (ع اِ)بینی کوه. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).(ازذیل‌اقرب‌الموارد). بینی کوه و دماغهٔ کوه. (ناظم الاطباء).
شناخب.[شَ خِ] (ع اِ) جِ ، شنخب. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شنخب‌شود.
شناخت. [شِ] (را مص) اسم مصدر از شناختن. عرفان. معرفت . شناسایی . عرفه. علم. شناختن. (ناظم‌الاطباء). عرفه.(منتهی‌الارب):
وگفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تابجایی که یادکرد من یاد کرد اوشد پس شناخت او تاختن آورد ومرانیست کرد دگر باره تاختن آورد ومرا زنده‌کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).
گفت کاشکی که خلق بشناخت خود توانندی رسیدکه معرفت ایشانرا درشناخت خود تمام بودی . (تذکرة الاولیاء عطار).
وگفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد وخاموش بودن در معرفت او. (تذکرة الاولیاء عطار) .
اگر باوجود این مقدار شناخت، خواطر ایشانرا بیرون این صحبت بطرفی بر رفتی ..... حضرت خواجه مؤاخذه میکردند . (بخاری).
اندر آنکه برطبیعت‌واجب است که‌بشناسدکه هر بیماری کدام بیماری است و یادکردن شناخت آن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ودرمعرفت کارها وشناخت مناظم آن به‌رأی ثاقب وفکرت صایب روزی‌کرد. (کلیله‌ودمنه).
اندرشناخت راه حق تعالی. (منتخب قابوسنامه ص ۱۰).
—شناخت حجت، عرقوب [عُ].(منتهی‌الارب).
— شناخت یار ، شناسایی دوست و اقرار و اعتراف دوست. (ناظم‌الاطباء).
— اهل‌شناخت، عارف.(یادداشت‌مؤلف). صاحب معرفت. اهل معرفت :
نه‌هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
به‌سرشاه سرخویشتن نشاید باخت.
سعدی.
ورجوع به اهل شود.
—کیهان شناخت، شناسایی کیهان، معرفت کیهان و می‌توان بجای « شناسی » در آخر ترکیبات«حیوان‌شناسی» و«گیاه شناسی» این کلمه‌را به‌کاربرد. (یادداشت‌مؤلف).
|| عهد. (ازمنتهی‌الارب):
دریغ صحبت دیرین وحق‌دید وشناخت
که سنگ تفرقه ایام‌درمیان‌انداخت.
سعدی.
|| مخفف شناختن.مصدر مرخم از شناختن:
آنکه خود را شناخت نتواند
آفریننده راکجا داند.
ناصرخسرو.
رجوع به‌شناختن شود.
شناختن . [شِ تَ] (مص) واقف شدن ومعرفت حاصل کردن.(ناظم‌الاطباء).عرفان. (یادداشت مؤلف). عالم بودن. (یادداشت‌مؤلف) . علم پیدا کردن برچیزی . آگاهی یافتن. معرفت وعلم‌پیدا کردن:

تاکجاگوهریست بشناسم (۱)
دست سوی دگرنبرو اسم.
ابوشکور.

زیزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز شاد و یزدان شناس.
فردوسی.

بیارساقی زرین نبید وسیمین کاس
بباده حرمت وقدر بهار نوبشناس.
منوچهری.

ترا شناسد دانا مرا شناسد نیز
تو از قیاس چوخاری من ازقیاس چوناژ.
لبیبی.

آنرا که بامکوی وکلابه بودشمار
بربط کجاشناسد وچنگ وچغانه را.
شاکر بخاری.

چون داری نیکوش چوخودمینشناسیش
بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار.
ناصرخسرو.

بیدانش آمدی ودراینجاشناختی
کاین چیست وآن چه باشداین چون وآن چراست.
ناصرخسرو.

ورمان همی ببایدورا شناختن
بی چون وبی چگونه طریقیست بس عسیر.
ناصرخسرو.

گر بردراین میر تو بهبینی
مردی که بود خوار وسرفکنده
بشناس که مردیست او بدانش
فرهنگ وخرد دارد ونونده.
یوسف عروضی.

ویرا شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۰).
امیرگفت: من طاهر را شناخته بودم در رعونت ونابکاری. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۴).
در اسب شناختن وهنر وعیب ایشان دانستن هیچ گروه بهازعجم ندانستندی. (نوروزنامه).
وخطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته. (کلیله ودمنه).

ای شده ازشناس خود عاجز
کی شناسی خدای را هرگز.
سنایی.

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات اوهم بدو توان دانست.
سنایی.

ای دل گرت شناختن راه حق هواست
خود را بدان که عارف خودعارف خداست.
ابن یمین.

اگر من خود را جرمی شناسی درتدارک آن غلو والتماس ننمایی. (کلیله ودمنه).
اگر مرا هزار جانستی وبدانمی که در سپری شدن آن فلک را فایدتی باشد ... یکساعت بترک همه بگویمی وسعادت دوجهانی در آن شناسی. (کلیله ودمنه).
بنده غریب است میان این قوم ورسم این خدمت نمی شناسد.

رنجی که من از پی تودیدم
دردی که من از غم توخوردم
برکوه بیازمای یکبار
تا بشناسی که من چه مردم.
سوزنی.

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند
آدم در خلافت وعیسی ره سما.
خاقانی.

هرکه رامن بمهر خواندم دوست
چون دگرکس شناخت شددشمن.
خاقانی.

هرکه چنین روی دید جامهٔ سعدی درید
موجب دیوانگیست آفت بشناختن.
سعدی.

شناختن نتوانی هگرز ایزد را
چو خودشناختن نفس خویش نتوانی.
قاآنی.

اعتراف، چیزیرا شناختن. (منتهی الارب). تعارف، یکدیگررا شناختن. (زوزنی). عهد، شناختن. (منتهی الارب). معرفة. عرفان. عرف. عرفه، شناختن ودانستن بعد ازنادانی (منتهی الارب). فراسة، شناختن اسب وسواری کردن. (منتهی الارب).
|| انگاشتن. فرض کردن بحساب آوردن. گمان بردن. گرفتن. بشمردن. (یادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان اباگرزهٔ گاو سار
بمردی نشیند در آرام تو
ز تاج وکمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس
چنین گرتومهمان شناسی شناس.
فردوسی.

سیاوش بدوگفت دارم سپاس
مرا همچوفرزند خودمی شناس.
فردوسی.

|| دانستن. منسوب داشتن:

بگردون گردان کله برفراخت
همه شادمانی زیزدان شناخت.
فردوسی.

|| بجای آوردن. (یادداشت مؤلف). تشخیص دادن چیزی یاکسی. دریافتن. ادراک کردن:

گفت نقاش چونکه نشناسم
که نه دیوانه و نه فرناسم.
عنصری.

رهاکرد زنرا و بنواختش
چنان کرد پیداکه نشناختش.
فردوسی.

و دانیال را نیزگفته اند که برخیزید و بزمین بابل روید وخویشتن را از بخت النصر باز خرید و از وی امان خواهید تا شما را امان دهدگفتند بچه شناسیم او را. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).
|| تمیزدادن دو چیز از یکدیگر. تشخیص دادن. تمیزکردن. بازشناختن:

زان عقیقین میی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت.
رودکی.

چهار حد بساط ازفروغ طلعت او
زطور نور تجلی شناختن نتوان.
فرخی.

.... وبدل اندر عقلی نهاد تا اندر یابند و حق از باطل بشناسند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نه همی بازشناسند عبیر ازسرگین
نه گلستان بشناسندزآبشتنگاه.
قریع الدهر.

ز دانایی او را فزون بود بهر
همی زهر (نشناخت) از پای زهر.
فردوسی.

ای نام شنوده عاجل وآجل
بشناس نخست آجل ازعاجل.
ناصرخسرو.

لیکن از راه عقل هشیاران
بشناسند فربهی زآماس.
ناصرخسرو.

قبله اول زقبله بازشناس
تابدانی تو فربهی زآماس.
سنایی

علاج هر دونوع [لقوه] یکی است لکن بر طبیب واجب است که فرق کند و این از آن بشناسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سلطان سخن اوبی غرض شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۴).

توان شناخت بیک نظره در شمایل مرد
که تاکجاش رسیده ست پایگاه علوم.
سعدی.

هرکجا سختی کشیده ای ... را بینی خود را درکارهای مخوف اندازد ... و از عقوبت نهراسد و حلال از حرام نشناسد.
سعدی.

ضد را از ضد شناسند ای جوان.
مولوی.

مثل:
هررا از برنشناختن، ندانستن. تمییزندادن.
ـــ بازشناختن چیزی ازچیزی، تمیز کردن. (یادداشت مؤلف):

که کس باز نشناخت ازپای دست
توگفتی زمین دست ایشان ببست.
فردوسی.

(۱) ن ل: هرکجاگوهرست نشناسم.

اینهمه روز مرگ اگر بینی
نشناسی زیکدگرشان باز .
رودکی.

[و نوح] ازآن تأثیر (از تأثیرآن‌دوجوهر) روز از شب بازشناختی.

(مجمل‌التواریخ).

درویش‌گرسنه . . . و توانگر باهمه نعمت چون مرگ فراز آید از یکدیگرشان باز نتوان شناخت.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲).

که این زنگاری آیینه وش را
چوشانه باز نشناسم سراز پا .
خاقانی.

در ایشان خیره شد هرکس که میتاخت
که خسرو را زشیرین بازنشناخت.
نظامی.

تو خود را از آن درچه انداختی
که چهرا زره باز نشناختی.
سعدی.

— خود را باز شناختن، از خطا برگشتن. (یادداشت مؤلف) :

جمشید درآخرپادشاهی ناسپاس‌گشت و اندر خدای تعالی عاصی شد و چون کارها بروی بشورید پشیمان‌گشت وخود را بازشناخت.

(مجمل التواریخ والقصص) .

— پای از دست (یا) دست ازپای نشناختن، تشخیص وتمیز ندادن این‌ازآن . (یادداشت مؤلف) :

سپاه اندر آمد زجای‌کمین
سیه شد برآن نامداران زمین
که‌کس بازنشناخت از پای دست
توگفتی زمین دست ایشان‌ببست.
فردوسی.

— خویشتن نشناختن، متکبر ومغرور شدن. (یادداشت مؤلف):

او باد درسر کرده وخویشتن را نمیشناسد. (ابوالفضل بیهقی ص ١٤٥ چاپ ادیب).

— ناخویشتن‌شناس، متکبر ومغرور:

امیر گفت در باب این ناخویشتن شناس چه‌کرد. (ابوالفضل‌بیهقی‌ص۱۲۸چاپ‌ادیب).

— حق کسی یا چیزی را شناختن، یا حق نعمت کسی را شناختن ، وقوف داشتن به‌حق وی . تشخیص دادن حق وی . معترف شدن به‌حق‌وی. سزادادن‌ونواختن اورا :

بندگان وکهتران را حق چنین باید شناخت
شادباش‌ای پادشاه حق شناس حقگزار .
فرخی.

حق نعمت شناختن درکار
نعمت افزون دهد به‌نعمت‌خوار .
نظامی.

حق توخاقانیاکعبه تواند شناخت
زآخورسنگین طلب توشهٔ‌یوم‌الحساب.
خاقانی.

|| معروف بودن. شهرت‌داشتن: پیغمبر(ص) اندر قریش شناخته شده بود باامانت ودیانت وراستگویی واو را محمدالامین خواندندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خدایگانی کاندر جهان بدین وبداد
شناخته‌ست چوبوبکروعمروعثمان.
فرخی.

رجوع به شناخته شود.

— ناشناخت ، ناشناخته. گمنام‌مجهول :

وآنراکه بر مراد جهان‌نیست دسترس
درزادبوم‌خویش‌غریب‌است‌وناشناخت.
سعدی.

— || در لباس مبدل. بصورت و هیأتی که شناخته نشود:

یکی از ملوك عرب بناشناخت بیرون آمدی.
سعدی.

— || عدم معرفت. کمی اطلاع یا بی‌اطلاعی:

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار وندانی عشق‌باخت.
مولوی.

|| خودرا شناختن، پسری‌یادختری(مراهقین) در تداول عوام بحد مردان‌یابحدزنان‌رسیدن. بالغ‌شدن؛ حالم، رسیده شدن . (یادداشت - مؤلف).

— واشناختن، بازشناختن:

برسم خسروی بنواختندش
زخسرو هیچ وانشناختندش.
نظامی.

ورجوع به بازشناختن شود.

|| اعتراف .قبول . اقرارکردن و اعتراف نمودن. (ناظم‌الاطباء).

شناختگان. [شِ نَ تَ یا تِ] (نمف) ج ، شناخته. (ناظم‌الاطباء). ترجمهٔ معارف‌است. (یادداشت مؤلف). آشنایان.

شناختگی . [شِ نَ تَ] (حامص) شناسایی و آشنایی ومعرفت. (ناظم‌الاطباء).

شناختنی. [شِ تَ] (ص لیاقت) لایق شناختن. درخور شناسایی.

شناخته. [شِ تَ یا تِ] (نمف)دانسته. دانسته‌شده. وقوف یافته. دیده‌وشناخته . ج ، شناختگان. (ناظم‌الاطباء).(ازفرهنگ‌دکتر- معین). || معروف‌مشهور.بنام.عرف [عُ] و[عُ رُ]وعارفه[رِ فَ]ومعروف.(منتهی- الارب)؛ شناخته مرد، مرد شناخته ومعروف. (یادداشت‌مؤلف) :

مردی شناخته بود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۲۲) .

شناخته آمدن. [شِ تَ مَ دَ] (مص‌مرکب) معرفت حاصل گشتن ، شناخته شدن :

این چند نکت از مقامات میر مسعود . . . اینجا نبشتم تا شناخته آید .

(ابوالفضل بیهقی ص۱۸۳ چاپ‌ادیب).

شناخیب. [شَ] (ع اِ) جِ ،شنخوب،سر کوه بلند . (منتهی الارب) جِ ، شنخوب و شنخوبة و شنخاب.(ناظم‌الاطباء) . رجوع به شنخوب وشنخاب و شنخوبة شود .

شنار. [شَ] (اِ) گیاهی دوایی که زوفا گویند. (ناظم‌الاطباء).

شنار. [شَ یا شِ] (اِ) شنا . شناوری. آب ورزی . سباحت . (ناظم الاطباء):

یکی‌گفت (۱) مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی‌شنار.
ابوشکور.

|| تنک‌آبی از دریا ویا رودخانه که تهش نمایان بود وگل داشته باشد وکشتی در آن بند شود وبایستد ونگذرد. (ناظم‌الاطباء). || قعرآب خواه آب دریا باشد و یاجز آن. (ناظم‌الاطباء). || بندر . (ناظم الاطباء) .

|| مأمن کشتی. (ناظم‌الاطباء). ||شاخهٔ نوی که تازه از درخت بر آید . (ناظم‌الاطباء) (از برهان).

|| ولایت خرابی که‌کسی در آن توطن‌نکند و خالی از مردمان بود . (ازناظم‌الاطباء) (از برهان).

||چیز نامبارك‌وشوم ونحس.(ناظم‌الاطباء) . نامبارك وشوم ونحس. (برهان).

|| بدبخت وبداختر. (ناظم‌الاطباء).

شنار . [شَ] (ع اِ) عیب بدتر و عار . (ازمنتهی‌الارب).بدترین عیب وعار.(ازاقرب- الموارد). || دشمنی کردن باشد و دشمن را داشتن‌یعنی باکسی‌وچیزی بدبودن. (برهان). || امر مشهوربیدی. (منتهی‌الارب)(ازاقرب- الموارد). فضاحت وبی آبرویی و رسوایی و بدنامی وننگ و عار. (ناظم‌الاطباء):

زانکه بی‌شکری بود شوم وشنار
میبرد بی‌شکر را تا قعر نار.
مولوی.

شناری. [شُ را] (ع اِ) گربه. (منتهی- الارب). علم است برای گربه . (ازاقرب- الموارد).

شناریدن . [شِ دَ] (ع مص) . شنا کردن . شناوری نمودن. (ناظم‌الاطباء) .

شنازب. [شَ زِ] (ع ج) جِ ، شنزب . [شَ زَ].(ناظم الاطباء) . رجوع به شنزب شود.

شناس . [شِ] (اِ مص) اسم مصدر و مصدر دوم غیر مستعمل شناختن. (یادداست مؤلف) رجوع به شناختن شود . || مخفف شناسنده.درکلمات‌مرکب بمعنی شناسنده‌آید. (فرهنگ فارسی معین) . شناسنده و دریابنده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود.(ناظم الاطباء).

(۱) نل : بدوگفت .

کلمهٔ شناس مخفف شناسنده درترکیبات زیر آمده است:
آب‌شناس. آدم‌شناس. آلت‌شناس. اخترشناس انجم‌شناس. انگل شناس. ایران‌شناس. ایزد-شناس. بنده‌شناس. پرده شناس. پی‌شناس. جمجمه‌شناس. جواهرشناس. جنگل‌شناس. جوهر شناس. حشره‌شناس. چوب شناس. حقایق‌شناس. حق‌شناس. حقه‌شناس. حقیقت شناس. حیوان شناس. خاک‌شناس. خداشناس خسروشناس. خط‌شناس. خودشناس. خون-شناس. دریاشناس. دم‌شناس. دشمن‌شناس. دواشناس. رئیس شناس. راه شناس (بلد). روشناس. روانشناس. ردشناس. زمین‌شناس. زیرک‌شناس. سبک‌شناس. ستاره‌شناس. سخن‌شناس. سرشناس. سکه‌شناس. سنگ‌شناس. شاه‌شناس. شرق‌شناس. شعرشناس. طبیعت-شناس. طریقت‌شناس. عرب‌شناس. عنصر-شناس. فراست شناس. قاروره‌شناس. قافیه شناس. قبیله‌شناس. قیافه‌شناس. کارشناس. کتاب شناس. گاه‌شناس. گوهرشناس. گیتی شناس. لشکرشناس. مردم‌شناس. مصالح‌شناس. معدن شناس. معنی‌شناس. منازل‌شناس. منت شناس. منزل شناس. موسیقی‌شناس. میکرب شناس. نان شناس. نبات‌شناس. موقع‌شناس. نبض‌شناس. نمک شناس. نیکی‌شناس. وقت شناس. هواشناس. هیئت‌شناس. یزدان‌شناس. یکی‌شناس.

|| در کتب متقدمین پارسیان، شناس افادهٔ معنی صفت معرفت می‌نماید چنانکه صفات ثبوتیه را که عربی و مصطلح علما است. و پارسیان «شناسهای ایستا» ترجمه کرده اند چه‌ایستا یعنی‌ایستاده‌وثابت وغیرمتحرک‌است. (انجمن آرا) (آنندراج). || (ص) آشنا: فلانی‌شناس است. (فرهنگ فارسی معین). آشنا. دوست. (در تداول عامهٔ خراسان). || بیان و تفسیر وتعریف. (ناظم‌الاطباء).

شناسا. [شِ] (ن ف) شناسای. شناسنده. عارف. واقف. جهبذ. خبیر. بصیر. اهل خبره. مطلع. (یادداشت مؤلف). آشنا. ج، شناساسان. (از تحفهٔ اهل بخارا). شناسنده. (از ناظم الاطباء). دریافت کننده. شناسنده. (فرهنگ فارسی‌معین). خبره:

که ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار و زیبای گاه.
فردوسی.

همش زور دادی همش هوش و دین
شناسای هر کار وجویای کین.
فردوسی.

شناسای کشتی هرآنکس که بود
که برژرف دریا دلیری نمود.
فردوسی.

استاد رودکی گفته‌است و ز.انه را نیک شناخته است. و مردمان را بدوشناسای کرده است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵)

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو دراقصای روم.
سعدی.

سر زحسرت زدر میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تودرصومعه‌یک‌پیرنبود.
حافظ.

نقلست که بِشر بر گورستان گذرکرد گفت همه اهل گورستان را دیدم بر سر کوه آمده و شغبی در ایشان افتاده و بایکدیگر منازعه میکردند چنانکه کسی قسمت کند چیزی، گفتم بار خدایا مرا شناساگردان تا این چه حالست. (تذکرة‌الاولیاءعطار).

شناسایی که انجم را رصد راند
از آن‌تخت‌آسمانرا تخته برخواند.
نظامی.

— شناساشدن، آشنا شدن. واقف گردیدن. آگاه شدن:

چون شناسا شدم بدانایی
در بدونیک دُرِ دریایی.
نظامی.

از سفر آیینه منظور نظرها میشود
دل چوصافی شد حقیقت‌راشناسامیشود.
ظهیر.

استلاحة، شناسا شدن. (منتهی‌الارب).
— شناسای کار، واقف وبصیر درکار:

خبرداد شه را شناسای کار
ازآن بند دریای ناسازگار.
نظامی.

— شناسای کشتی، ناخدا. ملاح. آگاه ومطلع براحوال کشتی و راندن آن‌توسعاً:

شناسای کشتی هرآنکس که بود
که بر ژرف دریا دلیری نمود.
بفرمود تا بادبان بر کشید
بدریای بی پایه اندرکشید.
فردوسی.

شناسایی. [شِ] (حامص) شناسائی. عمل شناختن. وقوف. معرفت. عرف. عرفان. تعریف. علم. شناخت. (یادداشت مؤلف). معرفت و علم و آگاهی و دانایی. (ناظم-الاطباء):

همه درشناسایی اختران
فروگفته احوال‌گردون‌درآن.
نظامی.

شناساییش برکس نیست دشوار
ولیکن هم‌بحیرت میکشد کار.
نظامی.

دمی باحق نبودی‌چون‌زنی‌لاف‌شناسایی
تمام عمر باخودبودی‌ونشناختی‌خودرا.
وحید قزوینی.

— شناسایی دادن، خود را معرفی کردن بکسی‌که خود او را یاکسان او را ازپیش می‌شناخته‌است. (یادداشت مؤلف). خود را. به نشانیها شناساندن. || اعتراف. اقرار. (یادداشت مؤلف).
|| آشنایی. (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء) تعارف. معارفه. (یادداشت مؤلف).

شناساکردن. [شِ کَ دَ] (مص‌مرکب) تعریف کردن. (فرهنگ‌فارسی‌معین). تعریف. (یادداشت مؤلف). || شناساندن. (فرهنگ-فارسی معین):
استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است ومردمان رابدوشناساکرده‌است. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۵۵).

شناساکن بحکمتهای خویشم
بر افکن برقع غفلت ز پیشم.
نظامی.

اوست که ترا بخود شناساکرده است.
سعدی.

تعریف، شناساکردن. (منتهی‌الارب).

شناساگردانیدن. [شِ گَ دَ] (مص-مرکب). شناساکردن. واقف ومطلع کردن. آگاهندن. تعریف. (زوزنی). || شناساندن؛ تاریخ، شناساگردانیدن وقت. (دهار).

شناساگردیدن. [شِ گَ دَ] (مص-مرکب). شناساگشتن. شناختن. (فرهنگ-فارسی معین).

شناسان. [شِ] (اِ) بیان و تفسیر و تعریف. (ناظم‌الاطباء). || اشتهار. (ناظم-الاطباء). || اعلام. (ناظم الاطباء)

شناساندگان. [شِ دِ یا دَ] (ن ف) آگاهان و دانایان و عارفان. (ناظم‌الاطباء) || کنایه از عرفاست. (یادداشت مؤلف).

شناساندن. [شِ دَ] (مص) تعریف. شناسانیدن. آشناکردن. (یادداشت مؤلف). شناختن فرمودن وشناسیدن کنانیدن. (ناظم-الاطباء).

شناسانده. [شِ دِ یا دَ] (ن ف). معرف. (یادداشت مؤلف). معرفی کننده.

شناسانیدن. [شِ دَ] (مص) تعریف. تبصیر. شناساندن. (یادداشت‌مؤلف). معرفی کردن و معروف کنانیدن وشناختن فرمودن. (ناظم‌الاطباء).

شناسانیدنی. [شِ دَ] (ص لیاقت). لایق شناساندن.

شناسانیده . [شِ دَ یا دِ] (ن مف) . نعت مفعولی از شناساندن، بمعنی، وقوف و اطلاع ومعرفت داده شده، ومعرفی کرده‌شده.

شناسای . [شِ] (ص) شناسا. رجوع به شناسا وشواهد آن شود .

شناس‌درآمدن . [شِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) بەسابقهٔ معرفتی که بوده است وقوف یافتن. اطلاع بر معرفت قبلی یافتن . دانسته شدن که آشناست. (یادداشت مؤلف).

شناس‌کردن. [شِ کَ دَ](مص مرکب) آشنا کردن. معرفی کردن.

شناسنامه. [شِ مَ یا مِ] (ا مرکب). ورقه یاکتابچهٔ رسمی که در آن نام صاحب ورقه و نام پدر ومادر و دیگر خصوصیات وی ثبت می‌شود. و این ورقه را ادارهٔ آمار و ثبت احوال بهر شخصی میدهد و از روی آن دارندهٔ دفترچه را می‌شناسند .
ورقهٔ هویت . (یادداشت مؤلف).
ورقه‌ایکه ازطرف ادارهٔ آمار وثبت احوال صادر شود وهویت (نام، نام‌خانوادگی، نام پدر نام مادر، محل تولد . روز وماه و سال تولد، زن وفرزندان، هرشخصی درآن‌درج گردد). ورقهٔ هویت. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || نام خانوادگی . (فرهنگ فارسی معین).

شناسندگی . [شِ سَ دَ یا دِ] . (حامص) حالت وچگونگی‌شناسنده. معرفت. آشنایی. شناسایی.

شناسنده . [شِ سَ دَ یا دِ](ن ف). آنکه شناسد . شناسا . خبیر . آشنابه ... ، خبردار. دانای نهان و آشکار . (یادداشت‌مؤلف) . آنکه چیزی یا کسی را بشناسد . واقف. آگاه. مطلع. عریف. (منتهی‌الارب). عارف . (منتهی الارب) :

نخستین بنام خدای جهان
شناسندهٔ آشکار ونهان.
دقیقی.

چواین‌هرسه یابی خرد بایدت
شناسندهٔ نیک وبد بایدت.
فردوسی.

پذیرفتم این ازخدای جهان
شناسندهٔ آشکار ونهان.
فردوسی .

بایران اگر نیز جزتوکس است
شناسندهٔ آسمان اوبس است.
فردوسی.

ازاین طایفه‌بهره کسی‌میتواندگرفت که‌شناسندهٔ اوقات واحوال ایشان باشد.
(انیس‌الطالبین ص ١٧٧).

شناسندهٔ حرف نه تخت نیل
حساب‌فلک راندبرتخت‌ومیل.
نظامی.

آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام‌گور خوانندش.
نظامی.

|| طبیب . شناسندهٔ تب :

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده‌پی‌گم کند.
نظامی.

|| کنایه از عرفاست. (یادداشت مؤلف):

شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمهٔ تدبیر شناسندگان.
نظامی.

شناسندگان برگرفتندساز
ز دور فلک بازجستند راز.
نظامی.

ولی چه فایده ازگردش زمانه نفیر
نکرده‌اند شناسندگان زحق فریاد.
سعدی.

شناسی . [شِ] (حامص) . به صورت ترکیب . بمعنی شناسایی و آگاهی به کار میرود و ترکیبات ذیل در آن هست :
آب‌شناسی. آدم‌شناسی. انجم شناسی. ایران شناسی. جمجمه‌شناسی. جنگل‌شناسی. جواهر شناسی. جوهرشناسی. حق‌شناسی. حیوان‌شناسی. خاک‌شناسی. خاورشناسی . خداشناسی. خط‌شناسی . خودشناسی . روانشناسی . زمین‌شناسی . سبک‌شناسی . ستاره‌شناسی . سخن‌شناسی. سکه‌شناسی. سنگ‌شناسی. شرق‌شناسی شعرشناسی . عرب‌شناسی . قبله‌شناسی . قیافه شناسی . کتاب شناسی. گوهرشناسی . مردم‌شناسی. معدن شناسی. میکرب‌شناسی . نبات شناسی . نمک‌شناسی . وقت شناسی . هواشناسی . و رجوع به ترکیبات شناس شود.

شناسیدن . [شِ دَ] (مص) . تعریف کردن وشناساندن. (آنندراج). || شناختن. (ناظم‌الاطباء). || دریافتن. (ناظم‌الاطباء) . || فهمیدن و واقف شدن . (ناظم الاطباء). || تشخیص دادن. بازشناختن:

موبمو و ذره ذره مکرنفس
میشناسیدند چون گل‌ازکرفس.
مولوی.

شناشن . [شَ شِ] (ع اِ) جِ ، ششنة. [شِ شِ نَ] (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) رجوع به ششنة شود.

شناص. [شَ] (ع اِ) فرس شناص، اسب درازهیکل توانا نجیب. (از منتهی‌الارب). فرس شناص. [شَ] وشناصی. [شَ ی ی] وشناصی [شُ ی ی] ،اسب درازشدیدنجیب. (ازاقرب‌الموارد).

شناصی. [شَ و شُ ی ی] (ع اِ) اسب . درازهیکل توانا نجیب . (از منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شناص شود.

شناصیر . [شَ] (اِخ) ازنواحی مدینه. (از معجم‌البلدان).

شناصیة . [شَ و شُ ی ی] (ع اِ) فرس شناصیة، اسب توانای درازهیکل. (از ذیل‌اقرب‌الموارد) . رجوع به شناص و شناصی شود.

شناط . [شِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین وزنجان، میان شریف‌آباد و خرم دره در ٢٢١٤٠٠ گزی‌تهران. (یادداشت‌مؤلف).

شناط . [شِ] (ع اِ) زن نیکو گوشت وتن و نیکو رنگ. ج ، شناطات ، شنائط. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شناط شود .

شناطات. [شِ](ع اِ) جِ ، شناط[شِ] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شناظ. [شِ] (ع اِ) شناظ‌الجبل، سرکوه وکرانهٔ آن. (ازمنتهی‌الارب) . بالای کوه. (ازاقرب الموارد) . || مرأة ذات شناظ ، زن پرگوشت و فربه . (منتهی‌الارب) (از- اقرب الموارد).

شناظی . [شَ ظا] (ع اِ) جِ ، شنظوة یا شناظ. سرکوه وکرانهٔ‌آن. (ازمنتهی‌الارب). بالای کوه. (ازاقرب‌الموارد). || جِ ، شنظاة. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنظوة وشناظ وشنظاة شود .

شناظیر . [شَ] (ع اِ) جِ ، شنظیر . بدخلق‌وفحاش. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به شنظیر شود.

شناظیر . [شُ] (ع اِ). یکی شنظیر؛ شناظیر الجبل ، اطراف‌کوه و کرانهٔ آن . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به شنظیر شود .

شناعت . [شَ عَ] (ع مص و حامص). شناعة ، مأخوذ از تازی . زشتی و بدی و قباحت. (ناظم‌الاطباء). شنعت. زشتی. (مهذب‌الاسماء). زشت‌شدن. (دهار) رجس. ردائت . شین . فظاعت. (یادداشت مؤلف):

با آل اوروم سوی اونیست هیچ‌باک
برگیرم از منافق ناکس شناعتش.
ناصرخسرو.

من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت میروی.
مولوی.

|| سرزنش. (فرهنگ فارسی معین) . ملامت کردن. || طعنه. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین).

— شناعت زدن، طعنه زدن :

مرغ از چه زد شناعت برصبح راست خانه
کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر.
خاقانی.

مرغ سحر شناعت ازآن زدچومصریان
کان صاع عید دید بیارسحر درش.
خاقانی.

— شناعت کردن،طعنه زدن.سرزنش کردن. شنعت کردن. (فرهنگ فارسی معین):

مشکن از طعن ناکسان که سگان
جزشناعت بروی مه نکنند.
خاقانی.

— شناعت نمای ، نشان دهندهٔ شنعت:

کز این طبلهای شناعت‌نمای
چه باشد که طبلی بمانی بجای.
نظامی.

شناعة. [ش َ ع َ] (ع مص) زشت گردیدن (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . شنع‌الشیء شناعة وشنعاً [ش َ ن َ] وشنعاً [ش ُ] وشنوعاً [ش ُ]: زشت گردیدن . فهو: شنیع [ش َ] وشنع [ش َ ن ِ]واشنع . (ازاقرب‌الموارد) . || زشتی . (منتهی‌الارب) . || بسیار زشت گردیدن. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌شناعت شود.

شناعه. [ش َ ع َ] (حامص مأخوذازتازی) شناعت. شناعه. رجوع به‌شناعت شود.

— شناعه زدن، طعنه زدن:

برکوس عید(۱) آن نکند زخم، کان‌زمان
بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش.
خاقانی.

شناعتی. [ش َ ع َ ی ی] (ا منسوب)شنعتی. شنعت کار. رسوا:

چون‌ماشت بی‌سرند وچودرجنبش آمدند
الا شناعتی ودریده دهن نیند .
خاقانی.

شناعیب. [ش َ] (ع ا) ج ِ، شنعاب. مرد درازبالا. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌شنعاب شود.

شناعیف . [ش َ] (ع ا) . ج ِ،شنعاف، سرکوه یاکوه بلند ومرد درازبالا و عاجز . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شنعاف‌شود.

شناغب.[ش َ غ ِ] (ع ا) . ج ِ،شنغب. رسن. (منتهی‌الارب) . و شاخ دراز و باریک از هرحیوان که‌باشد . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شنغب شود.

شناغیب . [ش َ] (ع ا) ج ِ،شنغاب ، بمعنی‌شنغب. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌شنغاب شود .

شنافتن . [ش ِ ت َ] (مص) تلفظی از شنفتن.شنیدن وگوش دادن وشنفتن. (ناظم‌الاطباء). || دریافتن. (ناظم‌الاطباء) .

شنافیه . [ش ی ی] (اِخ) اعراب خزاعلی. (یادداشت مؤلف).

شناق. [ش ِ] (ع ا) واحد وجمع ومذکر ومؤنث درویءیکسان است. (ازاقرب‌الموارد). سربند مشک از دوال و رشته و مانند آن . (منتهی‌الارب). بند سر مشک و گویند آن رسن که مشک را بدان درآویزند . ج، شنق [ش ُ ن ُ] (از مهذب‌الاسماء) . || زه کمان. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) . || درازی سر . (ازاقرب الموارد) . || (ص) دراز . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شناق. [ش ِ] (ع مص). آمیختن‌مال کسی را بمال خود . (منتهی الارب) . مشانقة و شناق . [ش ِ]. آمیختن مال‌کسی را بمال خویشتن. (ازاقرب‌الموارد).

شناق . [ش ِ] (ع مص) .گرفتن چیزی را از شنق و منه‌الحدیث، لاشناق، ای‌لایؤخذمن الشنق‌حتی‌یتم. (منتهی‌الارب). گرفتن‌چیزی‌را ازشنق.(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شنق‌شود.

شناق . [ش َ] (ع ص) . دراز و طویل (مذکر و مونث و واحد وجمع در وی‌یکسان است). (ازناظم‌الاطباء) . ورجوع به شناق. [ش ِ] شود.

شناقة . [ش ِ ق َ] (ع ا) آویختن‌گاه . (یادداشت مؤلف):
فلما وصل‌به[بابن‌الزبیر رشید]الی‌الشناقة... جلد . (معجم الادباء ج ۲ ص ۴۲۰ چاپ‌مارگلیوث) .

شناقصة. [ش َ ق ِ ص َ] (ع ا). نوعی‌از لشکر، واحدآن شنقاصی . [ش ِ] است . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شنقاصی شود .

شناقصی. [ش َ ق ِ ی ی] (ا منسوب) . منسوب به شناقصة . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شناقصه شود .

شناکردن. [ش ِ ک َ د َ] (مص مرکب) . سباحت . خود را در روی آب نگاهداری کردن وبردن بوسیلهٔحرکات دست وپا.آب بازی‌کردن.طمطمة. [ط َ ط َ م َ]،شناکردن. (ازمنتهی‌الارب) . عوم . (منتهی الارب) . رجوع به شناب ، شناورشنا وشنو شود
|| انجام دادن نوعی ورزش‌که دراصطلاح ورزشکاران قدیم شنا گویند . (یادداشت - مؤلف). رجوع به‌شناشود.

شناکنانیدن.[ش ِ ک ُ د َ](مص‌مرکب) کسی را بشنا واداشتن یا آموختن. اسباح ، شناکنانیدن. (منتهی‌الارب).

شناگر . [ش ِ گ َ] (ن ف) آشناگر. آشناور.شناور. شنوگر . آب ورز . سباح. آب‌باز.شناکننده. او که شناکند.(یادداشت- مؤلف). کسیکه درآب شناکند . آب آشنا .
مثل:
آب نمی‌بیند اگرنه شناگر قابلیست .
||آنکه شغلش‌شناکردن‌است. وآن غیرشناور است. چه شناوراوست که اکنون شنا میکند. (یادداشت مؤلف).

— جانور شناگر ، شناگران ، راسته‌ای ازجانوران پستاندار که با زندگی دریایی خوگرفته‌اند وساختمان بدن آنها بازندگی‌در آب سازش یافته است. قطاسها. آب بازان. (فرهنگ فارسی معین) (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۱۴).

شناگری . [ش ِ گ َ] (حامص). عمل شناگر. سباحی. شناوری. سباحت.

شنام. [ ] (اِخ) (بمعنی‌پیشانی‌خرسها) یکی‌ازمرزوبوم‌اراضی‌موعوداست که فیمابین عینان‌وربله‌واقع بود. (قاموس‌کتاب‌مقدس).

شنان . [ش ُ] (اِ) مخفف اشنان است و آن گیاهی‌باشدکه بدان‌رخت شویند.(برهان). اشنان. (فهرست مخزن‌الادویه) (آنندراج). دارویی است که‌آنرا به‌یونانی فراسیون‌گویند وبه شیرازی‌گندنای کوهی خوانند و بعضی گویند باین معنی عربی است . (از برهان). گندنای‌کوهی و فراسیون . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). اشنان.(فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به اشنان شود .

شنان . [ش َ] (ع ا) دشمنی وخلاف‌لغتی است در شنآن. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . رجوع به شنآن شود .

شنان. [ش ُ] (ع ا) آب متفرق.(منتهی-الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || آب سرد. (منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء) (ازاقرب الموارد).

شنان. [ش ِ] (ع ا) ج ِ، شن[ش َ ن ن] (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شن شود.

شنان . [ش َ] (ا) آنرا در عربی امارث [اَ]گویندوآن‌قطعه‌چوبهایی‌است که‌بیکدیگر متصل نمایند در آب و سوار آن شوند و شکل آن مانند مشکهای بادکردهٔ بهم بسته‌و برابر ساخته است . (ازالمعرب جوالیقی) . ادی‌شیر نویسد این لغت را در فرهنگهای فارسی نیافتم‌وشاید ازسریانی‌باشد. (ازحاشیهٔ المعرب‌جوالیقی).

شنآن. [ش َ یا ش َ ن َ] (ع مص) بالفتح و یحرك و هوالاکثر بلاهمزة ، دشمن داشتن کسی را ودشمنی کردن ودشمن داشته شدن. (ازمنتهی الارب) . دشمنی . دشمن داشتنی و رجوع به شنأ [ش َ ش ِ] شود .

شنآنة . [ش َ ن َ] (ع ص) و شنأی . (ازاقرب الموارد) . مؤنث شنآن یقال امراة شنآنة : زن دشمنی کننده و مخالفت کننده . (ناظم‌الاطباء).
|| زن دشمن داشته شده و نفرت کرده شده و قولهم : لاباً لشانئک‌ای : لمبغض وقیل هی‌کنایة عن‌قولهم لاابالك . (ناظم‌الاطباء).

شنانان. [ ] (اِخ) از اعمال بوشکان است ابن بلخی می‌نویسد:شنانان از آن‌اعمال

(۱) نل : عیدی.

است. (بوشکانات) . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۵).

شنانة. [شُ نَ] (ع اِ) آب که از درخت و ازمشک چکد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شنانی. [شَ] (اِ منسوب) نسبت به‌شنان می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

شناو. [شِ] (اِ) شناب که شناوری وآب‌ورزی باشد. (برهان) (آنندراج). سباحت و شنا وآب ورزی. (ناظم‌الاطباء) : وجمله‌را ادب سلاح و مردی از تیرانداختن و نیزه داشتن و... و شمشیروقاروره افکندن وشناو وآنچه‌مردان‌رابکارآید. (مجمل‌التواریخ). پیغامبر(ع) فرموده است : علموا صبیانکم الرمایة والسباحة. گفت:بیاموزید فرزندان‌را تیراندازی وشناو. (نوروزنامه).
پسر دیوانه ببهانهٔ ماهی،خویشتن چون مار در آب افگندی و چون غوک شناو کردی. (سندبادنامه ص ۱۱۵).
تابمیان آب برفت وگرد برگرد آن برمیآمد و شناو میکرد. (تاریخ قم ص ۸۰).
|| شناکننده. (برهان)(آنندراج). شناکننده. آب‌ورز. (ناظم‌الاطباء). || کم‌عمق. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شنا شود.

شناور. [شِ وَ] (نف) آشناور. آشناگر وآب‌ورز. (ناظم‌الاطباء) شناگر. (آنندراج):

شناور باشی از هرآب مگذر
که اندر آب‌پر میرد شناور.
ناصرخسرو.

چون شناور نیستی پیرامن‌جیحون مگرد
بی‌شنایی پای در جیحون نمیباید نهاد.
مغربی.

تیرچون درکمان نهد بحریست
که نهنگ شناور اندازد.
خاقانی.

بی همنفس خوش نتوان زیست‌بگیتی
بی دست شناور نتوان رست‌زغرقاب.
خاقانی.

در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار.
سعدی.

چوکودک بدست شناور درست
نترسد اگر دجله پهناورست.
سعدی.

|| آنکه بالفعل در آبست و شناگر آنکه شناکردن تواند.
—شناور شدن، شناکردن. بەشنا پرداختن. و این حوض را نیل خوانده ست گردون که موسی وخضراندر اوشدشناور.
خاقانی.

— شناور گشتن، شناکردن، به‌شنا پرداختن:

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ برنج
مرد چون گشت شناور نشکوهدزعباب.
ناصرخسرو.

— دلاورشناور. شناکنندهٔ بی‌باک. (ناظم‌الاطباء). || مرد چالاک و جلد و چابک. (ناظم‌الاطباء). || غوطه‌ور در آب:

در آب دیده‌گاه شناور چوماهیی
گه در میان آتش غم‌چون‌سمندری.
فرخی.

انگشت ساقی از غبب غوک نرمتر
زلف چومار در می‌عیدی‌شناورش.
خاقانی.

شناوری. [شِ وَ] (حامص) عمل‌شناور سباحت. آب‌ورزی. (ناظم الاطباء). || شنا کردن روی آب. حرکت کردن روی آب. شناگری. سباحت. (فرهنگ فارسی معین) :

چنان بگریم ازین پس که مرد نتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری‌آموخت.
سعدی.

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
درورطه‌ای که سود ندارد‌شناوری.
سعدی.

تذریع ، فراخ کردن بازو را درشناوری. (از منتهی الارب) . سبح وسباحة و عمج . شناوری نمودن. (منتهی‌الارب)
— شناوری کردن. شناکردن. (ناظم‌الاطباء).

شناوش. [شِ وِ] (حامص) شناویدن. سباحت وشنا. (ناظم‌الاطباء). شناوری کردن. (آنندراج).

شناویدن. [شِ دَ] (مص) . شناکردن. (ناظم‌الاطباء).

شناه. [شِ] (مص) شنا . آشنا. سباحت. آبورزی. (یادداشت مؤلف). (ناظم‌الاطباء). شنا وآب ورزی. (برهان). شناوری. (غیاث‌اللغات). شناکردن. (از اوبهی) شناگری . (انجمن آرا) . شناوری و دست و پازدن و بالفظ‌کردن مستعمل‌است. (ازآنندراج) :

اندر آندشت که تو تیغ برآری زنیام
مردم از خون به‌عمد گردد وآهو به‌شناه.
فرخی.

زخون دشمن اندر میان رزمگهش
بلند پیل نداندگذشت جز به‌شناه.
فرخی.

واندر آن دریا وآن آب وحل درماند
که برون آمد از آنجا نتواند به‌شناه.
منوچهری.

چو غواص‌زی دُرّدانه راه
همی زد بدریای معنی شناه.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۵۵).

رنگ را اندرکمرها تنگ شد جای‌گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.
(فرهنگ اسدی).

به‌نزد آب شناس‌آن کس‌است‌طعمهٔ‌موج
که زآب علم تو دارد‌گذر طمع‌بشناه.
رضی‌الدین‌نیشابوری.

— شناه‌آموختن. شنا آموختن. شنایاددادن:

هیچ دانا بچه بط را نیاموزد شناه.
سنایی.

|| شناوری یادگرفتن.
— شناه دانستن، شنا دانستن. به فن‌شناوری واقف بودن و توانستن :

فرش دولت‌گستراند هرکه او دارد هنر
آب جیحون بگذراند هر که او داندشناه.
معزی.

و هر که شناه دانست خود را بآب اندر گرفت. (ترجمهٔ طبری ص۵۱۵).
— شناه زدن، شناکردن. غوطه خوردن . وغرقه شدن :

با توبه آشناشو وبیگانه شو زجرم
تا دربحار رحمت رحمن‌زنی‌شناه.
سوزنی.

درآب‌چشمه چوشد پای تو بجامه زدن
در آب دیده زند دست عاشق توشناه.
سوزنی.

— شناه‌کردن، شناکردن:

ای به‌بستان عطای تو چریده همه کس
زایران‌کرده بدریای سخای توشناه.
فرخی.

امیدزایرتورنجه‌گشت وخیره بماند
زبسکه‌کرد بدریای‌بخشش توشناه.
فرخی.

چاهها بود برآن برچه یکی وچه هزار
که میان‌گل اوپیل همیکرد شناه.
فرخی.

ای بدریای عقل‌کرده شناه
و زبدونیک روزگار آگاه.
سنائی (۱).

هم درآن حال همی کرد بدریای ضمیر
خاطرمن زپی حرص مدیح توشناه
سنائی.

(۱) صاحب انجمن آرا این بیت‌را باتغییر مصراع دوم بدینسان: وزبدونیک اختران‌آگاه، به انوری‌نسبت داده است.

شنب . [شُ یا شَ] (اِ) گنبد ، وازاین است که گنبدی راکه سلطان غازان‌در آذربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان . (برهان) (جهانگیری) . خم ، بمعنی گنبد است . (انجمن آرا) . گنبد باشد . (سروری) (رشیدی) . گنبد بزرگ . (یادداشت مؤلف) . طاق. قبه. رجوع به شنب غازان شود .

— شنب توحید ، محلی در تبریز که‌صوفیه بدانجا گرد می‌آمده‌اند برای ذکر وسماع و غیره. (یادداشت مؤلف) .

شنب . [شَ نِ] (ع اِ) روز خنک. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شنب . [شَ نَ] آبداری وخوش آبی‌و خنکی دندان . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . خوش آب دندان و سردی آن . (مهذب الاسماء) . روشنی دندان . (دهار) . صفا و خوشابی دندان .

|| خنکی دهن . (منتهی الارب) . || (اِ) خجک سپید درد دندان . (منتهی الارب) . نقطه‌های سفید دردندان. (ازاقرب‌الموارد). || تیزی دندان بروشی که‌کنارهٔ آن‌به‌اره‌ماند. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شنب. [شَ نَ] (ع مص) || خوشاب دندان‌گردیدن. (منتهی الارب)؛ شنب‌الرجل شنباً، کان ثغره اشنب‌فهوشانب علی‌الاستعمال و شنیب علی القیاس و اشنب . (از اقرب الموارد) .

|| خنک شدن روز . . (منتهی‌الارب). شنب یومنا، سردشد روزما،فهوشنب‌وشانب‌والاسم الشنبة . (ازاقرب‌الموارد) .

شنباء . [شَ] (ع اِ) نوعی از انار که دانه ندارد و آنرا املیسیة نیز گویند . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . انار بی‌خسته . (ناظم‌الاطباء) . ناربستان . انار که هسته ندارد .

|| زن خوشاب دندان . (منتهی الارب) . شنباء یاشمباء (با بدال نون به‌میم)،مؤنث‌اشنب [اَ نَ] . (از اقرب الموارد) . مؤنث اشنب یعنی زن خوشاب دندان . (ناظم - الاطباء) .

شنباء . [شَ] (اِخ) زوجهٔ رسول (ص) دخت عمروالغفاریة که از حلیفان بنی‌قریظة بوده‌اندوبرخی ویرا ازکنانه‌دانند. ازدواج‌رسول (ص) با اودر سال‌دهم‌هجرت بوده است و باونرسیده . (از تاریخ‌طبری ص ۱۷۷٤ چاپ اروپا حوادث سال ۱۰ هجری).(ازیادداشت مؤلف).

شنبار. [شَ] (ع اِ) فراسیون.(تذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌ص ۲۲٤) . رجوع به فراسیون شود .

شنبارة . [شَ رَ] (اِخ) دو ده‌اند بمصر در شرقیة . (منتهی الارب) .

شنبة . [شُ بَ] (ع اِ) خنکی روز. (منتهی‌الارب) .

شنبث . [شِ بَ] (ع اِ) شیربیشه . (منتهی‌الارب) . اَسد . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

شنبث . [شُ بَ] (ع اِ) درشت از هرچیزی. (منتهی‌الارب) . ناهموار ودرشت وصلب . (ناظم الاطباء) .

شنبثة . [شَ بَ ثَ] (ع اِ) عشق ومحبت ودوستی و پیوستگی. (ناظم‌الاطباء).

شنبثة . [شَ بَ ثَ] (ع مص) در آویختن عشق بدل‌کسی . شنبث الهوی‌قلبه. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شن بچه . [شَ بَ چِ] (اِخ) ده . از دهستان بهمئی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . سکنه : ۱۰۰تن. آب : چشمه و چاه . محصول : غلات ، پشم و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شنبد . [شَ بَ] (اِ) شنبه را گویند که روزاول‌هفته است. (برهان) (آنندراج). روز شنبه . (جهانگیری) . روز اول هفته یعنی روز شنبه . (ناظم‌الاطباء). یوم‌السبت. اول هفته :

تو زهمه جهان به پیشی و نام
همچو زجمع روزها شنبدی .
فرخی .

ز اردیبهشت روزی ده رفته روز شنبد
قصه فکنده زی (۱)باده بدست موبد .
اشنانی‌جویباری (بنقل صحاح‌الفرس).

بفال نیک وبروز مبارک شنبد
نبیدگیرو مده روزگار خویش (۲) به بد.
منوچهری .

بشادی روز رام و روز شنبد
فرود آمد به‌لشکرگاه موبد .
(ویس و رامین) .

خیال خوش دهد زان دل بیازد
خیال زشت آرد دل بتندد
تویی‌آدینه واو وقت خطبه
زآدینه جدا چون روز شنبد .
مولوی.

— یکشنبدی ، یک شنبهی ، منسوب به روز یکشنبه :

همان روزهٔ پاک یکشنبدی
زهر بد پرستیدن ایزدی .
فردوسی .

و رجوع به شنبه و یکشنبه شود. || ‌گنبد. شنبد بمعنی گنبد و بهرام‌گورگنبد به هفت جا ساخته بوده است و هرگنبدی‌منسوب به ستاره‌ای وهرروز منسوب بآن ستاره با لباس مخصوص درگنبدی بسر بردی چنانکه گنبد ششم بروز پنجشنبه افتادی و روز هفتم که بگنبدهفتم‌رفتی آنرا شش شنبه‌گفتی،نام‌جمعه که‌عربی‌است‌بعدازظهور‌اسلام‌درهفته‌آورده‌اند و اصل آن یوم الزینة بود زیرا خود را با لباسهای خوب زینت میداده‌اند و عجم آنرا روز آذینه گفتند که در پارسی بمعنی زینت است . (از انجمن آرا) (از آنندراج). اما ظاهراً به معنی‌گنبدبراساسی نباشد .

شنبد . [شَ بَ] (اِخ) احمدبن‌ـ محمد بن شنبد قاضی دینور محدث است . (منتهی‌الارب) .

شنبذ . [شَ بَ](ترکیب‌معرب)معرب شون بوذی :

یقولون لی شنبذ واست مشنبذاً
طوال اللیالی او یزول ثبیر .
ابوالمهدی ؛

ازالمعرب جوالیقی ص ۹ ، و رجوع به - صفحه ۲۱۰ همان کتاب شود .

شنبر . [شَ بَ] (اِ) شو نیز است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شونیز شود .

شن بر . [شِ بَ] (ن ف) برندهٔ شن . حامل سنگ ریزه .

شن‌بردار . [شِ بَ] (نف)بردارندهٔ شن . حمل‌کنندهٔ شن و ماسه .

شن برداری . [شِ بَ] (حامص) عمل شن بردار . ماسه برداری .

شنب غازان. [شَ بِ] (اِخ) نام گنبدغازان‌خان درتبریز که‌سلطان‌محمودغازان خان‌بن ارغون خان ساخته است ارتفاع آنرا یکصدوبیست‌گزوقطرش را شصت‌گزنوشته‌اند اکنون خراب است . (از انجمن آرا) . (آنندراج) . گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده‌است. (یادداشت مؤلف) . یکی از بناهای عالی‌که غازان برای مدفن خود ساخت و در آنجا مدفون است . (یادداشت مؤلف) .

در تداول آنرا شام غازان‌گویند . چه غازان خان (٦۹٤ - ۷۰۳) در محل شام (قبریز) که در سه ربع فرسنگی جنوب تبریز قرار - داشت ، قبه‌ای ساخت از عجایب ابنیهٔ‌اسلامی و این بنا در سال سوم سلطنت غازان شروع و در۷۰۲ بانتها رسید این بنا را بعدهاشنب غازان یا شام غازان خواندند.(عباس اقبال - تاریخ مغول ص ۳۰٤-۳۰۵ وحاشیهٔ‌برهان- مصحح دکتر معین) .

و رجوع به تاریخ مغول ص ۲۸٤ - ۲۸۰ - ۳۱۰ - ۳۰۵ و ٥٦۳ و شماره ۱ و ۲و ۳ سال دوم نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز و تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۳ ص ۲۲٤ و۳۸٦. وشام غازان‌وشنب‌شود.

(۱) ن ل : قصه فکند زنا . شاید . کستی فکند و زنار باده بدست موبد .
(۲) ن ل : روز نیک .

شنبک. [شَ بَ] (اِ) بازیی است که به یک پای بر جهند و لگد بر سینهٔ دیگری زنند وبعضی شنتک دانسته‌اند.(انجمن‌آرا). (آنندراج). (رشیدی). (جهانگیری).

شنبک. [شَ بَ] (اِخ) نام والد عبدالله و جد عثمان بن احمد دینوری وجد عبدالله‌ابن‌احمد نهاوندی که‌محدثانند.(منتهی‌الارب).

شنبک. [شُ بُ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

شنبلة. [شَ بَ لَ] (ع مص) بوسه دادن. (منتهی‌الارب). شنبله شنبلة ، بوسه داد او را. (ناظم‌الاطباء).

شنبلیت. [شَ بَ] (اِ) (۱) شنبلید شنبلیله ، شملید . شملیز. تخمی‌است که‌محلل نفخ باشد وگل آن زرد رنگ است و شبیه به بهار نارنج و بوی تیزی دارد بوییدن آن دفع درد درسر کند وآنرا گل راه رو گویند چه بیشتر درسر راهها روید . (برهان). وشنبلیله اسم فارسی حلبه است . (فهرست مخزن‌الادویه). گل زرد حلبه که شملید نیزگویند و بعضی گفته‌اند شنبلیدگل سورنجان است که زرد می‌باشد شنبلید نیز گفته‌اند . (انجمن‌آرا) . اسم فارسی حلبه است که به یونانی فریفه نامند . (فهرست مخزن الادویه) . شنبلیت و شنبلیدگل زرد حلبه که شملید نیز گویند و بعضی‌گفته‌اند شنبلیت گل سورنجان است که زرد می‌باشد وشنبلیدگل‌حلبه‌وشنبلیله نیزگفته‌اند.(رشیدی) (سروری). و رجوع‌به شنبلید شود .

شنبلید. [شَ] (اِ) شملید . شملیز. بمعنی شنبلیت است که‌گل راه روباشدوبعربی حلبه‌گویند . (برهان) . گلی باشد زردرنگ بشکل وقد مانند بهار نارنج و همچنان‌شکفته و بویکی تیز دارد و بوییدنش رفع درد سر کند وآنراگل راهرو نیز خوانند ازبهرآنکه بیشتردرسرراههاروید. (فرهنگ‌جهانگیری). گل زرد حلبه. (انجمن آرا) :

توگفتی‌که‌کوهی است از شنبلید
که باد دهان از برش بردمید .
اسدی .

|| گل و شکوفهٔ سورنجان . (برهان) . گل سورنجان است که زرد می‌باشد. (آنندراج). شکوفهٔ سورنجان. (یادداشت مؤلف) . گل سورنجان. (صاحب جامع). شکوفهٔ‌سورنجان (بحر الجواهر) . گل سورنجان است که زرد می‌باشدوشنبلیت نیزگفته‌اند. (ازانجمن‌آرا). گل سورنجان است ، وآن اولین گل است که پس از نخستین باران بهاری‌شکفد. (یادداشت مؤلف).مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۷۱ لکلرك مترجم ابن البیطار ج ۲ ص ۳۴۶ (۲) . گل سورنجان است که آنرا اصابع هرمس نیز نامند . (ابن البیطار در کلمهٔ اصابع هرمس). سورنجان . (تذکرهٔ داودضریر انطاکی).گل زردگل سورنجان شکوفهٔ سورنجان است . (مخزن الادویه) . گلی باشد زرد وخوشبوی (صحاح‌الفرس). گلی است که زرد رنگ باشد . (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . گلی است زردخرد برگ و خوشبوی . (فرهنگ اسدی‌طوسی):

چو خورشید رخشنده آمد پدید
زمین شد بسان‌گل شنبلید .
فردوسی .

سکندر چو گفتار ایشان شنید
برخساره شد چون‌گل شنبلید .
فردوسی .

هوا پر زابر وزمین پر زخوید
جهانی پر از لاله وشنبلید .
فردوسی .

جام کبود وبادهٔ سرخ وشعاع زرد
گویی شقایقست وبنفشه‌ست و شنبلید.
کسائی‌مروزی.

از روبها بروید گلهای شنبلید
برتیغها بخندد اغصان ارغوان .
فرخی .

با جامه زری زرد چون شنبلید
بارزمه سیمی پاك چون نسترن.
فرخی .

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا بپشته سمن‌زار و لاله‌زار .
فرخی .

تا برنگ وبوی چون سوسن نباشد شنبلید
تا بطعم وفعل‌چون زیتون نباشد زنجبیل.
فرخی .

تا چون سمن سپید بود برگ نسترن
چون شنبلید زرد بود برگ زعفران .
فرخی .

که آن نوشکفته‌گل نو رسید
همی‌گشت از(۳)باد چون شنبلید.
(عنصری بنقل فرهنگ‌اسدی)

بیخته برگ سمن برعارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بررخان جلنار .
منوچهری .

روی توچون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده‌درچمن.
منوچهری .

گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد برویش براز زریر .
منوچهری .

تاگشت زیر غالیه گلنار تونهان
چون شنبلیدکردم رخسارخویشتن.
قطران .

داده بود اندر خزان نارنگ راشب‌بوی‌بوی
شنبلید اندر بهاران بسته از نارنگ رنگ .
قطران .

در میان برف سربر کرده برگ شنبلید
همچو زر پخته رسته درمیان سیل خام.
قطران .

تو گویی که‌کوهی است از شنبلید
که باد وزانش برآتش دمید .
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص ۳۵) .

همه‌کوهش از رنگ‌گل ناپدید
همه راغ پرسوسن وشنبلید .
(گرشاسبنامهٔ اسدی‌ص۱۱۶).

یکی جام زرین بکف چون نبید
چولاله می‌وجام چون شنبلید .
اسدی .

چه نرگس چه نو ارغوان وخوید
چه شب‌بوچه نیلوفر و شنبلید .
(گرشاسبنامهٔ اسدی ص ۹۵)

بزرگان رده ساخته برچمن
میان سنبل و شنبلید و سمن .
(گرشاسبنامهٔ ص ۲۰۳)

شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه‌بر
هست پنداری به مینا برعقیق و کهربا.
(از تاج المآثر) .

در هنگامهٔ عشق چه تعویذ میباید نوشت ودر مرغزار شوق شنبلید می‌بایدکشت .
(سندبادنامه ص ۱۴۰) .

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خار ازشنبلید.
ناصرخسرو .

بنگر که چو شنبلیدگشتست
آن لاله آبدار و رنگین .
ناصرخسرو .

وشرابهاء مروق از زرد و سرخ و سپید
ملون چون شنبلید ولعل وگلاب .
(تاریخ طبرستان).

روی سخا گشته است زردتر از شنبلید
واشک سخن‌گشته نیزسرخ‌ترازارغوان .
خاقانی .

شنبلید سرشک در دیده
زعفران خورده بازخندیده .
نظامی .

از پرندش غبار زردی شست
برگ سوسن ز شنبلیدش رست .
نظامی .

جیش، نبات شنبلیدکه حلبه باشد. (منتهی‌الارب) .

— شنبلید زرد ، ورجوع به‌شنبلید شود :

تاشنبلید زرد پدیدآمده است‌گشت
نیلوفرکبود بآب اندرون نهان .
فرخی .

— چون برگ‌گل‌شنبلید شدن ، زرد روی شدن:

(۱) معرب آن نیز شنبلید است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۲) Fleur de colchique . (۳) ن ل : بر

از آشوب گفت آنچه دید و شنید
جوان شد چو برگ گل شنبلید .
فردوسی .

— رخ شنبلید شدن، کنایه اززرد روی شدن از ترس یا خجلت :

چو رودابه این از پدر بشنوید
دلش گشت پرخون رخش شنبلید .
فردوسی .

چو دهقان پرمایه او را بدید
رخ اوشد ازبیم چون شنبلید .
فردوسی .

— گل شنبلید ، رجوع به شنبلید به معنی گل زرد شود .

— لعل رخسار شنبلید شدن ،کنایه است از زرد شدن روی گلگون از ترس یا خجلت :

بیامد بدان خانه او را بدید
شده لعل رخسار او شنبلید .
فردوسی .

|| در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی آنرا به لاله و شقایق ترجمه کرده است . واین غریب است. (یادداشت مؤلف). || برگ سورنجان (برهان) . (بحرالجواهر) . ورق سورنجان. (صاحب منهاج) . || تخم حلبه وآن دانهای زرد رنگ باشد که ترهٔ آنرا پخته میخورند و بهندی میتهی گویند . (غیاث اللغات) . (آنندراج). || (اِخ) نام دختر برزین وزن بهرام گور ، نام دختر دهقانی زن بهرام گور :

مهین دخت را نام ماه آفرید
فرانگ دگربد دگر شنبلید .
فردوسی .

شنبلیده . [شَ بَ دِ / یا دَ] (اِ) شنبلید. عطرگلها یا گیاههای معطروخوشبو. (ناظم الاطباء) : شنبلید و کسن و سبدزدر همه رساتیق نه درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲) . شنبلیده و کسن وسبدز در همه رستاقها بهر جریبی ۹ درهم و دانگی . (تاریخ قم ص ۱۱۹) . رجوع به شنبلید شود .

شنبلیل . [شَ بَ] (اِ) شنبلیله . شمبلیله . حلبه. (ناظم الاطباء) . رجوع به شنبلیله شود .

شنبلیله. [شَ بَ لَ] (اِ)(۱) شملیز شملید . شنبلید . شنبلیت . بمعنی شنبلیداست و آنرستنی باشد که بهعربی حلبه و بهندی-(میتهی) و بیونانی فریفه خوانند . (برهان). شملیز. بتازی حلبه . (ازجهانگیری). سبزی است خوشبو . تند، خوراکی ، از سبزیها که درطعام پزند . رجوع به شنبلیت وشنبلیله شود .

شنبو . [ ] (اِخ) عزالدین شیر، یکی از حکام کرد است که در برابر حملهٔ تیموریان مقاومت شدید نمود و عاقبت بهسال ۷۸۹ تسلیم شد . (کرد وپیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۹۹) .

شنبوذ. [شَ نَ] (اِخ)محمدبن احمد شنبوذ مجاب الدعوه و علی بن شنبوذ هردو قاری‌اند. (منتهی الارب). ورجوع به الاوراق (ص ۶۲، ۸۵، ۱۳۹) شود .

شنبوذی . [شَ نَ ی] (اِ منسوب) منسوب است بهشنبوذ که نام اجدادی است . (از انساب سمعانی) .

شنبول . [شُ نُ] (اِ) در زبان و تداول اطفال ، دول. (یادداشت مؤلف). چنبل . چنبول .

شن بوم . [شِ] (اِ مرکب) شنزار. ریگزار ؛ زمینی شن بوم . (یادداشت - مؤلف) .

شنبوی. [شَ] (اِ) شب بوی. (ناظم الاطباء) . رجوع به شب بوی شود .

شنبویه . [شَ بَ وَ] (اِخ) محمد ابن حسین بن یوسف بن شنبویه اصفهانی و ابوجعفر محمد بن شنبویه و علی بن قاسم بن ابراهیم بن شنبویه و محمدبن عبدالله ابن نصر ابن شنبویه صاحب اربعین وابوعبدالرحمن شنبویه محدثانند. || شنبویه ازحجاج بن ارطاه روایت کند .(از منتهی الارب) .

شنبه . [شَ بَ]یا[شَ بِ هْ](اِ) (۲) شنبد . شنبذ . نام روز اول هفته باشد . (برهان) . نام اولین روز ایام هفته است و تا شش روز مکرر شود. و آنراشنبد باداد نیزگفته‌اند . (انجمن آرا) (آنندراج) . روز اول هفته از کلمهٔ عبری شبت[ب بَ]. سبت. (یادداشت مؤلف).

شیار [شِ]، نام روز شنبه.(منتهی الارب):

تا چوآدینه بسر برده شد آید شنبه
تا چوماه رمضان بگذرد آید شوال .
فرخی .

داشت خنبی چند از روی بهگنجینه
شوخکن گشته ، از شنبه و آدینه .
منوچهری .

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوش است .
صائب .

شنبه آنجا که قسم شنبه بود
وآن دگرها چنان کزآن به بود .
نظامی .

— شنبه شب ، شبی که فردای آن یکشنبه است .

شنبه . [شَ بَ] (اِ) مصحف، شنه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . شیههٔ اسب را گویندوبعربی صهیل خوانند.(برهان). شیههٔ اسب باشد وآنرا شنه‌نیزنامندوبتازی صهیل گویند.(جهانگیری). شیههٔ اسب (ناظم الاطباء). || آواز شیربیشه.(ناظم الاطباء).(ازبرهان). || درعلم احکام نجوم رب آن زحل ومنسوب به آن است . (از یادداشت مؤلف) .

شنبه . [شُ بَ] (اِخ) نام چندمنطقه است در نواحی غربی و جنوب شرقی فارس (از فارسنامه) .

شنبه بازار . [شَ بِ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و آستارا میان کوله کوراب و نورد در ۳۱۸۰۰ گزی رشت . (یادداشت مؤلف) .

شنبه دشتی . [شُ بِ دَ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های فارس ، آب آن شیرین مایل بشوری است . آب رودخانهٔ چنیز از چندین فرسخ عبور کند در نزدیکی باغان ناحیهٔ سنا شنبه برودخانه دزگاه آمیزد و رودخانه‌شنبه‌گردد. (فارس نامهٔ ناصری) .

شنبهی . [شَ بَ] (مص) گرفتن شنبه . (ناظم الاطباء) . عیدگرفتن شنبه.

شنبهی کردن. [شَ بَ کَ دَ] (مص- مرکب) عیدگرفتن جهودان به شنبه . اسبات شنباذ . تشنبذ . (یادداشت مؤلف) . درروز شنبه در آمدن و با عمال آن عمل کردن و تعطیل کردن در کارها . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) شنبلید . شنبلیت معرب آن نیز شنبلیله Fenugrec . (دزی ج ۱ ص ۷۹۰) وآن گیاهی علفی (Trigonella Foenumgroecum) و یکساله با گل زرد میباشد و بیشتر دربستانها کاشته میشود،برگهای تازه وخشک آنرا درقورمه سبزی و خورشتهای دیگر بکار برند. این گیاه از رشتهٔ شبدرها از تیرهٔ پروانه دارانست . (گل گلاب ۲۲۰ و حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۲) لغتی است سامی. درآرامی sabbath، سریانی shabtâ، عبری shabbât ، اکدی shabattu . شباتو در نزد اکدیان بروز پانزدهم ماه - روزیکه دائرهٔ ماه پرشود اطلاق میشد . این کلمه مشتق از افعال ذیل‌است : عبری . shâbat (ازکارکنار رفت. استراحت کرد) ، سریانی . shbat (استراحت کرد)، اکدی. shabâtu (استراحت کرد عاطل گذاشت)، عربی سبت (استراحت کرد) وسبت‌الشیئی (قطع کردآنرا) وآن از «سب» است بمعنی قطع، واستراحت متوقف برانقطاع از شغل مولد تعب . همین کلمه است که در عربی سبت « شنبه » و در فرانسوی samedi و در آلمانی samstag شده : رجوع به : یشتها . پور داود ج ۲ ص ۷۹ ، معجمیات عربیة سامیة ص ۱۷۵ شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

شنت . [شَ نَ] (اِ) (۱) بلغت زند و پازند بمعنی سال است و بعربی سنه گویند . (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

شنت . [شَ] (ص) معرب کلمه «سنت» و «سانتا» است کلمه ایست که «سانتا» ی (۲) اسپانیایی وایتالیایی را بدان تعریب کرده اند و عدهٔ از شهرهای اسپانیا مبدو به سانتا یا شنت آغازد. (یادداشت مؤلف) . وشهرها و دژهای متعددی بدین نام میدونند که اکثر از اعمال اندلسند. شنت اولالیه ، شنت اشتانی شنت بریة، شنت بیطرة . شنتجالة . شنترین. شنت طولة . شنتفنش . شنت قبلة . شنت مریة . شنت یاقب . رجوع به معجم البلدان و دائرة المعارف اسلامی شود .

شنة [شَ نْ نَ] (ع اِ) مشک کهنهٔ دریده. (ناظم الاطباء). || ذوالشنة ، نام مردیکه راهزنی میکرد وبا خود شنه میداشت. (ناظم الاطباء).

شنتال . [ ] (اِخ) ازبلوکات ولایات خوی و سلماس دارای ۱۳ قریه و ۲۴ فرسخ مساحت آن است مرکز آن شتتال علیا ، حد شمالی کوه آردین ، شرقی چهریق جنوبی شیبران ، و غربی چهریق و گردیان میباشد . (یادداشت مؤلف) .

شنتان . [شَ نَ] (اِ) (۳) بلغت زند و پازند جمع سال باشد که سالهاست و بعربی سنین خوانند . (برهان) . سالها و شنین . (ناظم الاطباء) .

شنترة . [شُ تُ رَ] (ع اِ) (وبفتح علی الضعف ، [شَ تَ رَ] . انگشت . ج ، شناتر . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || مابین دو انگشت . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . فضای مابین دوانگشت. (ناظم الاطباء) || انگشت زیادی و ذوالشناتر (شش انگشتی) لقب یکی ازملوک حمیر بهمین سبب بوده است. (ازاقرب الموارد) . || گوشواره . (ناظم الاطباء) .

شنترة . [شَ تَ رَ] (ع مص) پاره کردن جامه را برخود ، شنتر ثوبه شنترة . (منتهی الارب). پاره کردن جامه رابرخود . (از اقرب الموارد) . پاره کردن جامه را بر خود . (ناظم الاطباء) .

شنترین . [شَ تَ] (اِخ) آخرین شهریست از حدود اندلس بر کران دریای اقیانوس نهاده و از وی عنبر اشهب خیزد ـ بغایت نیک، سخت بسیار واندر حدود مغرب هیچ جایی دیگر نیست . (حدود العالم) .

شنتریة . [شَ تَ ی َ] (اِخ) شهریست از اندلس ، جایی با نعمت بسیار آبادانی و بازرگانان روم و مغرب ومصربا خواستهٔ بسیار وهوای معتدل. (حدودالعالم).

شنتقة . [شَ تَ قَ] (ع اِ) آوندی مشبک از نی و مانند آن که زنان درآن پنبه نهند بفارسی غراره گویند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || آن رگوی که در زیر دامنک برافکنند . (مهذب الاسماء). قطعه پارچه ایست که زنان بر روی سرنهند تا روی پوش را از چربی (چربی موی سر) محافظت نمایند . (از اقرب الموارد).

شنتم . [شَ تَ] (اِخ) ابو عاصم یا ابوسعید سهمی صحابی است (یا آن شنیم بیای خطی است) . . (ازمنتهی الارب) .

شنتمری الاعلم . [شَ مَ ی لْ اَ لَ] (اِخ) ابوالحجاج یوسف بن سلیمان ابن عیسی نحوی شنتمری معروف به اعلم ـ (منسوب به شنتمریه یا شنتمارشهری باندلس) در سال ۴۳۲ بقرطبه رفت ودرآنجا به فرا ـ گرفتن ادب و دانش از ابراهیم الافلیلی و ابوسهل الحرانی و ابو بکر بن احمد ادیب بپرداخت در ادب و لغت و معانی اشعار و ضبط آن معروف بود و در اواخرعمر نابینا شد و در اشبیلیه اندلس درگذشت. (ازمعجم المطبوعات ص۴۵۹)

شنث . [شَ نَ] (ع مص) درشت شدن و شوخ بستن دست (مقلوب شثن)؛ یقال شنثت مشافرالابل ، ای غلظت من اکل الشوک. (ناظم الاطباء) . رجوع به شثن شود.

شنج . [شِ یا شَ] (اِ) کفل وسرین مردم و حیوانات دیگر . و به این معنی به فتح اول [شَ] هم گفته اند وبا غنج مترادف ساخته اند. (برهان) . سرین . (انجمن آرا). (آنندراج) . سرین تمام حیوانات. (اسدی). سرین مردم و حیوانات . (اوبهی) :

پیری و درازی وخشک شنجی (۴)
گونی بگه آلوده لتره غنجی .
منجیک . (لغت فرس اسدی) :

|| بینی کوه . (برهان). دماغه وبینی کوه که شکستگی بسیار داشته باشد . (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). || زمین که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد . (برهان). (ناظم الاطباء):

اندیشه کن از بندگی امروز که بندت
پیش تو بپایست(۵) وتوبنشسته به شنجی.
ناصرخسرو .

شنج . [شُ] (اِ) نوعی ازصدف باشد که آنرا توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبک گویند . (برهان) . نوعی از صدف. (فرهنگ جهانگیری). قسمی وَدَع . قسمی صدف . صدفیکه از آن توتیا میسازند . (ناظم الاطباء) . گوش ماهی . والیسک . حلزون . خف الغراب . فرحولیا . داب . سفید مهره . (یادداشت مؤلف) .
معرب سنگ و نوعی از حلزون باشد . (ازفهرست مخزن الادویه) . حلزون . (داود ضریر انطاکی ۲۲۴) . || عصارهٔ درخت یلاس است که کات نامند و بهندی کهیروکته نامند . (فهرست مخزن الادویه).

شنج . [شَ نَ] (ع اِ) شترنر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شتر. (مخزن الادویه). || (حامص) ترنجیدگی پوست ودر کشیدگی آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

شنج . [شَ نِ] (ع اِ) فرس شنج النساء ، اسب، درکشیده رگ ران و هومدح لانه اذا شنج لم تسترخ رجلاه . (منتهی ـ الارب) . اسب درکشیده رگ ران و این صفت نیکی است برای اسب زیرا دراینصورت دیگر دوپای اوسست نشود وگاه غراب رابا این صفت توصیف نمایند . (از اقرب ـ الموارد) .

شنج . [شَ نَ] (ع مص) ترنجیده و درهم کشیده شدن پوست کسی ، شنج جلده شنجاً . (از منتهی الارب). منقبض شدن پوست و در هم کشیده شدن آن در اثر رسیدن آتش بدان یا سرما زدگی . (ازاقرب الموارد) . ـــ خشک شنج ، خشکیده وترنجیده سرین. فوشنج . هوشنگ . (یادداشت مؤلف) .

شنجار . [شِ] (اِ) مأخوذ ازشنگار فارسی و بمعنی آن . (ناظم الاطباء) . معرب شنگار است که نوعی ازسرخ مرد باشدوآنرا بعربی شجرة الدم وحناء الغولة وعاقرشمعا و عودالفالوذج گویند . (برهان) . ازاعجمیات است . (نشوءاللغة ص ۹۶). انجشا. انخسا. رجل الحمامة . انشوسا . حالوم . خالوما . تا نیست . انقلیا . قالقس . ابوخلسا . (یادداشت مؤلف) . معرب شنگارمعروف به خص الحمار (۶) وآن راکحلاء وحمیراء و رجل الحمامة نیزگویند ، و آن نباتی است خاردار دوسیده بزمین بیخ آن سطبر بقدر انگشت ، سرخ مانند خون دست را به مس سرخ گرداندودرزمین نیکوخاک روید. (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب الموارد) . نامی است که در اندلس به رجل الحمامه دهند. (یادداشت ـ مؤلف) . ابوحلسا . فیلیوس . خس الحمار. الکحلاء . الحمیراء . ریشه ایست باندازه انگشت مایل بسیاهی که در تابستان سرخی آن فزونی یابد و دارای برگهای خاردارچسبیده بزمین است . و درمیان آن تنه ایست که در

(۱) هزوارش ، shnat ، shnit ، آرامی shanatn ، پهلوی sât ، سال. عربی سنه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۲) santa .
(۳) هزوارش، shanatân (جمع «شنت» بسیاق پهلوی sâlân ، سالها، (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۴) ورجوع به ترکیب خشک شنج شود .
(۵) ن ل : ستاده ست .
(۶) در اقرب الموارد بدینسان آمده است، و هوخس الحمار و در ذیل خس آرد : خسّ الحمار : الشنجار .

سرآن گلی مایل بزردی است . (از ضریر انطاکی ص ۲۲۳) .

بعضی آنرا خس‌الحمار خوانند و مانند کاهو بسیار بزرگ است . وساقش بسطبری انگشت بود . (نزهة القلوب) . و رجوع به شنگار شود .

شنجرف . [شَ جَ] (اِ) شنگرف . زنجفر . سنجرف . سرخ. (زمخشری).مبدل شنگرف و سنجرف معرب آن . (غیاث اللغات) (آنندراج) . آنرا زنجرف نیز خوانند و فارسیان شنگرف خوانند کانی و عملی بود. کانیش از کبریت وزیبق متولد میشود . . . و در الوان بکار دارند و این ازسمومات است. (نزهة القلوب). سنجرف [سَ جَ] وسنجفر [سَ جَ]صمغی‌است تعریب شنگرف . (الالفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی‌شیر). و رجوع به دوکلمهٔ‌مذکور شود . شیئی قرمز شفاف و تقریباً قرمزسرخ رنگ میباشد و بر دیوارهای خرساباد و بر مرمرهای منقوله از نمرود که فعلا در موزهٔ انگلیس موجود است آثار رنگ شنجرف باقی و مشهود است. (قاموس کتاب‌مقدس). سولفور قرمز جیوه . (روش تجزیه دکتر پریمن ص ۷۷). و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شنجرفی . [شَ جَ] (ص) منسوب به شنجرف . برنگ شنجرف . (یادداشت مؤلف) . || آلوده به شنجرف. رجوع به شنجرف شود .

شنجود . [شُ] (اِ) زخم وجراحت (ناظم‌الاطباء) . || مجروح. (ناظم‌الاطباء). (شاید دگرگون شدهٔ شخود باشد) .

شنجودن. [شَ دَ] (مص)رنجانیدن ومجروح‌ساختن‌وخراشیدن. (آنندراج). زخم کردن ومجروح ساختن وخراشیدن. (ناظم‌الاطباء). (شایدگرگون‌شدهٔ‌شخودن‌باشد).

شنجة. [شَ نِ جَ](ع ص)بدشنجة، ضیقةالکف. (ازلسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||دستی انجوغ گرفته.(مهذب‌الاسماء).

شنجی . [شَ ی ی] (اِ منسوب) . انتسابی است به شنج . (انساب سمعانی). رجوع به شنج شود .

شنجیدن . [شَ دَ] (مص) آزردن واذیت کردن وآزرده کردن.(ناظم‌الاطباء). شنجودن . (آنندراج). || جهیدن . (ازناظم‌الاطباء). || چکیدن و تراویدن . (ناظم‌الاطباء) . (معنی اخیرشاید دگرگون شدهٔ‌شنجیدن باشد؟)

شنح . [شُ نُ] (ع اِ) جِ ، شناح [شِ]. (منتهی‌الارب) . رجوع به شناح شود .

شنحف. [شَ حَ یا شِ نَ نَ](ع اِ) دراز سطبربزرگ . (منتهی‌الارب). طویل. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شنخف شود .

شنحی .[شُ ی ی](اِ منسوب) منسوب است به شنح که نام والد زیادبن شنح صنعانی میباشد . (ازانساب سمعانی).

شنخاب . [شِ] (ع اِ) بالای کوه . ج ، شناخیب .(ازاقرب الموارد). سرکوه بلند.(ناظم‌الاطباء) ||سردوش. (ناظم‌الاطباء). || مهرهٔ پشت.(ناظم‌الاطباء). ج ، شناخیب رجوع به شنخوب شود .

شنخب . [شَ خَ] (ع اِ) دراز. (منتهی‌الارب) .طویل . (ازاقرب‌الموارد). ج ، شناخب . (ناظم‌الاطباء) .

شنخف .[شِ ن نَ](ع اِ) شنحف . دراز وسطبر وبزرگ . (ازمنتهی‌الارب) . طویل. مردسطبر . (ازاقرب‌الموارد).

شنخفة . [شَ خَ فَ](ع اِ)کبر و نخوت . (ازمنتهی‌الارب). یقال فیه شنخفة، ای کبروزهو.(ازذیل‌اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شنخم . [شِ ن نَ] (ع اِ) فربه . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . فربه و سمین . (ازناظم‌الاطباء) .

شنخوب . [شُ] (ع اِ) شنخوبة . سرکوه بلند . ج ،شناخیب. (منتهی‌الارب). شنخوبة. شنخاب . بالای‌کوه . (ازاقرب‌الموارد) . سرکوه بلند.(مهذب‌الاسماء). || سردوش .(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء) . || مهرهٔ پشت.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به‌شنخاب شود .

شنخوبة . [شُ بَ] (ع اِ) بمعنی شنخوب ، سرکوه است ج ، شناخیب. (از- منتهی‌الارب) . رجوع به‌شنخوب شود .

شند . [شَ](اِ)منقارمرغان. (برهان) (جهانگیری). منقارمرغ .(صحاح‌الفرس). (انجمن آرا)(آنندراج).(اوبهی).کلفت . نوک . نول . نکُ . منقار . (یادداشت مؤلف):

مرغ سپید شند شد امروز ناودان
گرزآبریزمیغ شدآن مرغ سرخ شند. (۱) .
عماره .

||مرغی‌است دانه خوار،مانندکلاغ باریک‌تر وخرد تراز کلاغ بامنقار وپایهای سرخ برنگ مرجان وگوشت آنرا خورند و بزمستان در نواحی البرز بسیارباشد. (یادداشت مؤلف) .

||دیسقوریدس بنقل انطاکی، آنرادخان‌الضرو خوانده‌است و سایرنویسندگان مفردات آنرا کمکام‌نامیده‌اند و بدین نام‌معروف گشته. از طیب‌های مورد اهتمام مصریان است وکسی چون ایشان نتواند آنرا بسازد . و بهترین آن سفید بی‌دود واحتراق باشد .

(ازتذکرهٔ ضریر انطاکی‌ص ۲۲۴).

دیسقوریدوس اسیلوس نامیده و طیوب معموله است خصوص‌اهل مصروگویند دخان‌الضرو است . (مخزن‌الادویه) .

شند آباد . [شَ] (اِخ) دهیست ازدهستان خامنه بخش شبستر‌شهرستان تبریز سکنه : ۳۹۴۷ تن. آب: چشمه.محصول: غلات و حبوبات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شنداخ . [شِ و شُ] (ع اِ) شندُخ درمعنی طعامی که هرکه خانهٔ بناکند یاازسفر باز آید یاگمشدهٔ خود را بیابد آن را تهیه می‌کند. (ازاقرب‌الموارد) (۲). و رجوع به شندخ وشنداخ شود .

شنداخی.[شُ ی ی] (ع اِ) شنداخ. شندخ . شندخة.طعام ضیافت که برای خانهٔ‌نو ساخت یا برگشت از سفر یا یافتن گمشده فراهم سازند . (ازاقرب‌الموارد) . شنداخ . رجوع به مترادفات این‌لغت‌شود .

شندان.[شَ][اِخ)دهیست.ازدهستان پسکوه بخش قاین شهرستان مشهد . سکنه : ۱۵۸ تن . آب : قنات . محصول: غلات، زعفران .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شندخ . [شُ دُ] (ع اِ) سخت دراز پر. (اقرب‌الموارد). || اسب وقاد. (از- اقرب‌الموارد) . || شیربیشه . (ازاقرب- الموارد) . رجوع به شنذ خ شود .

|| طعام‌که بمناسبت ضیافت ساخت خانهٔ‌نو یاباز گشت‌ازسفر ویایافت شدن‌گم شده‌فراهم نمایند. (ازاقرب‌الموارد) .ورجوع به شنداخ شود .

شندخة . [شُ دُ خَ] (ع اِ) بمعنی شنداخ ، وشنداخی . در معنی طعام ولیمه و ضیافت.(ازاقرب‌الموارد).رجوع به‌مترادفات فوق شود .

---

(۱) ن ل : کززاری توسرخ شدآن مرغ سرخ شند. (احوال واشعار رودکی‌ص۱۱۹۳). ن. ل. دیگر: گرزابرت مرغ شد آن مرغ سرخ شند . (لغت فرس اسدی پاولهورن) . ن ل دیگر:کون آوریت مرغ گران رخ سرخ شند . ن ل دیگر :کورا بزیب مرغ شد آن مرغ سرخ شند. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). (ظاهراً :گرزانکه زیب مرغ [مَ] شدآن مرغ‌سرخ‌شند).شندو کلفت وبتپوز ومنقاردردادن استعمال کنند و کلفت وشند جز مرغ رانگویند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) .

(۲) درمنتهی‌الارب بصورت شنذاخ آمده است و رجوع به شنذاخ شود .

|| بدخوی پلید زبان . (منتهی الارب) . بدخوی . فحاش . (ازاقرب‌الموارد).

|| کنکلاج و کودن . (ازاقرب‌الموارد) .

شنع . [شَ] (ع اِ) عیب کردنها . وطعن کردنها . ج ِ ، شنعة . (مقدمهٔ‌لغت‌میرسید شریف جرجانی ص ۳).

شنع . [شَ](ع مص)متفرق وپریشان کردن‌پرزهٔ‌خرقه‌راتازده‌شود.(منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .

|| سبک پنداشتن کسی را و خوار داشتن و دشنام دادن ورسوا نمودن . (منتهی‌الارب). زشت شمردن و دشنام دادن کسی را . در قاموس چنین است ودرلسان‌العرب و صحاح افسرده کردن‌ورسواساختن کسی‌را.(ازاقرب‌ـ الموارد) .

شنع . [شُ] (ع مص) زشت دیدن کاری را و زشت پنداشتن ، یقال رأی امراً شنع به شنعا ، ای استشنعه. (منتهی‌الارب). زشت گردیدن چیزی . (ازاقرب‌الموارد) . شناعت [شَ عَ]. شنع [شَ نَ].شنوع [شُ]. (اقرب‌الموارد).ورجوع به‌مصادر مذکور شود .

شنع. [شَ نَ](ع مص) زشت‌گردیدن چیزی. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به شنع وشناعت و شنوع شود .

شنع . [شَ نِ] (ع ص) زشت . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

شنع . [شُ نُ] (ع اِ) ج ِ ، شنیع . مثل، بریدوبرد[بُ رُ]. (ازلسان‌العرب) .

شنعاء . [شَ] (ع اِ) تأنیث اشنع ، زشت وقبیح.(ازاقرب‌الموارد): حاضران‌از آن داهیهٔ دهیا وحادثهٔ شنعا تعجب نمودند . (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۸) . ورجوع به اشنع شود . || عیرة شنعاء ، گورخر مادهٔ بسیار زشت . (از منتهی‌الارب) .

شنعاب . [شِ] (ع ص)مرددرازبالا. (منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد) .

شنعار . [شَ] (اِ خ) (بمعنی تیر انداختن‌یابمعنی‌دونهر)اراضی‌است که‌در آنجا بعد از وقوع طوفان خشت زده شد و قیررا درعوض‌گل بکار میبردند وشنعار اسم‌عبرانی دشت‌آرام‌است که در میانهٔ رود فرات ودجله واقع بود. (قاموس کتاب مقدس)

در تاریخ ایران باستان آمده است :

سرزمین قوم سومررا که از چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح در جنوب عراق کنونی میزیستند همسایگانشان شنعار (۱) میخوانند درتورات‌چندین‌بارمرزوبوم‌شنعار یاد گردیده ازآنجمله در سفرپیدایش باب یازدهم‌فقرات ۳ ـ ۲ و سفر بیدایش باب دهم فقره ۱۰ وباب چهاردهم فقرهٔ۱ ، اشعیاء ،باب‌یازدهم فقرهٔ ۱۱ ،دانیال باب اول فقرهٔ ۲ ، کتاب دوم پادشاهان، باب هفدهم فقرات ۲۴و۳۰ مهمترین شهرهای‌شنعاردرجنوب عراق کنونی دردهنهٔ فرات بوده‌ازآنهاست شهر اور (۲) که‌ویرانهٔ‌آن‌امروزابوشهرین‌نام‌دارد؛ اورک = ارچ (۳)که امروزه ویرانهٔ‌آن «ورکه» خوانده‌میشود؛اریدو (۴)؛لارسا(۵) لاگش (۶)؛ کلنون (۷) ...

بنا بآثاری که در دست است شنعار سر زمین سومریها عبارت بوده از شهرهایی که هریک بدست‌شهریاری وبسرپرستی‌خدایی اداره‌میشد این شهریاران با هم درزد و خورد بودند . گاهی‌یکی‌ازآنان‌بردیگری چیره‌می‌شدوچندین شهربدست وی میافتاد و قلمر و فرمانفرمایی وی توسعه میبافت . کهنترین‌آثار کتبی که از شهریاران شنعار بما رسیده متعلق است بیک سده پیش ازسومین هزارهٔ‌پیش‌ازمیلاد ازجمله آنکه‌مسیلیم(۸) درسه‌هزارویکصدسال‌پیش‌از میلاد در شهر کیش (۹) پادشاهی داشت . گورستانی که در شهر« اور » پیدا شده قدمت آن از روی زمین‌شناسی به سه هزار وپانصد سال پیش از میلاد مسیح برآورده شده‌است. (ازفرهنگ ایران باستان ص۱۱۶،۱۱۷، ۱۱۸،۱۱۹ ، ۱۲۰،۱۲۴،۱۲۷،۱۲۸، ۱۳۱،۱۳۳،۱۳۵، ۱۶۵) . و نیزرجوع به سومرشود .

شنعاف . [شِ] (ع اِ) سرکوهها یا کوههای بلند یاکوه بلند. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .سرکوه بلند . (مهذب‌ـ الاسماء). جبل‌شامخ.(اقرب‌الموارد).شنعوف [شُ].(ازاقرب‌الموارد)ورجوع به‌شنعوف شود .

|| مرددرازبالای، سست عاجز . (منتهی‌ـ الارب). مرددرازسست عاجز. (ازاقرب ـ الموارد) .ج ، شناعیف .

(یادداشت مؤلف).

شنعت . [شَ عَ] (ع مص) شناعت مأخوذ از شنعة تازی بمعنی زشتی وبدی.(از غیاث‌اللغات وگوید درتاج‌به‌کسرآمده‌است). شناعت.زشتی. زشت‌شدن.(یادداشت‌مؤلف). قبح و زشتی . (فرهنگ نظام). مأخوذ از تازی ، زشتی و بدی . (ناظم الاطباء) . زشتی. قبح. بدی .(فرهنگ دکتر معین):

ازآن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم .

سعدی .

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت‌خویش‌گفت.

سعدی .

تفو برچنین ملک ودولت که راند
که‌شنعت براو تاقیامت بماند .

سعدی .

— شنعت و رسوایی ، زشتی ورسوایی :

جز از عشق نبودست ونباشد همه عمر
هرکه اورا خبراز شنعت و رسوایی‌هست.

سعدی .

|| رسوایی . (ناظم‌الاطباء).

|| حقارت و پستی . (ناظم‌الاطباء) .

|| زشت شمردن.(یادداشت مولف):

خود یکی بوطالب آن‌عم رسول
مینمودش شنعت عربان مهول.

مولوی .

ورجوع به شنعة شود .

|| طعنه‌زدن.(ناظم‌الاطباء). طعنه.(فرهنگ‌ـ فارسی دکتر معین) (غیاث) :

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می‌خوروغم مخورازشنعت بیگانه وخویش.

سعدی .

— شنعت‌کردن ، تقریع‌کردن.(یادداشت مؤلف).طعنه زدن،سرزنش‌کردن.(فرهنگ‌ـ فارسی دکترمعین). سرکوفت‌زدن:

ای برادر مابگرداب اندریم
وانکه شنعت می کند (۱۰)برساحل است .

سعدی .

||کراهت . (ناظم‌الاطباء).

|| بی رحمی (ناظم‌الاطباء). || درشتی . (ناظم‌الاطباء).شنعوف

شنعف.[شُ عَ] (ع‌مص ِامص)زشتی. (اسم است مصدر را) (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . زشتی و بدی وطعنه . (از غیاث‌اللغات) رجوع به شنغف شود .

شنعف . [شِ عَ ف ف](ع اِ)دراز مضطرب و باریک خلقت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌شنغف شود.

شنعف. [شِ ن نَ] (ع اِ) مضطرب خلقت. (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌شنعف [شِ عَ ف ف] شود

شنعفة. [شَ عَ فَ](ع اِ) درازی. (از اقرب‌الموارد) .(منتهی‌الارب).

شنعم . [شِ عَ م م] [شِ ن نَ] (ع اِ) دراز . (منتهی الارب) .

(۱) Shanar. (۲) Ur. (۳) Uruk = (Eretch) ارچ (۴) Eridu. (۵) Laresa.
(۶) Lagash. (۷) Kalnun. (۸) Mesilim. (۹) Kish.

(۱۰) ن ل : شفت می‌زند. ودر این صورت شاهد برای شنعت زدن خواهد بود .

شنعم . [شِ ن نَ] شنعم [شِ عَمم] دراز. (ازاقرب‌الموارد). دراز و طویل . (ناظم‌الاطباء).

شنعنع . [شَ نَ نَ] (ع اِ) لاغر مضطرب خلقت . (منتهی‌الارب).(ناظم‌ -الاطباء). مضطرب‌خلقت. (ازاقرب‌الموارد).

شنعوف . [شُ] (ع اِ) سر کوههایا کوههای بلند. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). بمعنی‌شنعاف‌است. (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به شنعاف شود .

شنغ . [شُ] (اِ) شاخ‌گاو باشد . (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم -الاطباء). رشیدی ندارد و جهانگیری بدون شاهد آورده وظاهراً مصحف شغ باشد . (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین) .

شنغاب . [شِ] (ع اِ) مرد دراز . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || رسن وشاخ دراز و باریک . (منتهی الارب) . دراز و باریک از رسن‌ها و شاخه‌ها مانند شنغب و شنغوب‌یا حیوان دراز. (از اقرب -الموارد) . ج ، شناغیب. (یادداشت مؤلف) .

شنغار . [شُ] (اِ) شنقار . بزبان رومی پرندهٔ باشد از جنس سیاه چشم و شبیه به چرخ وبیشتر پادشاهان بدان شکار کنند . (برهان) (بهار عجم) (آنندراج) . سنقر (١) (یادداشت مؤلف). ورجوع به شنقار شود .

شنغب . [شُ غُ] (ع اِ) رسن‌وشاخ درازوباریک یا دراز ازهر حیوان‌که باشد. (منتهی الارب) . شنغاب . شنغوب . دراز از حیوان. (ازاقرب‌الموارد) . ج، شناغب. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شنغاب شود .

شنغرة . [شَ غَ رَ] (ع اِ مص)بد خویی و بدزبانی .(منتهی‌الارب)(ازاقرب -الموارد).
|| شهوت پرستی. (ناظم‌الاطباء). ||بدعملی . (ناظم‌الاطباء).

شنغف . [شِ ن نَ] (ع اِ) مرد - مضطرب و باریک‌خلقت. (منتهی‌الارب). مرد مضطرب خلقت . (ازاقرب‌الموارد).و رجوع به شنعف‌شود.

شنغم . [شِ ن نَ] (اتباع) رغماًله شنغماً‌ازاتباع‌است‌برخلاف میل وخواهش او. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازاقرب -الموارد).ورجوع به‌سنغم شود.

شنغوب . [شُ] (ع اِ) رسن وشاخ دراز و باریک. (منتهی‌الارب) . دراز و باریک‌از رسن و شاخه‌ها . شنغاب ،شنغب. (ازاقرب‌الموارد).رجوع به‌شنغاب‌وشنغب‌شود.
|| پشتهٔ درازوباریک‌اززمین شور.(منتهی -الارب).رگه درازو باریک از زمین. ج، شناغیب . (ازاقرب‌الموارد) .

شنغیر . [شِ] (ع اِ) بد خوی پلید زبان . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).
|| شهوت‌پرست .(ناظم‌الاطباء). || گستاخ و بی حیا . (ناظم‌الاطباء).

شنغیرة .[شِ رَ] (ع ص) بدخویی و بد زبانی . (ازمنتهی‌الارب). بمعنی‌شنغرة بدخلقی و بد زبانی. (از اقرب الموارد) .
|| شهوت پرستی . (ناظم‌الاطباء).||بدعملی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شنغزة شود.

شنف . [شَ نَ] (ع مص)دشمن‌داشتن کسی‌را.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). دشمن داشتن . (زوزنی) (تاج‌المصادر - بیهقی) .
|| ناپسند شمردن .(از منتهی الارب)(از - اقرب الموارد) .
|| دریافتن . (منتهی‌الارب) . (از اقرب - الموارد) .
|| برگردیدن‌لب زیرین ازبالا. (ازمنتهی - الارب) . برگردیدن لب زیرین کودک ازبالا. (ازاقرب‌الموارد) .

شنف . [شَ] (ع مص) بنظر کراهت یا بتعجب ویا بنظر اعتراض دیدن چیزیرا . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) .

شنف . [شَ] (ع اِ)گوشوارهٔ بالایین یا آویزهٔ بالای گوش یا معلاق برین و آن خلاف قرط است که در نرمهٔ‌گوش‌باشد . ج، شنوف . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . گوشواره‌ایکه بالای‌گوش‌آویزند.وآنچه‌زیر گوش‌آویزندقرطه‌است.(فرهنگ‌جهانگیری). ورگوشی . (زوزنی) . و آن‌گوشواره یا آویزیست که بربالای‌گوش کنند خلاف قرط که‌برنرمهٔ‌گوش آویزند . آنچه ازبالا یانرمهٔ گوش آویزند زینت‌را . ج،شنوف ،اشناف. (ازیادداشت‌مؤلف). حلقهٔ‌گوش ازطرف‌بالا. ورگوش بالاطرف .
—— شنف الدیک ، گیاهی‌است. (ازاقرب -الموارد) .(٢)

شنف . [شَ نِ] (ع ص) دشمن‌دار. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). دشمن‌دار و کراهت دار. (ناظم‌الاطباء).

شنفار . [شَ یا شِ] (ع اِ) سبک وخفیف. (منتهی الارب) خفیف .(ازاقرب الموارد). تیز و چست و چالاک . (ناظم الاطباء) .

شنفارة . [شِ رَ] (ع اِ) شادمانی شتر ماده وسرعت و تیزی‌آن.(منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

شنفتن . [شِ نُ تَ] (مص) (٣) شنیدن. (برهان). سماع . (برهان).شنیدن . (جهانگیری) . شنودن و شنیدن . (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).شنیدن. (غیاث -اللغات).اصغاکردن . اصاغة.استماع‌کردن. (یادداشت مؤلف) . ادراک کردن آواز بتوسط‌گوش . (فرهنگ نظام) :

حال دل باتوگفتنم‌هوس‌است
خبر دل شنفتم هوس است .
حافظ .

همچنان آن صورت زیبا که گفت
که منم مقصود دل زو که شنفت .
شاه داعی‌شیرازی.(بنقل‌جهانگیری).

—— حرف شنفتن، حرف پذیرفتن. شنوایی -داشتن . فرمانبردار بودن .
|| بوکردن . (انجمن آرا)(رشیدی).

شنفتنی . [شِ نُ تَ] (ص‌لیاقت) آنچه سزاوار شنیدن است . آنچه توان او راشنید. که توانش شنید .

شنفته. [شِ نُ تَ](نمف)نعت مفعولی ازشنفتن. شنیده شده :

با دیده اعتبار نباشد شنفته‌را .
قاآنی .

بحق چیز های نشنفته ، وقتی از گفتار کسی تعجب کنندآین جمله برزبان رانند .

شنفری . [شَ فَ را] (اِخ) نام شاعری است ازدی از حد درگذرنده ومنه المثل : اعدی من شنفری . (منتهی الارب) اورا بجهت حدت یاستبری دو لب بدین نام خوانده‌اند . (ازاقرب الموارد).
شمس بن مالک ملقب به شنفری بن‌الازدی، شاعرجاهلی اووتأبط شرا از «عدائین» عرب به شمار می‌رفتند یعنی ازکسانی بودندکه در دویدن شهرت داشتند ، مورخان شجره نامهٔ کاملی از او ذکرکرده‌اند ولی همهٔ مآخذ حتی دربارهٔ نام او ونام پدران نزدیک وی همرای نیستند اما کلیهٔ منابع اتفاق دارندکه او از قبیلهٔ بنی‌الاواس بن‌الحجربن الهنوبن الازدساکن‌جنوب عربستان می باشد. شنفری از آن‌گروه شاعران جاهلی است که مقدار بسیارکمی از شعرآنها بمارسیده است . وی در دوران جوانی بدست قبیلهٔ شبابة بن فهم اسیرگشت ووقتی آزاد شدکه یک تن‌ازقبیلهٔ ازد را بجای او مبادله‌کردند . شنفری‌مردی ماجراجو بود و اغلب به غارت وراهزنی‌می پرداخت تاآنکه دریکی از شبیخونهای خود برقبیلهٔ بنی‌سلامان دستگیر گردید وبقتل‌رسید

(١) Cyerfaut. (٢) Cytisus pinnatus .

(٣) شنودن = شنیدن پهلوی نیزشنفتن Shanaftan .(حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین) . دراوستا . سرو . درسنسکریت ، شرو بوده‌است . شفت ، شنفته ، باقی مشتقات همان مشتقات شنیدن وشنودن‌است . (فرهنگ جهانگیری) .

اشعار اوشامل موضوعات حماسی وفخراست ویکی ازمشهورترین قصائد او که بدست ما- رسیده قصیدهٔ « لامیةالعرب » است یکی دو قصیدهٔ دیگر نیز ازاو بیادگار مانده که شروح متعددی دارد ازجمله شرح زمخشری است اشعار اوبزبانهای مختلف برگردانده شده و «دوساسی» و « نلدکه » ملاحظات و شروحی نیز برآن دارند. رجوع به الاغانی، معجم المطبوعات ، دیوان الحماسة، المفضلیات، دائرة المعارف اسلامی، وعیون الاخبار ج ٤ ص ٧٩ : والعقد- الفرید ج ١ ص ٨١ شود .

شنفعة. [شَ فَ عَ] (ع اِ مص) درازی و بلندی . (ناظم الاطباء). شاید مقلوب شعنفة باشدکه بهمین معنی است .

شنفلة . [شَ فَ لَ] (ع مص) دراهم برآوردن درمطالبه . (منتهی الارب) . برآوردن دراهم راجهت دفع احتیاج .(ناظم- الاطباء) . در اقرب الموارد شنقلة آمده است ورجوع به شنقلة شود .

شنفیرة . [شِ رَ] (ع اِ مص) شادمانی شتر ماده وتیزی آن . (منتهی الارب). بمعنی شنفارة است . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به شنفارة شود.

|| (ع اِ) مرد بدخوی . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) .

شنق . [شَ] (ع مص) باز ایستادن شتر را بسخت کشیدن مهارچنانکه پس گردن آن بهپیش پالان چسبیده یاسررا نیک بردارد بوقتیکه بروی نشسته باشی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . شتر باز کشیدن بمهار . (زوزنی) . سرشتر بهماهار باز کشیدن . (تاج المصادر بیهقی).

|| سربند مشک را برمشک بستن(سپس) طرف سربندرا بهردو طرف دست اوبستن . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). درآویختن مشک را ازجای.(تاج المصادر بیهقی) . سرمشک سخت کردن . (زوزنی) .

|| سراسب را بدرخت یا بمیخ بلند بستن . (منتهی الارب).(اقرب الموارد).

|| بهشناق بستن شتر را . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

|| درخانهٔ زنبورعسل شنیق را بر پاکردن. (منتهی الارب)(اقرب الموارد) .

|| آویختن . (از لسان العرب) (چنانکه مجرمی را) . (یادداشت مؤلف). درتداول عامهٔ عرب شنق رابمعنی آویزان کردن باطناب و بدارآویختن بکار برند .

شنق . [شَ و شَ نَ] (ع مص)دوست داشتن چیزیرا چنانکه آویخته شود دل او بدان. (از منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

شنق . [شَ نِ] (ع ص) قلب شنق ، دل مشتاق ونگران بهرچیزی . (ازمنتهی - الارب)(از اقرب الموارد) .

شنق . [شَ نَ] (ع اِ) دیت جراحات (منتهی الارب) أرش . ج . اشناق. (تاج- العروس) (از اقرب الموارد) .

|| کار. (منتهی الارب). عمل. (تاج العروس). (اقرب الموارد) .

|| مابین دونصاب اززکات مثلا ده گوسفند مابین چهل ویکصد وبیست و بر این قیاس است درغیر آن . (منتهی الارب) (ازتاج - العروس) (از اقرب الموارد) . و شنق اعلی دردیات بیست گاو دوساله ودرشنق اسفل بیست ماده شتر آبستن (نزدیک بزادن) و شنق اعلی درزکات یک ماده شتر آبستن است در بیست وپنج وشنق اسفل یک گوسپند است در پنج شتر . (از اقرب الموارد) . آنچه بمیان دوفریضه بود .(مهذب الاسماء) درفقه مابین دو فریضهٔ زکوة مقداری که از نصاب مقرربرای زکوة شتر کمتراست. وقص. .(یادداشت مؤلف). مال میان دونصاب از زکوة که آن معاف است. (ازمنتهی الارب) (یادداشت مؤلف) .

|| کم از دیت . (منتهی الارب) . کمتر از دیت . (ازاقرب الموارد).

|| فضله که زائد بماند . (منتهی الارب) . فضله . (ازاقرب الموارد) . || درازی سر. (منتهی الارب).

|| رسن .(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

|| عدل .(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) . یک لنگه از بار . (ناظم الاطباء) .

شنق . [شُ نُ] (ع اِ) واشنقة ،ج ِ شناق.[شِ]. (ازلسان العرب). رجوع به شناق واشنقه شود.

شنقاء . [شَ] (ع اِ) مرغ که بچه را دانه دهد . (ازمنتهی الارب). پرنده که بچه های خودرا دانه دهد . (ازاقرب الموارد) .

شنقاب. [شِ] (ع اِ) نوعی ازمرغان. (منتهی الارب). شنقاب وشنقب [شُ قُ] نوعی از مرغ باشد . (ازاقرب الموارد) . و رجوع شنعب شود .

شنقار . [شُ] (اِ) شنغار سنقر . بمعنی شنار است که جانور سیاه چشم شبیه بهچرغ باشدوسلاطین شکارفرمایند. (برهان). نام طائر شکاری سفید رنگ برابر با عقاب لیکن درقوت ازعقاب زیاده و بسیارکمیاب است و این لفظ ترکی است ودر رسم الخط ترکی شونقارنویسند . (از غیاث اللغات) (آنندراج). ورجوع به شنار شود .

شنقار . [شُ] (مص) مردن پادشاه . (فرهنگ نظام) . رجوع به شنقار شدن شود .

شنقار. [شُ][اِ خ] دهیست ازدهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه.سکنه : ۹۸ تن . آب : کدارچای . محصول:غلات چغندر ، توتون وحبوبات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شنقار شدن . [شُ شُ دَ] (مص - مرکب) بمعنی مردن سلاطین درجغتایی استعمال کنند .(ازغیاث اللغات)(آنندراج). کنایه از مردن پادشاه ترکستان است واین نیز ترکی است .(انجمن آرا). بزبان احترام ،مردن: (یادداشت مؤلف) :

هنوزاین کتاب شرف اتمام نپذیرفته بودکه بندگان حضرت عرش آشیانی (آستان) . شنقار شدند و بدار الخلود انتقال فرمودند بتاریخ روز پنجشنبه بیستم ماه جمادی الاول سنه ١٠١٤ . (جمال الدین حسین اینجو ازمقدمهٔ فرهنگ جهانگیری) .

شنقاصی. [شِ ی](ع اِ)واحدشناقصة که نوعی ازلشکر است . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . رجوع به شناقصة شود .

شنقب . [شُ قُ] (ع اِ) نوعی از مرغان . (از منتهی الارب).شنقاب وشنقب نوعی از پرندگان. (ازاقرب الموارد). شکب. جهلول. (١). (یادداشت مؤلف). ورجوع بهشنقاب شود .

شنقصة . [شَ قَ صَ] (ع مص) بنهایت چیزی رسیدن . لغت مولد است . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .کوشش نمودن. استقصاء. استقصای زیاده ازحدکردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| بمعنی جور و بی اعتدالی و تعدی بی حد بهرعایا باشدواین معنی در کتب لغتی که دردست است موجودنیست .(حاشیهٔ راحة الصدورص ٥٠٧ مصحح عباس اقبال) . جور ، تعدی بررعایا . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

تنور شنقصه چنان گرم شد که همدان ونواحی آن بسوخت . (راحة الصدور ص ٣٨٨).

وازغبنی وشنقصة که موجب عیبی یا منقصة درامورملک ودین [شود] اجتناب واحتراز واجب ولازم دانند .

(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ١٤٠).

از تزویر قاضیان و شنقصهٔ مغولان و عربدهٔ گنگان.... ایمن مباشید . (عبیدزاکانی) .

شنقلة . [شُ قُ لَ](ع اِ) رنگی از رنگهای اسب . (یادداشت مؤلف) .

شنقلة . [شَ قَ لَ](ع مص) بیرون آوردن دراهم درمطالبه . (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . در«ش ن ف» آورده است. رجوع به شنفلة شود .

(1) Bécassine.

شنقم. [شِ ن نَ] (ع اِ) اندک. (ازمنتهی‌الارب). قلیل. (اقرب‌الموارد).

شنقناق. [شِ نَ] (ع اِ) سردار پریان. (از منتهی‌الارب). علم است برای سرداری‌ازسرداران جن. (ازاقرب‌الموارد). || بلا. داهیة. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

شنقوش آباد. [شُ] (اِخ) دهیست ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان‌اهر. سکنه : ۲۵۴ تن. آب: چشمه. محصول: غلات، حبوبات وسردرختی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شنقی بالا. [شَ] (اِ خ) دهیست‌از دهستان قوشخانه بخش با جگیران شهرستان قوچان. سکنه : ۱۳۳ تن. آب : چشمه. محصول : غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شنقی پائین. [شَ] (اِ خ) دهیست ازدهستان قوشخانه بخش باجیگران‌شهرستان قوچان. سکنه : ۲۱۸ تن. آب : قنات. محصول: غلات و میوه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹).

شنقیط. [شِ] (اِخ) ناحیه ایست وسیع‌درجنوب بلاد مغرب (مملکت‌مراکش) وواقع‌است درمشرق سنگال‌فرانسه درافریقای غربی وباین جهت بعضی‌ناحیهٔ شنقیط راجزو بلادمراکش می شمارند و بعضی دیگر جزو بلادسودان و عجب است‌که ازین ناحیهٔ دور دست پرت افتادهٔ افریقای غربی ومجاور - سنگال از چندین قرن باینطرف اینهمه ادباء مبرزفحل عریق‌درعربیت‌ونحوولغت وحدیث وشعروغیره‌ونیزبعضی‌شعراء فصیح‌برخاسته‌اند. (و فیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگارسال ۵ شماره ۳). ورجوع به‌فرهنگ فارسی دکتر معین شود.

شنقیطی. [شِ ی] (اِ خ) شیخ محمد امین ازمشاهیر ادباءشنقیط است‌ولی درمصر ساکن‌بودواورامؤلفات‌مفیداست‌ازجمله‌شرح - معلقات عشر، و « الدررالوامع » در شرح شواهد (همع‌الهوامع) در نحوتألیف‌سیوطی و (الدررفی منع صرف عمر) که رساله‌ایست برردهمشهری‌آتی‌الذکرخود محمودشنقیطی که ادعامی‌کرده‌که عمر همیشه منصرف‌است وغیر منصرف هرگز نیامده و کتاب نفیس (الوسیط فی تراجم ادباء شنقیط) که کتاب بسیار مفیدی و بعضی تالیفات دیگر اسامی آنها درمعجم المطبوعات العربیه آمده‌است. صاحب ترجمه درمدت عمر کوتاه خوددامن همت برکمرزده‌جداً متصدی ردوابطال‌عقاید واهیهٔ همشهری خود محمدمحمود شنقیطی که شرح احوال‌اوبلافاصله بعدازاین خواهد آمد و تصحیح اغلاط قبیح فاحش نحوی لغوی - گردید وبه نحوی از عهدهٔ این‌کار برآمد. وفات صاحب ترجمه درصبح روزچهارشنبه هجدهم‌ماه رمضان۱۳۳۱ ﻫ. ق. مطابق‌بیستم ماه اوت روی داد (ظاهراً درمصر) و سن اودروقت وفات درحدود چهل‌ودوسال بود. (و فیات معاصرین بقلم علامهٔ محمد قزوینی درمجلهٔ یادگارسال پنجم‌شماره‌سوم). ورجوع به‌اعلام زرکلی ومعجم‌المطبوعات وفرهنگ فارسی دکترمعین شود.

شنقیطی. [شِ ی] (اِ خ) محمدابن محمودبن‌احمدبن‌محمدابن‌التلامید(۱) الترکزی الشنقیطی از مشاهیر ادباء و لغویین و علما انساب بود ولی درنحو ضعیف بوده‌است، پس از تحصیلات اولیه دربلاد خود بمشرق سفر نمود و درشهر های مکه و مدینه ومصر در هرکدام مدتی اقامت و با سلامبول نیز مسافرتی‌کرد ودرهریک از این بلاد از بس ازخود مغرور بود درمجالس و محافل فضلا و علمای آن بلاد را علناً و جهاراً تحقیرمی نمود وایشانرانسبت‌بغلط وخبط واشتباه‌میداد وآنها را باخود دشمن جانی می نمود و در مدینه در نتیجهٔ اینگونه رفتارهای اوبالاخره اورا از آنجا بیرون‌کردند.
در حواشی‌اوبرالمخصص (۲) ابن سیده که در تحت نظر او درسال ۱۳۱۶ - ۱۳۲۱ قمری درهفده جلد در بولاق به طبع رسیده صاحب ترجمه عقاید بسیار غریبی ازخوددر بعضی از مسائل نحوی ولغوی اظهار نموده است‌که باعث انتقاد و حملهٔ شدید علما از هرطرف نسبت باوشده است مثلا ادعاکرده است‌که کلمهٔ عمرکه باجماع‌نحاة غیرمنصرف است هیچ وقت غیر منصرف استعمال نشده است ودرآن جزعلیت سبب دیگری‌برای‌منع صرف موجود نیست و اینکه نحویین گفته- اندکه عدل‌سبب دیگرمنع‌صرف آنست بکلی ادعای باطلی‌است و بزعم اواز دوازده قرن پیش تاکنون‌تمام‌نحاة دراین باب‌بخطارفته‌اند واول ایشان سیبویه بوده‌است و اینکه‌اویعنی سیبویه ادعاکرده‌که وی ازعرب این‌کلمه را غیر منصرف سماع نموده خطای صرف‌است وسایر نحاة درطول این دوازده قرن همه در این‌اشتباه‌کورکورانه ازسیبویه‌تقلیدکرده‌اند وهیچ کس‌جزخوداوتاکنون‌ملتفت این اشتباه نشده است شیخ احمد امین شنقیطی درکتاب الوسیط فی تراجم ادباء شنقیط پس از حملهٔ شدید براووابطال این عقیدهٔ واهی او محض نقض صریح‌این‌ادعای فاسد چند بیت‌ازقدمای شعراء عرب‌راکه‌درآن‌عمرواضحاًغیرمنصرف استعمال شده باستشهاد آورده است.
ازجمله این‌بیت‌مشهورکمیت بن زیداسدی‌را که باچند بیت دیگر به همین وزن وروی در آخر قصایدهاشمیات اوکه در سال۱۳۲۱در مصر چاپ شده است مذکوراست.

اهوی علیاً امیرالمؤمنین ولا
ارضی بسب ابی‌بکرولاعمرا
ولااقول وان لم یعطیافدکا
بنت‌النبی ولامیراثه کفرا
الله یعلم ماذا یأتیان به
یوم‌القیامة من عذر اذااعتذرا.

که چنانکه ملاحظه میشود همه قوافی این - ابیات منصوب‌است، ونیز چندین بیت‌دیگر ازذوالرمه وفرزدق بعینه از همین قبیل یعنی باقوافی منصوب که درهمه‌آنها کلمهٔ عمر که درحال جراست بصورت (عمرا) منصوباً استعمال‌شده ذکرکرده است.
درهمان‌کتاب یعنی البوسیط فی تراجم ادباء شنقیط‌گوید‌که سلطان‌عبدالحمید وقتی‌خواست که از نسخ عربی‌که فعلا در اسپانی موجود است ولی در اسلامبول وجود نداردصورتی بدست آورد، یکی از رجال‌مملکت او باو پیشنهادکردکه محمدمحمود شنقیطی‌صاحب ترجمه را برای این‌کار باسپانی بفرستد، سلطان‌باو پیغام‌دادکه برای سفر باسپانی‌خود را مهیا سازد، او این تقاضای سلطان را قبول‌کردمشروط بچندشرط یکی آنکه‌متولی موقوفات شنقیطها را در مدینه معزول‌نماید و دیگر آنکه در این سفر یک طباخ و یک مؤذن همراه او نماید و دیگر آنکه پس از مراجعت حق الزحمهٔ او را باوبه پردازند، سلطان تمام این شروط را پذیرفت و بخرج خود او را باسپانی فرستاد. شنقیطی‌باسپانی رفته از نسخ عربی که در اسلامبول یافت نمی‌شد فهرستی برداشت و مراجعت نمود، سلطان آن فهرست را از او تقاضا نمود، شنقیطی گفت : تاحق زحمات من بمن‌نرسد آنرا نمیدهم. سلطان گفت البته حق‌الزحمه تو بزودی بتوخواهد رسید ولی او از تسلیم آن فهرست قبل‌از دریافت حق‌الزحمهٔ خود امتناع نمود، سلطان متغیرشد و گفت هیچ احتیاجی بآن فهرست نداریم و بدین طریق تمام زحمات او ازین مسافرت هدر رفت و هیچ نتیجه وفایدهٔ براین عمل او مترتب نشد نه‌برای خود او ونه برای سایرین. بالاخره شنقیطی بمرحوم شیخ‌محمد عبده معروف‌مفتی دیار مصر پیوست و او برای شنقیطی ماهی پنج لیره مصری از عایدات اوقاف برقرار - نمود و تاآخرعمر کدورتی مابین ایشان‌روی نداد. شنقیطی‌درسال ۱۳۲۲ ﻫ. ق. مطابق با ۱۹۰۴ م. وفات یافت (در مصربظن قریب به یقین).

(۱) و تلامید بدال مهمله تصحیف عامیانه تلامیذ باشد که بذال معجمه است و ترکز بضم تاء مثناة فوقانیه و ضم کاف نام یکی از قبائل ناحیهٔ شنقط است. (الوسیط فی. تراجم ادباء شنقیط ص۳۸۵). (۲) المخصص ابن سیده کتابی است در لغت ولی نه به‌ترتیب حرف تهجی بلکه به ترتیب موضوع کلمات است و باصطلاح امروزه لغت دستگاهی است تقریباً شبیه بکتاب السامی فی‌الاسامی میدانی.

(وفیات معاصرین بقلم علامه محمد قزوینی درمجلهٔ یادگار سال پنجم و سال سوم و نیز رجوع به‌عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۶۵، ۱۸ و معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۱۴۹ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۷ وفرهنگ فارسی دکتر معین شود.

شنک . [ش ِ] (اِ) نام حلزون بزبان هندی . (الجماهر - ذیل - ص ۱). حلزون ملتوی که هنگام سوار شدن برپیل در آن بدمند و آنرا بفارسی سپید مهره نامند . (از ماللهند ص ۵۵ و ۱۷۱ و ۷۹) : وفی بحرها [بحرهرکند] اللؤلؤ والشنک وهوهذاالبوق الذی ینفخ فیه ممایذ خرونه . (اخبارالصین والهند ص ٤) . || نوعی بوق که از شنک سازند .

شنکات . [ش ِ] (اِخ) شهریست . احمدبن عبدالخالق شنکاتی و کامل بن عبدالجلیل محدثانند . (منتهی الارب) .

شکنباث. [ش َ ک َ](اِخ) موضعی است یامردی. احمد شنکباثی ابن ربیع بن نافع و احمد بن محدثانند . (منتهی الارب) .

شنکبیل . [ش َ ک َ] (اِ) شنگبیل. معرب زنجبیل و ادی شیر ادعا نموده است زنجبیل معرب شنگبیل است .
(ازحاشیهٔ معرب جوالیقی ۱۷٤ س ۱۵). ورجوع به شنگبیل شود .

شنکرک. [ش َ ر] (ص) شنگرک شوخ و ظریف . (ناظم الاطباء). ورجوع به شنگ شود .
|| دزد وراهزن . (ناظم الاطباء). رجوع به شنگ شود .
|| خرطوم فیل . (ناظم الاطباء) . رجوع به شنگ شود .
|| (اِخ) نام یکی ازرایان هند که بمدد افراسیاب رفته‌وافراسیاب وی‌رابیاری پیران ویسه‌فرستاد. (ناظم الاطباء) . شنگرک . و رجوع به شنگرک شود .

شنکزن . [ش َ ز َ] (اِ) شنگزن . کرمی که میخورد غله را. (ناظم الاطباء) . رجوع به شنگزن شود .

شنکسه .[ش َ ک َ س ِ] (اِ)شنگله . آلت تناسل . (ناظم الاطباء).
|| مزبله . (ناظم الاطباء) .
|| جامهٔ چرکین . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شنگله شود .

شن کش. [ش ِ ک َ] (ن ف) کشندهٔ شن. ماسه کش. آنکه شن کشد. حمل کنندهٔ شن و ماسه
|| (اِ مرکب) آلتی چون پنجهٔ برگشته. چنگالی انگشتان خمیده ازآهن بادستهٔ چوبین بلندکه بدان شن باغ و جز آنرا ازخاک بیرون کشند وبرگ و زبالهٔ آن بیرون کنند .
(ازیاد داشت مؤلف).

شنک عباد . [ش ِ ع َ ب با] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو . رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۰ و معجم البلدان درذیل عباد ونیز رجوع به کلمهٔ عباد شود .

شنکل . [ش َ ک ُ] (اِ) شنگل . دزدان راه زن باشند . (اوبهی) . دزد راهزن و عیار . (ناظم الاطباء) .
|| (اِخ) نام پادشاه هندکه بمددافراسیاب رفته بود . (ناظم الاطباء) .
ورجوع به شنگل شود .

شنکل . [ش َ ک َ] (اِ) شنگل . نوعی از غله . (از ناظم الاطباء) .
|| دزدوراهزن . (ناظم الاطباء) . شنغیر و شنفیر و شنفارة به معنی بدخوی و فاحش تعریب شنکل [ش َ ک ُ] و به معنی دزد شریراست. (ص ۱۰۳ الفاظ الفارسیة المعربة). ورجوع به شنگل شود .

شنکله . [ش َ ک َ ل َ] (اِ) شنگله. خوشهٔ خرما وانگور و غله وجزآن .(ناظم الاطباء) . || ریشه‌ای از ابریشم وجزآن که بردستار وروپاك و مانند آن ترتیب دهند . (ناظم الاطباء) . || پارچهٔ ناپاک و ملوث وچرکین. (ناظم الاطباء) .
|| جای ناپاک . (ناظم الاطباء).
|| اصطبل . (از ناظم الاطباء) . ورجوع به شنگله شود.

شنکنم . [ش َ ن َ ک ْ ن َ م ْ] (اِ) بمعنی آنچه آسیابان آرد بدان بروبد. (چنین است در دونسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف درصورتیکه درنسخه سوم شنمنم ودر حاشیه شنکنم آمده است). رجوع به‌شنمنم شود.

شنکلیل . [ش َ ک َ] (اِ) شنگلیل . زنجبیل. (ناظم الاطباء) . (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شنگلیل شود .

شنکوان . [ ] (اِخ)یکی از قلاع اطراف قلعهٔ اصطخر . رجوع به نزهة القلوب ص ۱۳۲ شود .

شنکور . [ش َ] (اِ) شنگور . کماچهٔ دیرک خیمه یعنی تخته‌ای مدور و میان‌سوراخ که برسرچوب خیمه محکم سازند. (ناظم الاطباء).
|| بادریسهٔ دوک یعنی چوب و چرمی که برگلوی آن کنند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شنگور شود .

شنکوک . [ش َ] (اِ) شنگوک . شنکور وبادریسهٔ دوک . (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگوک شود .

شنکول. [ش َ] [اِ] شنگول . شوخ وگستاخ وظریف ولطیفه‌گو وزیبا . (ناظم الاطباء). || خرطوم فیل . (ناظم الاطباء) .
||دزدوراهزن. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌شنگول شود .

شنگ [ش َ] (اِ) شاهد شوخ وظریف و شیرین حرکات وخوب و نیک و زیبا . (برهان) . شوخ و بی حیا . (رشیدی). (انجمن آرا) . شاهدی راگویندکه مطبوع حرکات بود و شوخ چشم . (اوبهی) . شوخ و ظریف . (غیاث اللغات) . بمجاز بمعشوق اطلاق کنند. (غیاث) (فرهنگ نظام). ودرفرهنگ بمعنی تیزوتندکننده نیز آمده‌است . (انجمن آرا).قشنگ،ظریف . لوند . ملوس . شاهد شوخ شیرین منش . زیبا :

عید شد دیگرکه آن دلدار شنگ
بهرکشتن جامه‌ها پوشدزرنگ .
(نقل ازشرح حال رودکی ص ۱۲۲۱) .

بتان ماهرو باساقیان سیمتن‌خواند
پریرویان شنگ ومطربان رودزن‌خواند .
فرخی .

عالمی شدواله وحیران ودنگ
زان کرشمه زان دلال نیک شنگ .
مولوی .

عشق شنگ بیقرار بی سکون
چون درآردکل تن را درجنون .
مولوی .

کندسنان‌تو بازی بخون خصم چنانک
بعقل‌دلشدگان شاهدان‌چابک وشنگ .
ظهیرفاریابی .

خودگرفتم که بازخواست کند
توبه هرگه‌کند زشوخی شنگ .
حکیم نزاری (فرهنگ جهانگیری).

نگاری چابکی شنگی‌کله دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش .
حافظ .

به شنگ دهر مده دل‌که این عجوزهٔ‌مست
کباب‌کرد بشنگی دل هزار پشنگ .
کاتبی .

— شنگی‌کردن ، شاهدی و شوخی ظرافت کردن :

شنگی کن و شنگل زن برشیشهٔ عقل‌ایرا
می‌چون‌پری‌از شیشه دیدارنمودانیک(۱).
خاقانی .

|| بیحیا و نابکار و بیشرم ووقیح :

بیک اندازه‌اند بردر بخت
مردفرهنگ بامقامرشنگ .
ناصرخسرو .

گردون نخورد غمت که شوخ‌است
گیتی‌نخرددمت که‌شنگ‌است .
انوری .

قدر چون بینم چون نیستم ازگوهرهیز
صدرچون یابم چون‌نیستم‌ازشوخی شنگ.
سنائی .

ریش تودرکشاکش آن‌گنده پیرشلف
سبلت بدست آن جلب‌کس فروش‌شنگ .
سوزنی .

(۱) ن. ل : آنک .

بادیلمان پلامگری اشتلم کند
گرداند ارنداندآن شوخروی‌شنگ .
سوزنی .

تاسیم وزر باآتش وسنگ امتحان کنند
مردان کاردیده چه‌صالح چه‌رندوشنگ.
سوزنی .

نه چون کودک پیچ بربیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ .
سعدی .

ابروکمانی نازک میانی
نامهربانی شنگی دغائی .
عبیدزاکانی.

ـــ چشم شنگ ، چشم بیحیا :
خون من خوردست‌چشم شنگ تو
چشم تو تاکی کند شنگی پدید .
عطار .

|| خرطوم . (فرهنگ اسدی) (برهان). ظاهراً همان شنگینه باشدوشاید معنی‌دیگرآن خرطوم بود . (یادداشت مؤلف). در نسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل آمده . (انجمن - آرا) (۱) .

|| مکابره ومبالغه . (برهان). || خیاری باشدکه برای تخم نگاه دارند. (برهان) . خیاریکه‌درپالیزگذارندازبرای‌تخم.(اوبهی). قسمی ازخیار درازکه بجهت تخم‌گذارند . (انجمن آرا) (آنندراج). خیار تخمی . قسمی ازخیار باشدکه درازوکج بود وآنرا درشیرازکلونده خوانند . (جهانگیری) . (از فرهنگ نظام) غاوش . (فرهنگ - اسدی) .

|| درختی‌است بی‌برگ وچوبی سخت‌دارد. (فرهنگ اسدی طوسی) . درخت سرو . (برهان) در نسخهٔ میرزا وادات بمعنی درخت سرو نیز آمده است :

ای تو چوشنگی که همچو شنگ کنی‌جنگ
وی تو چو مومی که همچو موم کنی‌سنگ .
منجیک .

ـــ چنگ و شنگ ، چنگ وکلنگ باشد و شنگ درختی است بی برگ چوبی سخت دارد . در فرهنگها باضم اول ضبط شده.گویا ازجهت قطعه ایست‌که منسوب به خواجه نصیر الدین طوسی‌است .که در آن باضم اول آمده است ومیشود درشعرمنجیک هم باضم اول باشد چه تغییر حرکت قافیه در نزد شعرای قدیم جایز بوده قطعهٔ خواجه این است :

خمش بودن نکو فضلی است لیکن
نه چندانی که گویندت که گنگی
همان بهتر که در بزم افاضل
ز دانشهای خود چیزی بچنگی
که تا معلوم گردد عاقلان را
که توشاخ‌گلی یا چوب شنگی .
(فرهنگ نظام) .

|| دزد وراهزن و عیار . (برهان) . دزد وراهزن. (غیاث)(رشیدی). نابکار ودزد وراهزن . (اوبهی).دزد وراهزن‌را شنگل و منگل نیزگویند. (انجمن آرا):

همه باحیزان‌حیز و همه باگیجان‌گیج
همه‌بادزدان دزد وهمه باشنگان‌شنگ.
قریع‌الدهر .

چه زنی طعنه‌که باحیزان حیزیده‌مه
که تویی حیزوتویی مسخره باشنگان‌شنگ.
خطیری .

شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دول روان‌وهمه شنگندومشنگ.
قریع‌الدهر .

بدل سردکن مهر شوخان شنگ
که فردا نمانی زمردان جنگ .
فردوسی .

ای خسروسیادت بر ملکت شرف
ملک توبی مخافت تاراج‌دزد وشنگ.
سوزنی .

ـــ شنگ وشیون ، از اتباع ، شنگ و - شیون ازخانهٔ‌بلند شدن . در تداول عامه ناله وزاری و بانگ‌ازآنجابرخاستن.(ازیادداشت مؤلف) .

ـــ شوخ وشنگ ، بمعنی شوخ وازاتباع و توابع آن است و بمعنی سرزنده وبانشاط و سرشار از شادی و سرور و دل زندگی وگاه بمعنی ظریف و خوشمزه و بذله‌گو بکار می رود .گاهی نیزبصورت صنعت برای‌چیزهای بی‌جان ، امانشاط بخش و فرح‌انگیزاستعمال می‌شود .رنگهای‌شوخ وشنگ .یعنی‌رنگهای زنده و تند و جوان پسند .
(ازفرهنگ عامیانهٔ جمالزاده) :

بهرگونه بوی وبهرگونه رنگ
نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ .
فردوسی .

باشاهد شوخ وشنگ وبابربط ونی
کنجی و فراغتی ویک شیشهٔ می .
حافظ .

یکباره شوخ دیده و قلاش‌گشته‌ایم
پس‌نام‌کرده خودرااقلاش شوخ‌وشنگ.
سوزنی .

کنون هرعاشقی کورامی روشن بچنگ آمد
بطرف باغ همدم بانگاری شوخ وشنگ‌آمد.
فرخی .

رجوع به شوخ شود .

ـــ مقامرشنگ، قماربازشنگ :
بیک اندازه‌اند بردر بخت
مرد فرهنگ‌بامقامر شنگ .
ناصر خسرو .

|| ودر اتباع شنگ و شیون مرادف شیون است (یادداشت مؤلف) .

|| درچند کلمه ظاهراً به صورت مزید‌مؤخر آمده . پاشنگ. پوشنگ . باشنگ . غاو - شنگ .(یادداشت مؤلف) .

شنگ . [شِ](اِ) غله‌ایست ازباقلی کوچکتر . (ازناظم‌الاطباء) . (ازفرهنگ - نظام) . نوعی ازغله باشد از باقلی‌کوچکتر وازعدس‌بزرگتر است‌ودانه‌های آن درغلاف طولانی دراز متکون شود وآن غلاف را با دانه شنگ خوانند. (برهان).

|| قسمتی ازخیارکه‌درشیرازکلونده‌خوانند. (ناظم‌الاطباء) .(از نظام) .|| قسمی‌سبزی‌بهارهٔ خوردنی صحرائی‌که باسرکه خورند وهم در آشها کنند . (یادداشت مؤلف).

گیاهی‌است که‌باسرکه‌خورند. (ناظم‌الاطباء). (از فرهنگ نظام) . گیاهی لاغ یعنی ساقه وبرگ‌های آن مانند تره‌است و به روی‌زمین گسترده شود طعمی‌شیرین‌دارد ونوعی ازآنرا که‌لاغها مجعدست‌شنگ شتری‌اصطلاح کنند .

شنگ‌گیاهی‌است از تیرهٔ مرکبان‌که علفی و دارای برگهای متناوب است میوه‌اش فندقهٔ وگلهایش بصورت کاپیتول (۲) در انتهای ساقه قرار دارد. شنگ‌دارای‌گونه‌های‌مختلف است که‌درآب‌وهوای معتدل آسیا (از جمله- ایران) واروپا و افریقا می‌رویند. چون‌شنگ یکی‌ازسبزیهای خوردنیست‌ودراغذیه‌مصرف می شود در بعضی نقاط آن را می کارند . سنسفیل.سلسفیل.اسپلنج. اسفلنج. (فرهنگ دکتر معین) .

ـــ || شنگ چمنی ، گونه‌ای‌شنگ‌که دارای برگهای بار یکتر از شنگ معمولیست . لحیة التیس . ذنب‌الخیل . (فرهنگ‌دکتر

---

۱ - سانسکریت Shund (خرطوم) : تاکی‌کنداوخوارم تاکی‌زند او شنگم فرسوده شوم آخرگر آهن‌وگر سنکم . بوشکور بلخی . (حاشیهٔ‌برهان‌تصحیح دکترمعین) . ومؤلف دریادداشتی بیت فوق راشاهد برای‌خرطوم آورده ولی باقیدعلامت تردید ، وباز معانی‌بیغاره‌و وطعن‌رانیز‌باعلامت‌استفهام‌آورده‌است. مؤلف‌فرهنگ‌نظام گویداسدی‌بمعنی خرطوم پیل‌آورده‌اماحرکات حروف‌را ضبط نکرده‌است چه‌حرکات گذاشتن درنوشته درغیرقرآن رسم نبوده است ازاین جهت‌معلوم نیست شنگ بااین معنی باضم‌اول است یافتح آن اگرچه ازقافیهٔ آمدن باسنگ درشعر مذکور احتمال فتح‌بیشتراست لیکن‌درقدما تغییرحرکت قافیه جائزبوده وفرهنگ‌نویسان بعدازاسدی همه‌به‌مناسبت قافیهٔ شعر مذکور بافتح ضبط کرده‌اند لیکن من‌ضم را ترجیح میدهم چه در سنسکریت« شند » .بمعنی خرطوم‌و باضم شین است . ودال درفارسی تبدیل به‌گاف شده . (ازفرهنگ نظام).

(۲) Capitule.

معین) ریش بز. آلالهٔ شنگ(۱) و رجوع به لحیة التیس شود .

شنگ. [شَ / یا شِ] (اِ) نوک وسر چیزی یا جایی . ظاهراً صورتی از شنج یا چنگ [چَ] است :

بدان مرغک مانم که همی دوش
بر آن شنگک گلبن همی غنود.
رودکی.(۲)

شنگار . [شَ] (اِ) گیاهی است که بیخش سطبر و برگش سیاه می باشد و بسرخی مائل است معرب آن شنجار است و بعربی شجرة الدم خوانند . (از برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی)(از آنندراج). معرب آن شنجار است (منتهی الارب) (از انجمن آرا) . نباتی است برگ آن مزغب خشن تیز اطراف وخاردار مایل بسیاهی ورنگ آن در تابستان سرخ میشود ورنگ چوب آن مثل رنگ خون که دست را به لمس رنگین میسازد . (از - فرهنگ نظام) .

کحلاء. حمیراء. رجل الحمام. خالوما. خس - الحمار . تانیست . انقلیا . قالقس .رجل - الحمار . اباحلسا . فیلیوس . (ازیادداشت - مؤلف) (از تاج العروس درلغت شنجار). چوب خو . (الابنیه عن حقایق الادویه) . شنگار المصنوعة، لحام الذهب است.(فهرست مخزن الادویه) .

خس الحمار . شنگار که نباتی است . (منتهی الارب) . (۳)

شنگاله. [شَ لَ](اِ) بفارسی خوشهٔ گندم است . (فهرست مخزن الادویه) .

شنگان. [شَ] (ص) درحال شنگیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شنگیدن شود .

شنگان . [شِ] (اِخ) نام ولایتی است . (برهان) .گمان میکنم سنکان حدود العالم باشد .(یادداشت مؤلف). در معجم - البلدان وحدودالعالم ونخبة الدهرنیامده است. ظاهراً مصحف سمنگان است . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) :

همه پاک شان پیش خسرو بریم
زشنگان وچین هدیهٔ نو بریم .
فردوسی .

چوشنگان وچون ترمدوویسه گرد
بخارا و شهری که هستش بگرد .
فردوسی .

که از هندوشنگان و سقلاب و چین
نخوانند ازین پس براو آفرین .
فردوسی .

از آموی و ،زم تا بچاچ وختن
زشنگان وختلان شهان تن بتن .
گرشاسبنامه .

شنگبار . [شِ] (اِ) خیار چنبر . (یادداشت مؤلف) .

شنگبیز . [شَ] (اِ) شنگویز .(از جهانگیری) شنگویل . شنگبیل . (رشیدی) ژنگویز ، ژنگویل ، ژنگبیل . (آنندراج). زنجبیل. شرابی باشد که از درخت خرما حاصل شود و بزبان پهلوی زنجبیل را گویند .(برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) . جهانگیری و برهان گفته اند که به لغت پهلوی زنجبیل است وچنین نیست زنجبیل معرب است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاموس زنجبیل بمعنی شراب و چشمه ایست در بهشت واهل معنی شراب زنجبیل را مستی وجذبهٔ الهی دانند. (ازانجمن آرا). || بزبان پهلوی زنجبیل را گویند. (برهان)(۴) رجوع شود به شگبیز .

شنگ چزه . [شِ چِ زَ زَ] (اِ) گیاهی کائوچوک دار و آن بوته ایست بی برگ با شاخه های کبود مخملی درهم رفته ودر کلاکهای شمالی ومرکز فلات مرتفع ایران یافت میشود و نیز دراراضی بسیار گرم وخشک دیده میشود مانند کلاکهای اطراف کرج تا طهران و درخراسان و درراه قم باصفهان . (ازیادداشت مؤلف).

شنگر . [شُ گُ] (اِخ) دهیست از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول . سکنه : ۱۵۰ تن . آب: رودخانهٔ دز . محصول : غلات ، برنج وکنجد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شنگرا . [ ] (اِخ) رودیست که از کوههای شرقی بهراستان چشمه گیرد و از دلفاردگذرد . (یادداشت مؤلف) .

شنگران . [ ] (اِ) اسم فارسی سن است کەذراریح باشد.(فهرست مخزن الادویه). کاغنو . کاغنه . دارساس . از آفتهای غله است . (ازناظم الاطباء) .

شنگرد . [شَ گَ] (اِ) لغت محلی اطراف تربت حیدریه درخراسان بمعنی مدار و تقسیم بندی آب است میان کشاورزان .

شنگرف. [شَ گَ] (اِ) سنجرف زنجفر . شنجرف . زنجرف . سرخ و آن سرخی که بدان نویسند.(زمخشری). زنجفر. (اسدی). شقر. (بحرالجواهر).(دهار) . شقره. (منتهی الارب). و آن گیاهی است خار دار و برزمین چسپیده و بیخی سطبر و سرخ دارد . (رشیدی). (۵)

معرب شنجرف.(جهانگیری).بتازی زنجفر. (اوبهی). بمعنی شنجرف وآن چیزیست که از سیماب وگوگرد سازند ونقاشان ومصوران بکاربرند ومعرب آن شنجرف است وبیونانی سریقون خوانند .(برهان). معرب ومقلوب آن زنجفر است . (انجمن آرا) .

بردونوع است ،نوعی معدنی و دیگری صناعی که از زیبق وگوگرد زرد سازند و از سموم قاتله است . (یادداشت مؤلف).

رنگی است سرخ که از سرب و ژیوهٔ سوخته باگوگردسازند. (یادداشت مؤلف) :

بگرداندرون همچو پرعقاب (۶)
که شنگرف بارد بر آن آفتاب .
فردوسی .

توگفتی که ابری برآمد زکنج
زشنگرف نیرنگ زد برترنج .
فردوسی .

بنفشه زار (۷)بپوشید روزگار ببرف
چنارگشت(۸) دوتاه(۹) وزبرشدشنگرف.
کسائی .

بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق
بجای ساروج اندرستانه هاش درر .
فرخی .

چهاررنگ بباید گرفت یکی مانند گچ که - رنگش سفید بود ویکی مانند زگال کەرنگش سیاه بود و سوم مانند زعفران که رنگش زرد بود و چهارم مانند شنگرف که رنگش سرخ بود واز هریک مقداری معلوم بهم بباید - آمیخت .. (کائنات جوابوحاتم اسفزاری).

برروی لاله قیربه شنگرف برچکید
گویی کەمادرش همەشنگرف زادوقیر.
منوچهری .

شگفت نیست گر ازبرف لاله ساخت زمین
که هست لاله چوشنگرف وبرف چون سیماب.
ازرقی .

سحاب گوئی یاقوت ریخت برمینا
نسیم گوئی شنگرف بیخت برزنگار .
(ازکلیله ودمنه).

چنانکه خامه زشنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من بخون دیده خضاب.
خسروانی .

---

(۱) از دستهٔ زبانه گلی ها از تیرهٔ مرکبان Composees جنسهای آن همه دارای شیرابهٔ سفید وچسبنده و برگهای آنها باریک و شبیه ببرگ گندم و گلهای زردست.(گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۶۳). (۲) دریادداشتهای مؤلف این شعر شاهدبرای معانی نهال شاخ طری و تازه (باعلامت استفهام) وقشنگ و زیبا یا چوب بی برگ (با علامت استفهام) آمده است. (۳) معرب آن شنجار ، شنکار = orcanéte = Anchusa — Tincotoria . (۴) تصحیفی در قرائت پهلوی Sangiwél (زنجبیل) که سنگ پیرهم خوانده شده . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۵) رشیدی درین قول ظاهراً متفرد و شاید مصیب است :
بنفشه زار بپوشید روزگار به برف چنارگشت دوتاه وزبرشدشنگرف کسائی . چه شنگرف برحسب ظاهر بایدگیاهی باشد تادر سردی هوا رنگ بگرداند و زردگردد . (یادداشت مؤلف) . ۶ - ن ل: همچوابر پرآب . ۷ - ن ل : بنفشه ژاژ.
۸ - ن ل : درونه گشت. ۹ - ن ل : دو تاه .

ز کافوری تنش شنگرف می‌زاد
چنان کز کوه سنگین لعل وبیجاد.
(ویس ورامین).

صحرا به لاژورد وزر وشنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است.
ناصر خسرو .

سپه نیز ترسنده گشتند پاک
زخون همچو شنگرف شد روی خاک .
اسدی .

گفتا زمن برو تو بسوی طبیب شهر
وزوی بیارمرهم شنگرف وداخلون .
سوزنی .

خون از اندام نازک او روان گشته بود ، چنانکه شنگرف برکوه برف .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

شگفت نیست که شنگرف خیزد ازسیماب
ازآنکه مایهٔ شنگرف باشد ازسیماب .
مسعود سعد .

رحم کن این لعبت شنگرف را
درقلم نسخ کش این حرف را .
نظامی .

فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش.
نظامی .

زرنگ آمیزی آن آتش و آب
شبستان گشته پرشنگرف وسیماب.
نظامی .

دبیری از حبش رفته به‌بلغار
بشنگرفی مدادی کرده برکار .
نظامی .

عجم و نقط ززیبق وشنگرف زدمرا
گردون که کرد چون الف کوفیان تنم.
کمال اسماعیل.

وز روی شفق گرفت شنگرف
تصویر شهنشه فری ساخت .
خاقانی .

صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب
ازشفق شنگرف وازمه لیقه‌دان انگیخته .
خاقانی .

پادشاهی نه بدستور کند یاگنجور
نقشبندی نه بشنگرف کند بازنگار.
سعدی .

هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها درازشنگرف وزنگار .
سعدی .

آن می که گربدور بداری زعکس وی
شنگرف سوده گردد مغزاندر استخوان.
جوهری .

— شنگرف‌سودن برلاجورد، یاشنگرف بر لاجورد باریدن ، کنایه ازنمودارشدن سرخی صبح‌است برفلک. (از آنندراج) :

چنان شدکه تاریک شد چشم مرد
بباریدشنگرف برلاجورد .
فردوسی .

— شنگرف‌رومی، شنگرف منسوب به‌روم ، نوعی شنگرف :

که بود آنکه اوساخت شنگرف رومی
زگوگرد سرخ وزسیماب لرزان .
ناصر خسرو .

— شنگرف زاولی ، سرنج را گویند که نقاشان در نقاشیها بکار برند . (آنندراج). چیزی باشد مانند شنجرف لیکن بآن سرخی نباشد و رنگش نارنجی بود و آنرا سرنج نیز گویند و درنقاشیها بکار برند وبهندی سندر خوانند . (فرهنگ جهانگیری) دوائی است که نام دیگرش اسرنج است . (فرهنگ نظام) .

— شنگرف زدن قلم را ، ترکردن قلم را به شنگرف . (آنندراج).

— شنگرف گون، مانند شنگرف :

رخ نار باسیب شنگرف گون
بدان زخم تیغ وبدین رنگ خون .
اسدی .

بیا ساقی آن شیرشنگرف گون
که عکسش درآرد بسیماب خون .
نظامی .

چوشنگرف گون شد زخورشید عالم
سماک وسهیل و سهاگشت غارب .
برهانی ، یامعزی (منسوب به‌حسن متکلم).

|| کرمی درازوگندم‌خوار که‌درکشت‌زارها بهم رسد و غله را خراب کند . (برهان) ، (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) . رجوع به شنگ زن شود .

شنگرف‌کاری. [ش َ گ َ] (حامص) شنگرف به‌کار بردن‌درساختن چیزی:

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته .
نظامی .

|| سرخی . (ناظم الاطباء) .

شنگرفی. [ش َ گ َ] (ص نسبی) برنگ شنگرف .

شنگرک. [ش َ ر َ] (ص) شوخ و ظریف . (برهان) . || دزد و راهزن . (برهان). رجوع به شنگ شود. || خرطوم فیل . (برهان) . رجوع به شنگ شود .

شنگرک. [ش َ گ ُ] (اِ) بادریسهٔ دوک را گویند و آن چوب یا چرمی باشد مدور که‌درگلوی دوک محکم سازند. (برهان). شنگور (رشیدی) = سنگوک = سنگور. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) .ورجوع به سنگور وسنگرک شود .

شنگرک. [ش َ ر َ] (اِخ)نام‌یکی از رایان هندوستان‌است که به مدد افراسیاب رفته بود و افراسیاب او را بیاری و پیران ویسه فرستاد وقتی که پسران ویسه بجنگ طوس‌بن نوذرمیرفت. (برهان). و این از صاحب‌برهان‌سهواست که شنگل را شنگرک دانسته. (ازانجمن‌آرا). کلمه‌درفهرست‌ولف نیزنیامده‌است. رجوع به‌شنگل‌شود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

شنگ زن. [ش َ ز َ] (اِ)شنگرف . (یکی مصحف دیگری‌است). (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . کرمی است که کشت و زراعت‌راخوردوضائع کند.(برهان).درمؤید، کرمی که کشت خورد اما اشعار بحرکتش نکرده است.(رشیدی). برهان این کرم را شنگرف خوانده و آن خطااست. (ازانجمن آرا) (از آنندراج) . کرمی دراز و گندمخوارکه در غله زار بهم رسد و غله را خراب کند . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شنگرف شود.

شنگل. [ش َ گ َ] (اِ) جنسی از غله‌باشدوآنرامشنگ‌نیزگویند.(جهانگیری). جنسی از غله راگویند . (برهان) . اسم فارسی کرسنه‌است که بفارسی‌مشنگ وبهندی شرنامند. شنگ (درمعنی غله) . (رشیدی). بمعنی غله که‌اورا شنگ گویند.(ازآنندراج).

|| دزد و راهزن. (برهان). رجوع شود به شنگل .

شنگل. [ش َ گ ُ] (اِ) شنکل . شنگول.شنگوله.دزدوراهزن‌وعیار.(برهان). عیار و راهزن . (غیاث) . بمعنی‌شنگ . (جهانگیری) .

|| شوخ. (غیاث) . (رشیدی) . بمعنی شنگول وشنگله وشنگ . (از انجمن آرا) .

|| نام پادشاه هند که‌به‌مدد افراسیاب‌آمده‌بود. (برهان) . نام‌یکی ازسلاطین‌هند. (ولف). درشاهنامه نام یکی از شاهان هندوستان‌است که به مددافراسیاب برای‌جنگ باایران‌آمده بود . (فرهنگ نظام):

چو غرچه زسکسار وشنگل زهند
هوا پر درفش و زمین پرپرند .
فردوسی .

چونزدیک ایوان شنگل رسید
درو پرده وبارگاهش بدید .
فردوسی .

بغرید شنگل به پیش سپاه
منم گفت مرد افکن رزم‌خواه.
فردوسی .

نه شنگل بماند برین دشت کین
نه‌کندر نه منشور وخاقان چین .
فردوسی .

|| درسنسکریت « شنکر » لقب « شیوا » یک خدای هندوست و معنیش راحت دهنده واکنون هم « شنکریک » نام مردان هندو است وشنگل محرف‌آن . (فرهنگ نظام) .

شنگل. [ش َ گ َ] (اِخ) نام قبیله‌ای بوده‌است‌درسیستان‌مقیم‌اوق: بازمیان‌مردمان اوق تعصب شنگل و زاوقرق افتاد اندر سنهٔ احدی واربعین و [ثلاثمائة] و بوالفتح‌آنجا شد و ایشان را ازآن زجرکرد . (تاریخ‌سیستان ص ۲۲۵) .

شنگل آباد . [شَ گُ] (اِخ) دهیست ازدهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز . سکنه : ۵۰۰ تن. محصول: غلات و میوه . آب : چشمه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شنگلک . [ ] (اِ) اسم فارسی کرسنه است که بفارسی مشنگ و بهندی«شر»نامند.
(فهرست مخزن‌الادویه) .

شنگل ومنگل .[شَ گُ لُ مَ گُ] (ترکیب عطفی) شنگ ومشنگ هردو بیک معنی ، دزد وراهزن. (لغت فرس اسدی) . نام دزدان. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). نام‌دوحرامی چون شنگ‌ومشنگ. (یادداشت‌مؤلف). ودر حکایتی که زنان کودکان خرد راگویند نام دو بزغاله که مادرآنان بصحرا رفته بود و- گرگ بیامد و هردورا بخورد وبز چون‌باز گشت گرگ را بمبارزت طلبید و باشاخ‌شکم او بدرید و دوفرزند اوازشکم گرگ بیرون جستند . (یادداشت مؤلف).

شنگ ومشنگ و شنگل‌ومنگل این‌همه‌دزدان باشند . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی). نام دو دزد معروف .(فرهنگ شعوری) .

شنگله . [شَ گَ لَ] (اِ) مطلق- خوشه را گویند اعم‌از خوشهٔ خرما و انگور وگندم و جو . (برهان) . (از فرهنگ نظام) (جهانگیری) . زنگله . چلازه . خوشه‌های خردانگور و خرماکه از مجموع آنها خوشه بزرگ شکل گردد .
(یادداشت مؤلف):

درخت خرما صد خارزشت دارد و خشک
اگر دو شنگله خرمای‌خوب وتردارد.
(ناصر خسروحاشیهٔ برهان).

رجوع به شنلک‌شود .

|| ریشهٔ باشد از ابریشم و غیره‌که بر سر دستاروروپاک و امثال‌آن دوزند. (برهان) (از جهانگیری) (فرهنگ نظام).

|| جامهٔ ملوث زنان . (برهان) . ورجوع به شنگه شود .

|| جای ناپاک . (برهان) . || اصطبل و آخور . (از برهان).

شنگلیان . [شَ گَ] (اِ منسوب) منسوب به‌شنگل. || نام‌قبیله‌ایست‌درسیستان. (رجوع به تاریخ سیستان ۳٦٤ ، ٤۲۵ ، ۳٦۷ ، ۳٦۵ شود .

شنگلیل . [شَ گَ](اِ) . زنجبیل. (برهان). (فهرست مخزن‌الادویه). ظاهراً مصحف « شنگبیل »: « شنگویر و شنگبیز وشنگویل وشنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست. (رشیدی). رجوع به‌شنگبیزشود. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین). زنجبیل. زنجفیل .
(یادداشت مؤلف) .

شنگ ماهی . [شَ] (اِ مرکب). دلفین و سگ ماهی . (ناظم‌الاطباء) .

شنگ مشنگ .[شَ مَ شَ](اتباع) شنگ و مشنگ . نام دو دزد مشهور . (ناظم‌الاطباء) .
|| هردزد و قطاع‌الطریق. (ناظم‌الاطباء).

شنگور . [شَ] (اِ) شنگرک . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . با دریسهٔ خیمه را گویند و آن تختهٔ باشد مدورو میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم‌سازند . (برهان). (جهانگیری) (از آنندراج). بادریسهٔ دوک. (ناظم الاطباء).
|| چوب‌وچرمی‌راکه برگلوی دوک کنند . (برهان) . (جهانگیری) (ازآنندراج):

نارسیده ترنج بارورش
چون فقع کوزه وچوشنگورست .
ابوالفرج رونی .

شنگوک .[شَ](اِ)مصحف‌شنگرک. (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکترمعین) .شنگور شنلوک چوب و چرمی که برگلوی دوک کنندکه بعربی فلک گویند . شنلوک . (از برهان) (از آنندراج) .

شنگول .[شَ] (ص) سخت شادان و خرم .(آدمی) سرخوش نیم مست . با نشاط. باروح. دل‌زنده. فیران .کسی که بر اثر خوردن شراب یابه علت‌توفیق یافتن ، در کار وپیروز شدن‌برمشکلات‌خویش‌خوشحال و بانشاط شده باشد .
(فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده) .
|| شوخ‌وظریف‌و زیبا. (برهان)شوخ‌وزیبا. (غیاث اللغات) :

بغفلت عمر شد حافظ بیا باما بمیخانه
که شنگولان‌سرمستت(۱) بیاموزندکاری‌خوش.
حافظ .

صبازان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش
حافظ .

— شنگول شدن ، بوجد آمدن . حالت شنگولی ونشاط و سرمستی درکسی به عللی که ذکر شد .
(فرهنگ عامیانه‌جمال‌زاده).

|| نیز نام یکی از بچه‌های بزی است که‌در افسانه‌های‌کودکان معروف به « بزبزقندی » است و سه فرزند او بترتیب « شنگول و - منگول و حبهٔ انگور » نام دارند .
(فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده) .

|| دزد و راهزن . (برهان) .

مالولی وشنگولی بی مکسب‌ومشغولی
جزمال مسلمانان مال‌که بریم آخر .
مولوی .

درشهر شنگولان دلم هردم بغارت می‌برند
ازدست‌این‌مادرغران‌چون‌وحش‌صحرائی‌شدم.
حکیم نزاری (بنقل‌جهانگیری) .

|| خرطوم فیل . (برهان) (ناظم الاطباء) .

شنگولک . [شَ لَ] (اِ مصغر) مصغر شنگول . و این در مقام تحبیب و توجه بکار برند :

ناگهان بستد دلم دلدارکی
شوخکی شنگولکی عیارکی .
مولوی .

رجوع به شنگوله شود .

شنگوله . [شَ لَ] (اِ) شنگول ، شوخ وظریف و رعنا.(برهان)(جهانگیری). || دزد و عیار . (برهان). || خرطوم فیل. (برهان). رجوع به شنگول شود.

شنگولی . [شَ](ص نسبی)منسوب به شنگول . رجوع به شنگول شود .

غلام همت شنگولیان ورندانم
نه زاهدان‌که نظرمیکنند پنهانت.
سعدی .

شنگ و مشنگ . [شَ گُ مَ شَ] (اتباع)بمعنی‌شنگ مشنگ ، شنگل ومنگل- یعنی دزد و راه دار . (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی) . مشنگ تابع مهمل شنگ است مثل نان مان وباغ‌ماغ. (فرهنگ نظام) . نام‌دو دزد معروف . (فرهنگ - نعمةالله) :

چه زنی طعنه‌که باحیزان حیزند همه
که توئی‌حیزوتوئی‌مسخره‌وشنگ‌ومشنگ.(۲)
خطیری .

شعربی رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ
همه‌چون‌دول‌روان‌وهمه‌چون‌شنگ‌ومشنگ(۳).
قریع‌الدهر .

شنگول و منگول . [شَ لُ مَ] (ازاتباع) این‌دو کلمه‌درتداول‌عامه‌بیشتربرای بچه‌های«بزبزقندی» استعمال می‌شودوگاه‌پدرو ومادر درمقام تحبیب فرزندان خودرا چنین می نامند. امابه معنی‌شنگول نیزگاهی‌استعمال می‌شود و دراین صورت باید منگول را از توابع آن و بهمان معنی‌گرفت .
(از فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

شنگویر . [شَ] (اِ) شنگبیز . زنجبیل. (مهذب‌الاسماء) . رجوع به شگبیز وشنگویزشود.

شنگویز .[شَ](اِ)شنگویر.شنگبیر. شنگویل . شنگبیل. (رشیدی). شنگ‌بیز .

---

۱ - ن ل : خوشباشت (۲) ن ل : که توئی حیز و توئی مسخره باشنگان شنگ . ن ل دیگر :
چه زنی طعنه‌که هیزان هیزند همه که توئی هیزوتوئی مسخره وشنگ ومشنگ . (۳) ن ل : شنگ مشنگ .ن‌ل دیگر :
همه چون دیو دوان وهمه‌چون‌شنگ ومشنگ..ن‌ل دیگر : همه چون دون روان و همگی شنگ و مشنگ . ولی «باشنگان‌شنگ» صحیح‌است
چه‌خطیری جواب قریع‌رامیگویدو قریع‌هم « باشنگان شنگ»گفته است . (یادداشت مؤلف).

شرابی استکه از درخت خرمابهم رسد .(از برهان) شراب خرما . (ناظم الاطباء) .

شنگویر = شنگبیل بمعنی زنجبیل است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . بزبان پهلوی بزر زنجبیل. (فهرست مخزن الادویه) شنگویز .زنجبیل (دهار).

شرابی باشدکه از درخت خرماحاصل کنندو آنرا بهندی «سیدی» گویند و به زبان پهلوی زنجبیل . (فرهنگ جهانگیری) .

شنگه . [شَ گَ] (اِ) آلت تناسل را گویند . (برهان) . (انجمن آرا) . (از آنندراج). نره و آلت تناسل.(ناظم الاطباء) شرمگاه . ایر . نره. ذکر. قضیب :

تاکس لبست وشنگه زبان است وروم‌هریش
جز راه کون اوبه سوم پای نسپرم .
سوزنی (فرهنگ نظام) .

|| جایی و موضعی که در آنجا سرگین و خاشاک و خاکروبه و پلیدی‌ها انبارکنند . (برهان) . (ازفرهنگ نظام) . مزبله‌وزبیل دان . (ناظم الاطباء).شنگله (حاشیهٔ برهان). جایی که درآن سرگین وپلید و خاشاک ریزند (آنندراج) . جائی را گویندکه سرگین و خاشاک وپلیدیهادرآنجا انبار نمایند. (فرهنگ جهانگیری).رجوع به شنگله شود .

|| لته‌ای که زنان در ایام حیض برفرج نهند. (برهان). لته بودکه زنان هنگام حیض در فرج خودنهند . (جهانگیری) لتهٔ حیض . (فرهنگ نظام) .(ناظم الاطباء) . لتهٔ حیض زنان . (انجمن آرا) (آنندراج) .شنگله. (حاشیهٔ برهان دکتر معین) لته که هنگام بی‌نمازی زنان بخودبندند.(یادداشت مؤلف) .

— علم شنگه در آوردن ، داد و قال بیجا کردن و باعث شلوقی شدن . (فرهنگ ـ نظام) . و رجوع به علم شنگه والم شنگه شود .

شنگی . [شَ] (حامص) خوشدلی . شادی :

برداشت رباب(معشوقه)ازسرشنگی وپس آنگه
بنواخت و ازجمله‌نواها بدرآمد .
سوزنی .

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست .
سعدی .

این دلبری و شنگی بی موجبی نباشد
وین سرکشی وشوخی بازاز کجاست گوئی.
فخربناکتی .

شنگیار . [شِ] (اِ) نوعی از خیار باشد وآن دراز وکج میشود. (برهان).(از ناظم الاطباء) (از آنندراج) . رجوع به شنگ‌شود .

شنگیدگی . [شَ دَ] (حامص) . حالت وچگونگی شگنیده. رجوع به شنگیدن وشنگیده شود .

شنگیدن . [شَ دَ] (مص) جنبیدن سروگوش . خواستار شوخی و بازی و تفریح و عیش و نشاط بودن ، داشتن هوسهایی که معمولاجوانان‌ونوجوانان از دختران و پسران نو بلوغ از آنها بر خوردارند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

— شنگیدن دل برای چیزی یاکسی،خواهان آن بودن.درتداول‌عامه،دلمن. دل او برای فلان میان عشق و هوس به نوبت می زند . (یادداشت‌مؤلف):کیه‌کیه در میزند من دلم می‌شنگه، در با لنگر میزنه من دلم‌می‌شنگه. (از تصنیف شیدا) (یادداشت مؤلف).

شنگیده. [شَ دَ] (نمف) نعت‌مفعولی ازشنگیدن. رجوع به شنگیدن شود.

شنگیله . [شِ لَ] (اِ) نامی است که درآستارا به وشات دانه دهند . رجوع به ازملک شود.(یادداشت مؤلف) .

شنگینه . [شَ نَ] (اِ)گواز . چوبیکه خروگاو بدان‌رانند. (برهان) . (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) :

شنگینه بر مدار ز چاکر
تا راست‌باشد اوچوترازو.
لبیبی.

اگر با من دگر کاوی‌خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه .
فرالاوی.

|| چنبه و چوب‌گنده‌ای که پس دراندازند. (ناظم‌الاطباء) . چوبی باشدکه از پس در افکنند تا در قوی باشد . (فرهنگ اسدی). (فرهنگ نظام) .گواز . (اوبهی) . چوبی باشدکه زنان چون جامه شویند بدان کوبند. (یادداشت مؤلف). چوب‌گازران بودکه بر جامه‌کوبند. (نسخهٔ فرهنگ اسدی).

شنل . [شِ نِ] (اِ) یک قسم لباس‌سینه باز بی‌آستین که روی لباسهاپوشند. (ناظم‌الاطباء) . پوشاک‌گشاد بدون آستین که روی دوش اندازند. (فرهنگ معین) . قبا مانندی بی‌آستین با دامن فراخ وگریبانی چسبان که روی جامه ها پوشند و به طیلسان مانندگی دارد.

شنلک . [شَ لَ] (اِ) خوشه ، اعم از خوشهٔ انگوریا خرما یاگندم‌یاجو.(برهان). (ازآنندراج). خوشه. (جهانگیری). سنبل. خوشهٔ غله و خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما . (ناظم‌الاطباء).

شنلوک . [شَ] (اِ) باد ریسهٔ دوک را گویند وآن چرم یا چوبی باشد مدورکه در گلوی دوک‌ومحکم‌سازند وبعربی‌فلکه‌خوانند. (برهان) (آنندراج) . بادریسهٔ دوک باشد و آنرا بتازی‌فلکه‌نامند.(فرهنگ‌جهانگیری). باد ریسهٔ دوک. (ناظم‌الاطباء).

شنلیک . [شَ یا شِ نِ] (اِ) شلیک‌توپ وجزآن.(ناظم‌الاطباء). در تداول‌عامه‌صورتی از شلیک است . و رجوع به شلیک شود .

شنم . [شَ نَ] (ع اِ) پارهٔ آتش که برجهد ، یقال: یتطایرشنمه، ای شراره من الغضب. (منتهی‌الارب) . بمعنی‌شلم، شرارهٔ غضب.(ازاقرب‌الموارد).(۱)

شنم . [شَ] (ع مص) خراشیدن.(منتهی‌ـ الارب). خدش. (اقرب‌الموارد) .
|| کافتن ویقال. رمی فشنم، ای خرق‌طرف الجلد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

شنم . [شُ نُ] (ع اِ) گوش بریدگان. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

شن مال کردن . [شِ کَ دَ] (مص مرکب) با شن ، شوخ ظرفی را زدودن . (یادداشت مؤلف) .شن مالی کردن .

شن‌مالی کردن. [شِ کَ دَ] (حامص) شن‌مال کردن. مالیدن شن و ماسه تا آلودگی ظرف و شوخ‌آن زدوده شود.

شنمنم . [شَ نَ مُ نَ مُ] (اِ) در مهذب‌الاسماء بمعنی آنچه آسیابان آرد بدان بروبدآمده است. رجوع به شنکنم شود.

شنو. [شَ نَ] (اِ مص) شنوش . اسم مصدر و مادهٔ مضارع شنیدن . (ازیادداشت مؤلف).

شنو. [شُ یا شِ نَ] (ن ف) شنونده و دریابنده. (ناظم‌الاطباء) . و اغلب بصورت ترکیب به‌کار رود مانند: حرف شنو. سخن شنو و غیره .

— حرف شنو ،که به سخن‌کسی گوش فرا دهد .

— || آنکه اطاعت وفرمان برد.

— حقایق شنو،که به حقایق‌گوش دهد.که حقایق را شنود :

تو حقگوی و خسرو حقایق شنو.
سعدی.

— حکایت شنو،که داستان شنود :

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده‌پی‌بود وفرخنده‌خوی.
سعدی.

— غیبت شنو، که گوش به غیبت کردن دیگران دهد. که‌گوش به غیبت کردن‌دیگران دارد :

بحبل ستایش فراچه مشو
چوحاتم اصم‌باش وغیبت‌شنو.
سعدی.

— نصیحت شنو ، شنوندهٔ پند . پندنیوش:

نصیحت شنو مردم دوربین
نگارند در هیچ دل تخم کین.
سعدی.

نه پائی چو بینندگان راسترو
نه‌گوشی چومرد نصیحت‌شنو.
سعدی.

(۱) در اقرب‌الموارد با تشدید «ن» آمده‌است .

وگر پادشا باشد و پاکرو
طریقت شناس ونصیحت شنو.
سعدی.

شنو. [شِ نَ] (اِ) (در تداول عامه) شنا.
|| نام نوعی ورزش در کشتی گیری. (ازناظم الاطباء). ورزشی است که هندیان آنرا دند گویند. (غیاث اللغات). رجوع به شنا شود.

شنو. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه سیرجان و بندرعباس میان چاه چگور و نای بند در ۱۵۳۱۵۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شنوا. [شِ / شُ نَ] (نف) که شنود. مقابل کر. آنکه کر نیست. دارای حس شنوائی. شنونده و مستمع و سامع. (ناظم الاطباء). شنونده و سمیع. (آنندراج). سامع. سمیع (دهار). شنونده و سمیع. (غیاث اللغات):
و بادی درگوش او دمید شنوا شد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱).

بشنوانید مرا شیون من وزدل سنگ
بشنوید آه رشید ار شنوائید همه.
خاقانی.

|| که فرمان یا نصیحت پذیرد. اُذن شنوا، مطیع. واعی. واعیه. (از یادداشت مؤلف):

گوشم شنوا شدست ازیرا
از حق و یقین در انتظارم.
ناصرخسرو.

چون دل شنوا شد ترا از آن پس
شاید اگرت گوش سر نباشد.
ناصرخسرو.

— دل شنوا، دلی که حقایق را دریابد. دل با معرفت. دل حقیقت نیوش:
— گوش شنوا، شنونده آنکه کر نیست. اُذن سمعة. اذن سامعة. اذن سموع. اذن سماعة. اذن سمیع:

هر خردمند بداند که بدین وصف علیست
چو رسید اینهمه اوصاف بگوش شنواش.
ناصرخسرو.

— || مطیع وفرمانبردار.

شنوائی. [شِ / شُ نَ] (حامص) شنوایی. حالت شنوا. استماع و سمع. (ناظم الاطباء). سماع (دهار). سمع. (صراح). شنود. شنونده. سامعة. (یادداشت مؤلف).
— قوهٔ شنوائی، قوهٔ سامعه. حس سامعه؛ خذاء، سبکی وسستی شنوائی. (منتهی الارب). وقر، رفتگی شنوائی. (منتهی الارب).
— شنوائی دادن، بخشیدن قوهٔ سامعه:

شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش
گوش کر پیران فلک را شنوائی.
خاقانی.

|| اطاعت. فرمانبرداری. قبول. پذیرفتن نصایح کسان و بزرگان. رجوع به شنوایی شود.

شنوائی آزما. [شِ / شُ نَ] (اِ) نام (۱) دستگاهی است که دکتر «کلر» بمنظور تعیین درجهٔ شنوائی ساخته است اما بدقت شنوائی سنج نیست. (روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۱۲۷).

شنوائی سنج. [شِ / شُ نَ سَ] (اِ مرکب) (۲) دستگاهی است که برای تعیین آستانهٔ سمعی بکاررود و آن دارای پیچی است ازچوب یا فلز که قسمت فوقانیش متحرك است و در برابر خط کشی مدرج قراردارد وممکن است از بالای آن گلولهٔ کوچکی را روی صفحهٔ بلورین رها نمود. چون پیچ مزبور درمقابل خط کش مدرج بالا و پائین میرود میتوان ارتفاع سقوط گلوله و بالنتیجه شدت صوترا کم وزیاد کرد. (روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۹۳).

شنوار. [شَ] (اِ) شلوار و ازار و زیر جامه. (ناظم الاطباء). و این صورت ظاهراً تلفظی عامیانه ازشلوار باشد. رجوع به شلوار شود.

شنواشدن. [شِ / شُ نَ شُ دَ] (مص مرکب) سامع شدن.
— شنوا شدن دل، درك کردن حقایق. ادراك واقعیت ها:

چون دل شنوا شد ترا از آن پس
شاید اگرت گوش سر نباشد.
ناصرخسرو.

شنوان. [شِ / شُ نَ] (نف) صفت بیان حالت شنوائی است. در حال شنیدن. (یادداشت مؤلف).

شنواندن. [شِ / شُ نَ دَ] (مص مرکب) شنوانیدن. بگوش رسانیدن. مطلبی را بسمع کسی رساندن. اسماع. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
فرمان آمد که یا ابراهیم از تو خواندن واز من شنواندن. (قصص الانبیاء ص ۵۳).

پس بیش مشنوان سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شدست.
ناصرخسرو.

برپای دار دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکت خود درحالتیکه بشنوانی بایشان دعوت را. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۴). اگر اورا چیزی شنوانند یا شنوانیده اند یا معاینه بدو نمایند که ازآن دل ویرا مشغول گردانند شخص امیرماضی.. را در پیش دل و چشم نهد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۳).
|| وادار بشنیدن کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

رضا وطاعت اوجوی وهرکه رابینی
همی همین شنوان وهمی همین فرمای.
فرخی.

اوگفت بشما گفتم، دیگر چه میخواهید بشنوانم. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۴۶).

شنواننده. [شِ / شُ نَ نَ دَ] (نف) که بشنواند؛ رجل سمع، یاسمیع، یامسمع، یا رجل سمع، مردشنواننده. (منتهی الارب). رجوع به شنواندن شود.

شنوانیدن. [شِ / شُ نَ دَ] (مص) بسمع رساندن بگوش رسانیدن. (یادداشت مؤلف). سبب فهمیدن و شنیدن شدن وفهمیدن و شنیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). اسماع. (تاج المصادر بیهقی). شنواندن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به شنواندن شود.
|| گوشزد کردن. || وادار بشنیدن کردن. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین): ... موسی (ع) مرایشان سخن خدای عزو جل بشنوانید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

این پندها که من شنوانیدمت همه
یارانت راچنانکه شنودیش بشنوان.
ناصرخسرو.

خلق را بحج خواندند چنانکه فرمودند: و«أذن فی الناس بالحج یأتوك رجالا» خدای تعالی همه را بشنوانید اندر اصلاب پدران تا قیامت. (مجمل التواریخ والقصص). و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنوانیده آید. (سندباد نامه ص ۳۵).
تسفه، سفاهت شنوانیدن. (منتهی الارب). تهجیل، فحش شنوانیدن. (منتهی الارب). تجریس، شنوانیدن. (منتهی الارب). تشرید، عیب کسی را شنوانیدن. (منتهی الارب). تسمیع، شنوانیدن آواز کسی را.
و رجوع به شنواندن شود.

شنوانیده. [شِ / شُ نَ دَ / دِ] (ن مف) نعت مفعولی ازشنوانیدن، رجوع به شنواندن و شنوانیدن شود.

شنوایی. [شِ / شُ] (حامص) شنوائی عمل شنیدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). شنوا بودن.
|| یکی از حواس ظاهره، و آن شنیدن اصوات است و آلت آن گوش است. سامعه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شنوءة. [شَ یا شُ ءَ] (ع اِ) نیك پاك ازآلایش. (منتهی الارب). نیك پاك از آلایش و معایب. (ازناظم الاطباء). || رمنده ازهرچیز. (منتهی الارب). رمنده. (ازاقرب الموارد).

شنوءة. [شَ یا شُ ءَ] (ع مص) نیك پاك بودن ازآلایش. (منتهی الارب). نیك پاك از آلایش و چرکینی ومعایب. (از ناظم الاطباء). || رمیدن. ازهرچیز. (ازاقرب الموارد).

شنوءة. [شَ ءَ] (اِخ) ناحیه ایست در یمن ومنسوب به قبایلی است از ازد. وگویند زمینی است در یمن که راه مکه بسوی عرفه درآن واقع شده است. (ازمعجم البلدان).

---

(۱) Acouscope. (۲) Acoumètre فرانسوی Acoumeter. انگلیسی

— ازد شنوءة، قبیله‌است ازیمن،سمیت لشنآن بینهم، (منتهی الارب) . منسوب بایشان را شنأی گویند. (ناظم الاطباء).

شنوة . [شَ نُ وَ] (اِخ) ازد شنوءة ، لغتی است در ازد شنوءة . که قبیله‌ایست . شنوی منسوب است بوی . (منتهی الارب) .

شنود . [شِ / شُ] (مص‌مرخم) شنودن، عمل شنودن. استماع. مقابل گفت. (یادداشت مؤلف) .

— شنود وگفت ، شنیدن و گفتن:

گرنه ازبهرشنود و گفت مدح تو بدی
آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش ودهن.
سوزنی.

— گفت‌وشنود،سخن کردن و استماع‌نمودن:

تا از برای گفت و شنود است خلق را
گوش سخن نیوش وزبان سخن‌گزار.
سوزنی.

و رجوع به‌گفت وشنود شود.
|| شنوایی. سمع. سامعه. (یادداشت‌مؤلف).
|| (اِ) در تداول عامهٔ قزوین ، چوبهای فاصله میان تخته‌های قاب سقف. (یادداشت‌مؤلف) .

شنودة . [شَ دَ] (اِخ) یا شنوذة ، دهی است در جنوب مصر . (از معجم‌البلدان) .

شنودن . [شُ / شِ / شَ دَ] (مص) اشنودن.شنیدن. استماع. اصغاء. گوش کردن. گوش دادن. گوش داشتن . سماع . شنفتن. نیوشیدن. (یادداشت مؤلف) :

توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن‌ازخانه (۱) شرفاك (۲) مردم شنود.
ابوشکور(ازحاشیهٔ لغت‌فرس اسدی‌نخجوانی).

بدو(۳) گفت یکی روا نخواه بود
بکوئی فروشد چنان کم شنود.
ابوشکور.

برآید به بخت توانیکار زود
سخنها ز بهرام باید شنود.
فردوسی.

شنودند ایرانیان آنچه بود
ترا نیز ازایشان بباید شنود.
فردوسی.

چو شاه جهان این سخنها شنود
پشیمانی آمدش از اندیشه زود.
فردوسی.

امیرمسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست. (ابوالفضل‌بیهقی).
چون سخن‌گویند من بشنودمی.
(ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۱۰۳).
چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد. (ابوالفضل‌بیهقی). آثار و اخباررفتگان و سنن و سیرایشان شنودی. (سندبادنامه ص ۳۱). حمدو نگان نصیحت اوقبول نکردند وبسمع صدق‌نشنودند. (سندبادنامه ص۸۲). ما سزاوار زیادت ازین بلائیم چون سخن‌پیر و مهتر خودنشنودیم. (سندبادنامه ص۸۳). دزدان بشنودن آن ماجرا و بآموختن افسون شاد شدند . (کلیله ودمنه).
مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم . (انیس‌الطالبین ص ۱۲۸).

آن گوی مرمرا که توانی زمن شنود
این پند مرترا بره راست چون‌عصاست.
ناصرخسرو .

هرگز از این عجبتر نشنود کس حدیثی
بشنوحدیث‌وبنشان خشم‌وزپای بنشین.
ناصرخسرو .

نگویم آنچه نتوانم شنودن
مرا اسلام حق اینست و ایمان .
ناصرخسرو .

من راز فلک را بدل شنودم
هشیار بدل کور و کر نباشد .
ناصرخسرو .

آری چوسخنهای جفای توشنودم
در گوش نگیرم سخن یافه وترفند .
معزی .

خرد نصیحت من کرد ومن نکردم گوش
زمانه پند همیدادو من نه بشنودم .
ظهیرفاریابی .

مگو آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهی درود .
سعدی .

شعرحسان‌بن ثابت را بخوش طبعی‌شنود
پادشاه دین رسول ابطحی خیرالانام.
سوزنی .

گفته نود هزار اشارت بیک نفس
بشنوده صد هزار اجابت بیک‌دعا .
خاقانی .

گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی .
خاقانی .

— واشنودن ،واشنیدن .بازشنیدن:

صبح شد هدهد جاسوسی کزو واپرسند
کوس شد طوطی غماز کزو واشنوند
خاقانی .

|| فهمیدن وآگاه شدن. (ولف) :

شنودند کانجا یکی مهتراست
پراز هول شاه اژدها پیکراست .
فردوسی .

ازهرکه دهد پند شنودن باید
با هرکه بود رفق نمودن باید .
ابوالفرج رونی .

|| اطاعت‌کردن. (یادداشت مؤلف) .گوش کردن و قبول نمودن . (ولف) پذیرفتن . فرمانبردن .(یادداشت مؤلف) :

که راز تو باکس نگویم زبن
زتو بشنوم هرچه گوئی سخن .
فردوسی .

|| دریافتن.دریافت کردن وفهمیدن.(ناظم‌الاطباء). || بوئیدن و اطلاق‌آن بربوی‌شائع است و برغیر آن محل تأمل . (آنندراج) .
استنشاق :

گربشنود نسیم هوای حریم او
برمغز نوبهار هجوم آوردعطاس .
عرفی .

سوخت دلم را سپهر وصائب نگذاشت
تا شنود بوی این کباب وجودم .
صائب .

نافهٔ چین طره گشت دلم
بوی دولت زخود شنود امشب.
ظهوری .

|| نشوق کردن دارو در بینی . (ناظم‌الاطباء).

شنودنی . [شُ دَ] (ص لیاقت) شنیدنی . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . درخورشنیدن .

شنوده . [شُ دَ](ن مف)مسموع . شنیده شده :

چون طوطیان شنوده همی گویی
تو بربطی بگفتن بی‌معنی .
ناصرخسرو .

گرگوش بشنود که بمانند او کسیست
کم دارد آن شنودهٔ گوش استواردل.
سوزنی .

شنورفتن . [شِ نَ رَ تَ] (مص‌مرکب) شنا رفتن در اصطلاح زورخانه . قسمی ورزش درگود زورخانه است . (از-یادداشت مؤلف). رجوع به‌شنو وشنا شود .

شنوسه . [شِ نَ] (اِ) شنوشه ، سنوسه . اشنوسه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). مؤلف غیاث اللغات از برهان بفتح شین نقل کرده است اما در برهان‌این واژه نیامده است و هم او بنقل از رشیدی وسروری عطسه معنی نموده است . رجوع به‌شنوشه شود .

شنوش . [شِ نَ وِ][اِ مص) شنو. اسم مصدر و مصدردوم شنیدن .(یادداشت‌مؤلف).

شنوشه . [شَ شَ یا شِ ش][اِ)شنوسه. سنوسه . اشنوسه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). هوایی باشد که از راه دماغ بجلدی وتندی تمام بی‌اختیار برآید وآنرابه عربی عطسه‌گویند (برهان). عطسه. (فرهنگ‌جهانگیری) (صحاح‌الفرس) (انجمن‌آرا). در یکی از قرای کرمان شنوسه بمعنی عطسه بکار رود . (یادداشت مؤلف).

(۱) ن ل : از خواب... (۲) ن ل : شلپوی... (۳) ن ل : پدر.

|| مؤلف دریادداشت دیگر برای کلمه، معنی تحمل و بردباری و شکیب و صبر و مهلت و انتظار قایل شده و نوشته‌اند :
یکی از معانی صبر در تداول عوام ، عطسه است چنانکه گوئی صبر آمد یعنی عطسه کردند، وصبررا وقتی بجای عطسه استعمال کنند که مرادشان تأثیر خرافی عطسه باشد یعنی اخبار غیبی بمنع کاری که اقدام آن در نظر است . با تمهید این مقدمه بنظر می‌آید که در قدیم ترین زمانی مؤلف لغتی معنی کلمهٔ شنوشه را صبر نوشته بوده است و مؤلف دومی صبر را بمعنی عطسه گمان برده و برای آنکه طرزی نو آورده باشد کلمهٔ صبر را به عطسه بدل کرده یا کاتبی چنانکه رسم است در کتابی این تغییر را روا داشته و اززمان قدیم ترین نسخهٔ فرهنگ اسدی که اینک در دست من است این معنی دست بدست تا صاحب برهان قاطع رسیده است. برای شنوشه در کتب و فرهنگها دو مثال بیشتر من نیافته‌ام و هر دو مثال حاکی است که شنوشه به معنی شکیبائی‌است نه‌بمعنی عطسه :

رفیقا چند گوئی کونشاطت
بنگزیرد کس ازگرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون‌درد مندان‌راشنوشه.
رود کی .

چنانکه میدانیم اگر در بعض انواع صرع عطسه علامت افاقهٔ موقت‌باشد درامراض‌دیگر فایدهٔ برعطسه نیست بلکه بیشتر نشانهٔ زکام است که آنرا أم‌الامراض خوانند.شاهددیگر شعر منوچهری است :

چون بنشیند زمی معنبر جوشه
گوید کاکنون نماند جای‌شنوشه
در فکند سرخ مل برطل دوگوشه
روشن گردد جهان زگوشه‌بگوشه .
گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال .

دراینجا دیگر صریح است که شنوشه بمعنی صبر وشکیبائی است نه عطسه. در نسخهٔ از سروری بجای « درد مندان را شنوشه » درد دندان را شنوشه ضبط کرده است با اینکه این اصلاح دائره معنی‌را تنگ‌ترمی کندبرای اثبات مدعا دلیل بهتری نمیشود چه‌گمان نمیکنم چنین عقیده باشد که برای درددندان عطسه گاهی اثر خوب بخشد . شاید علت‌این اشتباه هم نیوشه (بجای شنوشه در مصرع آخر شعر رودکی) بوده که چون در پارهٔ امراض عصبی عطسه نشانهٔ افاقه است این مسامحه در توسع را بررودکی روا شمرده‌و برای همه بیماران صبر را (یعنی عطسه) را سودمند گرفته‌اند وعجیب‌تراینکه دومصحف هم برای این کلمه در فرهنگها مضبوط است یکی «ستوسر» و دیگر «ستوسه»
درکلمهٔ اشنوشه نیز درفرهنگ شعوری شاهد ذیل را ازلطیفی می‌آورد :

اگر اشنوشه صحت را مدار ست
مرا تسمیت(۱) دوران نقطه دارست .

نمیدانم لطیفی کیست‌اگر ازقدماست دعوی فرهنگ نویسان بصحت می‌پیوندد ولی اگر از متأخرین باشد ازفرهنگهابغلط افتاده ودر مصراع‌اول‌اشاره‌بشعررودکی‌داشته‌است.(انتهی).
|| سکسکه . هق هق . اشنوسه. (یادداشت‌ مؤلف) :

اشک بارید و پس شنوشه گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز .
ابومحمد بدیع بلخی .

شنوص . [شُ] (ع مص) در آویخته شدن بچیزی یا لازم گرفتن آنرا . شنص (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

شنوع . [شُ] (ع اِ)زشتی .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . قبح .

شنوف . [شُ] (ع اِ) جِ ، شنف [شَ]، گوشواره‌های‌بالائین یا آویزه‌های بالای‌گوش. (ازمنتهی‌الارب).رجوع به‌شنف شود .

شنوکة . [شَ کَ] (اِخ)کوهیست و جمع آن شنائک است باعتبار اجزای آن. (منتهی‌الارب). کوهی‌است به‌بدر.(ازمعجم‌البلدان) .

شنو کردن . [شِ نَ کَ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه سباحت . آب‌ورزی. شنا کردن . || بنوعی ورزشی متداول در زورخانه مبادرت ورزیدن . رجوع به‌شنو و شنا کردن شود .

شنوگر . [شِ نَ گَ] (ن ف) شناگر. ماهردرشنا.
مثال: آب‌نمی‌بیند وگرنه‌شنوگرقابلی است .

شنون . [شَ] (ع اِ) فربه . لاغر. (ازلغات اضداد است) . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) . اشتر بمیان نزاروفربه. (مهذب‌الاسماء) . || شترنه‌فر به نه‌لاغر . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) . || گرسنه (منتهی الارب). گویند ذئب شنون (گرگ گرسنه). (ازاقرب‌الموارد).

شنو نتن . [شِ نَ تَ] (مص)(۲) بلغت زند و پازند بمعنی نوشتن‌باشد و«شنو-نمی » یعنی « نویسم » و « شنونید » یعنی «بنویسید». (برهان)(انجمن‌آرا)(آنندراج).

شنو ندگی . [شِ یا شَ نَ وَ دِ یا دَ] (حامص) عمل شنیدن . || حالت‌شنونده.

شنو نده . [شِ یا شَ نَ وَ دَ یا دِ] (ن ف) آنکه بشنود . (آنندراج) . نیوشنده . مستمع . سامع . کسی که گوش میدهد . (ازناظم الاطباء) . آنکه چیزی را بشنود : خداوند [مسعود] بزرگ و نفیس است ... ولیکن بس سخن شنونده است و هر کس زهرهٔ آن دارد که نه باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید .
(ابوالفضل بیهقی) .
حلیم و کریم ولیکن بس شنونده است .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۸۱).

هرجا که یکی قصیده خواندی
هوش شنونده خیره ماندی .
نظامی .

مثال :
[شنونده باید عاقل باشد .
|| حس سامعه . شنوائی .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
رجوع به شنوائی شود .

شنوی . [شَ نَ ی ی] (اِ ع) شنئی . منسوب به شنوءة .(منتهی‌الارب) . شنأی منسوب است به‌شنوة .[شَ نُ وَ وَ] و شنوی [شَ نَ ی] منسوب است به‌شنوءة [شَ ءَ] .(ازاقرب الموارد) .
لغتی است درشنئی ؛ سفیان‌بن ابی‌زهیرشنئی و یقال‌له شنوی ایضاً . (منتهی‌الارب) .

شنوید . [ ] (اِخ) نام‌یکی‌از طوایف لرستان . رجوع به تاریخ گزیده (ص ۵۳۹ چاپ اروپا) شود .

شنویدن . [شَ یا شِ نَ دَ] (مص) شنودن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . شنیدن . (آنندراج). استماع کردن. نیوشیدن بشنیدن . (یادداشت‌مؤلف):

چو رودابه این از پدر بشنوید
دلش گشت پرخون رخش شنبلید .
فردوسی .

چو یزدان پرستنده او را بدید
چنان نالهٔ زار او بشنوید .
فردوسی .

امیر آواز ابواحمد بشنوید بیگانه ، پوشیده نگاه کرد مردیرا دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد . (ابوالفضل بیهقی). || گوش دادن . (یادداشت مولف) . || بو کردن. (آنندراج) .بوئیدن .

---

(۱) التسمیت ، الدعاء للعاطس ، و مرادازاز تسمیت نقطه‌دار تشمیت است یعنی تخییب‌و تخسیر . (یادداشت مؤلف) .

(۲) هزوارش ، نوشتن ، yaktibuntan است و مؤلف برهان خلط کرده‌است .(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین).

شنه. [شَ نَ] (اِ صوت) جمع آواز ها را گویند عموماً همچو صریر قلم و آواز ونفیرنای وسورنای ... (برهان) . هرآواز بلندی را گویند عموماً چون صریر در خامه وکلک وصدای نفیروسورنا...(جهانگیری). (ازسروری). ممکن‌است معانی مذکور مجاز باشد لیکن صریر خامه را آواز بلندقراردادن از جهانگیری عجب‌است. (فرهنگ نظام). || آواز سبع و بهائم و وحوش وطیور و مانند آن . (برهان) (ازناظم‌الاطباء). آواز جانوران (اهلی ووحشی) . (فرهنگ دکتر معین) . بانگ شیر بود که از نشاط کند . (فرهنگ نظام) .

... آوازسباع ووحوش‌وطیور.(جهانگیری). بانگ‌شیر.(حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). || شیههٔ اسب وآن‌رابه عربی صهیل‌خوانند. (برهان). شیههٔ اسب بود از نشاط . (لغت‌فرس اسدی حاشیهٔ نخجوانی). شیههٔ اسب (سروری) (دهار) . صهیل . صهال . بانگ اسب بود که از نشاط کند . ریشهٔ لفظ در سنسکریت «سون» است بمعنی شیههٔ است و ومطلق‌آواز.(ازفرهنگ‌نظام). شنه[شَ نَ]:

هرآنگهی که بەبیشه درون زند شنه(۱)
زبیم شنهٔ اوشیر بفکند چنگال .
منجیک .

میدانت خوابگاهت خون‌عدو شراب(۲)
تیغ اسپرغم وشنهٔ اسپان‌سباع خوش.
دقیقی (لغت اسدی چاپ پاول‌هورن).

چنان باشنه حمله کرد ادهمش
کەدرحمله‌خون‌خوی(۳)شدازادرمش (؟)
اسدی .

زگریه وشنهٔ کلک او بخندد عقل
زخندهٔ مه منجوق او بگرید جان .
مختاری .

از سر انگشتان مشوقان نگرسبزی حنا
برسرانگشت سبزی برسر سبزی‌شنه.
منوچهری(۴) .

دشمن و دوست را چه نحس وچه سعد
شنه وشانه‌اش چه کوه(۵)وچه‌رعد .
سنائی .

شنه. [شَ نَ] (اِ) مخفف‌شانه، آلتی‌است که برزیگران برای باد دادن غلهٔ کوفته شده بکار برند تا غله ازکاه‌جدا گردد، چارشاخ. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). ورجوع به شانه شود. || نفرین ولعنت. (ناظم الاطباء) .

سنه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . اماکلمه دراین معنی صورتی یا تصحیفی از « سنه » است .

شنة. [شَ نَ نَ](ع اِ) مشک کهنهٔ دریده . (منتهی الارب) . || (اِخ) لقب و هب بن خالد جاهلی و ذوالشنه‌وهب ابن خالداست که رهزنی میکرد و باخودشنه میداشت . (منتهی‌الارب).

شنه . [شَ نِ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر . سکنه: ۸۰۰ تن.آب:ازرودخانه. محصول: خرما وسبزیجات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شنهبر . [شَ نَ بَ] (ع اِ) گنده پیر کلانسال . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

شنهبرة . [شَ نَ بَ رَ] (ع اِ) گنده پیر کلانسال . (منتهی‌الارب) .

شنی . [شَ] (اِ) گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند.(برهان) (آنندراج) || سینی ، و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند . (برهان) (آنندراج) نشت . خوان روئین بود بمعنی سینی . (صحاح‌الفرس).

شنی . [شَ نَ نی یا] (اِخ) حفص‌بن عمرابن‌مرةشنی‌صحابی‌است. (منتهی‌الارب). || عقبةبن خالدشنی محدث است. (منتهی‌الارب). || عمربن ولید شنی محدث است . (منتهی‌الارب) . || صلت‌بن حبیب تابعی‌شنی محدث‌است. (منتهی‌الارب) .

شنی. [شَ نَ نی یا] (امنسوب) منسوب است به‌شن که بطنی است از بنی‌عبدالقیس . (ازانساب سمعانی).

شنی . [شَ نی] (ع ص) نفرت شده و حقیر شده و دشمن داشته و مکروه . (ناظم‌الاطباء).

شنی . [شِ ن نا] (اِخ)موضعی‌است به‌اهواز . (منتهی الارب) .

شنیب . [شَ] (ع اِ)خوشاب دندان. (منتهی‌الارب).

شنیة. [شَ نَ نی یَ یا شَ نی یَ] (اِخ) نسبت به‌شن است و آن آبی است در نزد شعبی و عبارتست ازچاههائی در وادی عشر ازطرف مغرب (ازمعجم‌البلدان).

شنید . [شِ] (اِ)منقارمرغان.(ناظم‌الاطباء). || چنگال مرغان . (ناظم‌الاطباء). این کلمه را به دومعنی فوق صاحب فرهنگ ناظم‌الاطباء آورده است مصحف‌است وصحیح کلمه «شند» است . رجوع به‌شند شود

شنید. [شِ] (مص‌مرخم)مصدرمرخم چنانکه‌درگفت وشنید. (ازیادداشت‌مؤلف). مصدرمرخم‌شنیدن، گفت‌وشنید (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). شنیدن. استماع. (ناظم‌الاطباء): وآن حال یکی صد شدکه دید روز با شنید جمع شد . (تذکرة الاولیاء) .

شنیدن. [شِ دَ] (مص)(۶) شنفتن. شنودن . نیوشیدن . استماع. گوش کردن . گوش دادن گوش‌داشتن (یادداشت‌مؤلف). سماع . (انجمن‌آرا)(آنندراج) (برهان). سماع . (تاج‌المصادر بیهقی). سمع ، یعنی سخن را گوش‌کردن . (غیاث‌اللغات) :

گوش توسال ومه برود وسرود
نشنوی نوبهٔ خروشان را .
رودکی(ازفرهنگ اسدی).

شنیدستم از ناموَرمهتران
همه داستانهای هاماوران .
فردوسی .

شنیدستی آن داستان مهان
که از پیش بودند شاه‌جهان .
فردوسی .

کزآن پس همه رای با او زدی
سخن‌هرچه گفتی‌پدربشندی .
فردوسی .

و لیکن شنیدن چودیدار نیست .
فردوسی .

هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک‌خویش زاره کنم.
دقیقی.

بینداخت بایه پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید .
فردوسی .

که راز تو باکس نگویم زبن
زتوبشنوم هرچه گویی سخن .
فردوسی .

سرپرگناهش ببابد برید
کسی پند گوید نبابد شنید .
فردوسی .

چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بت خانه‌گربشنوی .
عنصری .

رای دانا سرسخن ساریست
نیک بشنو که این‌سخن باریست .
عنصری .

---

(۱) نل : دژ آگهی‌که به بیشه درون‌سپیده دمی .ودراین صورت شاهدنیست. (۲) نل: خون عدوت‌آب. وبیت‌به‌فرخی‌نیزمنسوب‌است.
(۳) نل: خوی‌خون. (۴) نل: مؤلف دریادداشتی‌نویسد،معنای‌شنه باین‌صورت که دربیت منوچهری‌آمده‌است برمن‌مجهول‌است. دردیوان منوچهری تصحیح دکتر دبیر سیاقی آمده است که: درنسخه‌ها : برسرانگشت سبزی‌برسرسبزی‌شنه. نیز هست اما چون شنه معنایی مناسب این مقام‌نداشت‌بیت‌بصورت : «درسرانگشت معشوقان‌نگرسبزی‌حنا برسرانگشت‌سبزی‌برسروسبزیش نه». تصحیح‌شدوکلمهٔ‌سبزی‌نخست‌درمصراع دوم‌بمعنی‌صراحی‌است». والبته پیداست که دراین تصحیح‌بیت دیگرشاهدلغت شنه نیست . (۵) نل: چوگرد. (۶) مصدردوم آن شنود یا شنودن یاشنوش است . (یادداشت مؤلف). وگاه به‌تخفیف شندن هم بکار رفته است : سخن هرچه گفتی پدر بشندی فردوسی .
ودرسخن متقدمان بشنیدن نیز آمده است

این دلیری و جسارت نکنی باردگر
گرشنیدستی نام ملک هفت اقلیم .
ابوحنیفهٔ‌اسکافی.
(بنقل ازتاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۳۸۹).

مرا آنگوی کانجا دیده باشی
نه‌آن کزدیگری بشنیده‌باشی .
(ویس ورامین).

گمانست درهرشنیدن نخست
شنیدن چودیدن نباشد درست .
اسدی .

دیدن زره چشم و شنیدن زره‌گوش
بوی از ره بینی چومزه‌کام‌وزبان را.
ناصرخسرو .

ندارم اعتقادی یکسرموی
کلام زاهد نادان شنیدن .
ناصرخسرو .

آن ده وآن گوی ماراکت پسند آید بدل
گربباید زانت خورد دگرببایدت آن‌شنید .
ناصرخسرو .

ناشنیدستی که پیغمبرچه گفت
من شنیدستم زمن باید شنید .
مسعودسعد .

شنیدم آنچه بیان کردی،لیکن بعقل خود رجوع کن.(کلیله ودمنه) . سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش‌بردردبیفزود تا این چه حالست و آن حال یکی صدشدکه دید روز باشنید شب جمع شد وندانست که‌از چه شنید و نشناخت که امروز چه دید . (تذکرةالاولیاء عطار).
هرکه نصیحت نشنود سرملامت شنیدن‌دارد.
سعدی .

ما، می‌به‌بانگ چنگ نه‌امروز می کشیم
بس دور شدکه گنبد چرخ این‌صداشنید.
حافظ .

گوشوار زر و لعل‌ارچه گران داردگوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو.
حافظ .

چواز دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از هردهن باید شنیدن .
جامی .

هرچه نیرزد بشنیدن مگو . امیرخسرو .

دادند دوگوش و یک زبانت زآغاز
یعنی که دوبشنوو یکی بیش مگو .
باباافضل .

شنیدستم که عبداله طاهر
پدر را گفت کی فخراماثل .
سیدنصرالله تقوی .

اجراس ، آواز پای کسی شنیدن . (منتهی‌الارب) . صغی ، شنیدن . (منتهی‌الارب) .

امثال:
ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم
شنیدن کی بود مانند دیدن .
شنیده است که زن آبستن گل میخورد اما نمیداندچه‌گلی. (امثال‌وحکم دهخدا).حرف شنیدن‌هنرست .حرف گوش کردن ادبست .
|| پذیرفتن . قبول کردن . اطاعت کردن. فرمان بردن . (یادداشت مؤلف):

پیل چون درخواب بیند هند را
پیل بان را نشنود آرد دغا .
مولوی .

|| بوییدن . بوی‌کردن . (آنندراج). بوی بردن . شم . استشمام . حس کردن بوی . بمشام رسیدن بوی . (یادداشت مؤلف) . بو یافتن . بوییدن و بوی کردن. (برهان). بوئیدن . (غیاث‌اللغات):

نوند اسب او بوی اسپان شنید
خروشی برآورد واندر دمید .
فردوسی .

باشدکه منفذ بینی‌گرفته و بسته شود و بوی گند نشنود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود ونوجوان‌شود.
سعدی.

بوی پیراهن‌گم‌کردهٔ خود میشنوم
گر بگویم همه‌گویند ضلالیست‌قدیم.
سعدی.

یکی پرسید ازآن‌گم‌کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی.
سعدی.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی.
سعدی.

هرکه نشنیدست روزی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی .
سعدی.

قدت بلند بادکه بر نخل حسن تست
آن‌گل کزان شمیم وفامیتوان شنید.
فغانی شیرازی.

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنوای خواجه اگرزانکه‌مشامی‌داری.
حافظ.

بوی خوش‌توهرکه زباد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید.
حافظ.

خوش میکنم‌ببادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید.
حافظ.

محروم اگر شدم زسرکوی او چه شد
ازگلشن زمانه که بوی وفا شنید.
حافظ.

|| فهمیدن . فهم کردن. دریافتن :

ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار کسری بداند شنید.
فردوسی.

|| هجوم نمودن . برهان . جمعیت کردن . (برهان) .

شنیدنی. [ش َ / ش ِ دَ] (ص لیاقت)لایق شنیدن. (یادداشت مؤلف) . قابل شنیدن . شنودنی؛ اخبار شنیدنی ، داستان شنیدنی . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شنیده. [ش َ / ش ِ دَ / دِ] (نمف)مسموع شده.(ناظم‌الاطباء). شنفته. مطلبی که بگوش رسیده باشد.شنوده. مسموع.(فرهنگ‌فارسی دکتر معین)؛بحق چیزهای نشنیده.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین) :

ورادید و بستود و بردش نماز
شنیده همی گفت با او براز.
فردوسی .

شنیده یکایک بهرمز بگفت
دل شاه با رای بدگشت‌جفت.
فردوسی.

شنیده سخنها فرامش مکن
که‌تاج است برتخت‌دانش‌سخن.
فردوسی.

مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود مانند دیده.
ناصرخسرو.

آواز رود و بربط ونای وسرود وچنگ
وین طنطنه‌که میشنوی هم شنیده‌گیر.
سعدی.

— دشنام شنیده ، کسی که دشنام شنود . آنکه بوی در حضور دشنام دهند .

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده.
سعدی.

|| کسیکه‌استماع کرده‌باشد.(ناظم الاطباء).

شنیر . [ش ِ ن ن] (ع ص) بد خوی. (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . شنیرة. (اقرب الموارد) . || بسیار شر . (منتهی‌الارب). بسیار شروعیوب.(ازاقرب‌الموارد). شنیرة. (اقرب‌الموارد). ورجوع به شنیرة شود.
|| بسیار عیب(۱). (منتهی‌الارب). شنیرة. (اقرب‌الموارد).
— بنوشنیر،بطنی است از عرب. (منتهی‌الارب).

شنیرة . [ش ِ ن ن رَ] (ع ص)بمعانی شنیر. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شنیر شود.

(۱) دراقرب‌الموارددو معنی اخیر بصورت‌یک معنی آمده است.

شنیز. [شِ] (ع اِ) سیاه دانه که بهندی کلونجی است و در آن لغات است. شونیز و شئونیز و شهنیز فارسی‌الاصل است. (منتهی الارب). شونیز و شینیز سیاه دانه است. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شنیز [شُ] و شونیز شود.

شنیز. [شُ] (اِ) مخفف شو نیز است که سیاه‌دانه باشد. (برهان) (آنندراج).

شنیز. [شَ] (اِ)چوب آبنوس‌را گویند. (برهان). (آنندراج). چوبی است سیاه و سنگین. || کمان تیراندازی. (برهان). (آنندراج)

شنیژه. [شَ ژَ](اِ)سنیژه.(برهان). ریسمانی‌باشدکه از پهنای کار جولاهگان‌زیاد آید و آنرا نَوَردوبانگشت پیچیده در کناری گذارند. (برهان). (آنندراج).

شنیس یونانی. [ ] (ترکیب‌وصفی) خنیک. از مقیاسهای حجم‌درایران باستان.مساوی:۱۰۰۷ = پیمانه = ۱۰۰۷ لیتر. (تاریخ ایران باستان ص ۱۶۶ وص- ۷۷۲).

شنیع. [شَ] (ع ص) زشت. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (دهار). بد و زشت. (غیاث‌اللغات). قبیح. فظیع:

چه بود زین شنیع تر بیداد
لحن داوود وکر مادر زاد.
سنائی.

بگناهی شنیع ملوث نگردانی.
سعدی.

درین حال درجرجان وبائی شنیع ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی). لوثی شنیع بدین سبب بر دیباجهٔ شرف نسب و جمال حال اونشست. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی- ص ۲۳۰). در ملک خللی فاحش و شکلی شنیع ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸).
— أمر شنیع ، کار زشت ، پدیده و واقعهٔ زشت .
— عمل‌شنیع،رفتاروکارزشت.عمل‌غلام‌مبارگی.
— شنیع شمردن ، زشت شمردن. استشناع. (تاج‌المصادربیهقی) . (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).
|| داروی بدطعم. (ازاقرب الموارد) .

شنیعة. [شَ عَ] (ع اِ) تأنیث شنیع . ج ، شنایع. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شنیع شود.

شنیف. [شُ نَ] (اِخ). شنیف‌بن یزید محدث است. (منتهی الارب).

شنیق. [شِ نِ ن] (ع ص) جوان خویشتن بین. (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد) .

شنیق. [شَ] (ع اِ) چوبی است‌که بر آن قرصهٔ شهد را بردارند و در پهنخانهٔ زنبور عسل آن را برپاکنند و این‌وقتی باشد کەزنبوراولاد وبچگان‌خودرا شهدخوراند.

(منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . || پسر خوانده. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). || مشنوق . (اقرب‌الموارد) .

شنیقة. [شِ نِ ن قَ] (ع ص) زن عشقباز. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

شنیل. [شَ] (اِخ) (نهر...) رودی است که برغرناطه گذرد در اسپانیا . (ابن بطوطة). رودی است باسپانیا. (نفح‌الطیب). اسم نهری عظیم باندلس. (تاج‌العروس) . امروز آنرا ژنیل‌گویند.رودی که از غرناطه گذرد باسپانیا و در وادی‌الکبیر یا وادی - الکوبر ریزد. نهرالثلج. (یادداشت‌مؤلف).

شنیمه. [شَ مَ](اِخ)دهیست‌از دهستان باوی‌ بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه: ۱۲۵تن. آب : چاه. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شنین. [شَ] (ع اِ) قطره‌های آب و اشک وچکیدن آن. (منتهی الارب). (از- اقرب‌الموارد) . || هر شیر که برآن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) .

شنین. [شَ](ع مص) چکیدن قطره های آب واشک . (ازمنتهی الارب) .

شنینة. [شُ نَ نَ] (اِخ) بطنی است از عقیل نام پدر سقلاب قاری مصری. (منتهی الارب).

شو. [شَ] (اِ) شب است که عربان‌لیل خوانند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند. (برهان). بیشتر اهل تبرستان چنین تکلم کنند. (انجمن‌آرا) :

چو روج آیه بگردم گرد گیتی(کویت)
چو شو آیه(گرده) بخشتی وانهم سر.
باباطاهر (حاشیهٔ برهان دکترمعین).

|| مخفف شونده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم‌الاطباء) .

شو. (ریشهٔ‌مضارع)مرادف‌شست،ازشستن؛ شست و شو . (برهان) . گل سر شو . (یادداشت مؤلف).شوی .شوینده.جامه شو. مرده‌شو. (ازناظم‌الاطباء). || آهارکه برروی تارپارچه‌ای کەمی‌بافندمالند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شو. (اِ) مخفف شوی است که شوهر باشد. (برهان) در تداول گناباد خراسان . زوج . بعل . بت :

بس شهرکه مردانشان با شه بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی شو.
فرخی.

من آن زن فعلم از حیض خجالت
که بکری دارم و شویی ندارم.
خاقانی.

ازآن در عدهٔ عزلت نشسته است
که از زن سیرتان شویی ندارد.
خاقانی.

سالیست که شد عروس وبیش است
با موجب شو بمهر خویش است.
نظامی.

چون شوهر بی آلت چون... باعلت
براین زن و برآن زن براین شو و برآن شو.
مولوی (غزلیات).

شوا. [شَ] (ص) کر راگویند یعنی کسی که‌گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از- ناظم‌الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ‌ناشنواست. || (ص)شونده.(ناظم‌الاطباء) .

شوا. [شِ] (اِ) سختی وگندگی و پنبهٔ پوست دست و اعضاء را گویند که به سبب کارکردن بهم رسیده باشد . (برهان) . پینه که در دست و پا پیدا شود بواسطهٔ‌کار های سخت وتردد بسیار. (رشیدی)(جهانگیری). (انجمن‌آرا) (آنندراج). سختی پوست‌دست و پا بسبب بسیار کار کردن . (غیاث - اللغات) .
|| آبلهٔ دست و پا. که آنهم به سبب‌راه‌رفتن وکارکردن بهم رسد. (برهان). (ازناظم- الاطباء) .
|| چرکیکه‌به سبب کارکردن براندام‌نشیند. (برهان). (شرفنامه) . چرکی‌که در اندام و سایر بدن نشیند. (ناظم‌الاطباء) . || دالان و دهلیز خرد وکوچک. (برهان). دالان و دهلیز خرد. (ناظم‌الاطباء). || شبت و آن رستنی باشد مشهور به شویت که در ماست و در طعام نیزکنند. (برهان). سبزی شبت. (ازانجمن‌آرا). شبت وشوید.(ناظم‌الاطباء). رجوع شود به شود .

شوا. [شِ] (ع اِ) مأخوذ از شواء تازی. بمعنی بریان باشدمطلقا اعم‌ازگوسفند و مرغ و ماهی و غیره . (برهان) . بریان. (دهار).گوشت بریان :

مایدهٔ عقل است بی نان و شوا
نور عقل‌است ای پسرجان را غذا .
مولوی.

و رجوع به شواء شود .

شوا. [شَ] (اِخ) جایگاهی است در مکه در پهلوی شعب‌الصفی و موسوم است به نزاعة الشوا . (ازمعجم البلدان) . || نام قریه‌ای است از قرای صغد «سغد» نزدیک اشتیخن و عده‌ای بدان منسوبند . (از معجم- البلدان) .

شواء. [شِ و شُ] (ع اِ) بریانی . (منتهی‌الارب) (دهار) (زمخشری) . (بحرالجواهر). بریانی و القطعة منه شواءة. (مهذب‌الاسماء) . گوشت و جز آن‌که در معرض حرارت آتش قرار دهند تا پخته و قابل خوردن شده باشد وقطعهٔ ازآن شواءة است. (ازاقرب‌الموارد).گوشت که درتنور آویزند تابرشته شود . (یادداشت مؤلف) . شی ؛شوی‌اللحم‌شیاً: ای‌جعله شواء فهو(شاو) واللحم مشوی. (ازاقرب‌الموارد).

شواء . [شَ وْ وا] (ع ص) بریان‌گر. بریان فروش. ج ، شواؤون. (از مهذب الاسماء). کبابی. بریانگر. (یادداشت مؤلف). آنکه گوشت را بریان کند و وزن فعال نسبت است مانند خباز و بقال. (ازاقرب الموارد). بریانی سازنده و کباب کنندهٔ گوشت. (ناظم الاطباء) .

شواء . [شِ] (ع مص) بریان کردن . برشته کردن. سرخ کردن. بودادن. (یادداشت مؤلف). اما در منتهی الارب این مصدر شَیّ آمده است .

شواء . [ش و ا] (اِخ)ابوالمحاسن یوسف بن اسماعیل. کوفی حلبی متوفی ۶۳۵ هجری اورا دیوان بزرگ است درچهارجلد. (یادداشت مؤلف). رجوع به یوسف شود .

شوائب . [شَ ءِ] (ع) جِ ، شائبة . (منتهی الارب) . آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها. (غیاث اللغات). اقذار. ادناس : شوائب کدورت از مشارع و مشارب آن مملکت برخاست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۳) .
ما نیز در اقسام اسقام و نوائب اوصاب و شوائب... مغرور و مسرورمی‌باشیم.(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
شرعهٔ ممالک او از شوائب کدورت صافی شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . و رجوع به شائبة و شوایب شود.

شواءة . [شِ ءَ] (ع اِ) قطعه‌ای از شواء. (ازاقرب الموارد) . یک قطعه گوشت کباب شده . (ناظم الاطباء) . قطعه‌ای از بریانی. (مهذب الاسماء) . و رجوع به شواء شود .

شوائع . [شَ ءِ] (ع) جِ ، شائعة. جاءت الخیل شوائع وشواعی که قلب شوائع است بمعنی متفرق آمدن مرکبهاست. (از تاج العروس) (از نشوء اللغة ص۱۶) . رجوع به شواعی شود.

شوائی.[شَ](حامص) کری وناشنوایی. (آنندراج) . در برهان شوایی ضبط شده است. (شایدگرگون شدهٔ ناشنوائی باشد) . ورجوع به شوا وشوایی‌شود .

شواب . [شَ ب ب] (ع اِ) جِ ، شابة ، زن جوان. (منتهی الارب). ورجوع به شابة شود.

شواب . [ ] (اِخ) جایی در شمال غربی انارك ازنواحی کاشان .(یادداشت مؤلف) .

شوابة . [شَ بَ] (اِخ) شهرکی است در طرف وادی ضروان از سمت جنوب و از آنجا تاصنعاء چهار میل راه است .(از معجم البلدان) .

شوات . [شَ وشُ] (اِ) شواد. شوار. شوال.شوالک. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). پرنده‌ایست از جنس مرغابی و آنرا سرخاب گویند و بعضی گفته اند مرغی است بسرخی مایل وهرزمان برنگی و لونی برآید و به عربی بوقلمون و ابوبراقش خوانند . (برهان). سرخاب از برهان و جهانگیری و در تحفةالسعادت و سروری بمعنی چرزاست که به عربی حباری گویند و بعضی گویند که فیل مرغ. (غیاث اللغات). سرخاب.(مؤید الفضلاء) .حباری. (منتهی الارب)(نصاب). شواد ، مرغی است که هزار چرز گویند وبه تازی حباری خوانند . و بعضی گفته‌اند بوقلمون که هرزمانی برنگی درآید و نماید و ماکیان فرنگی گویند و اول اصح است . (جهانگیری) (ازآنندراج). (ازانجمن آرا). جانوری‌است پرنده مانند مرغابی که‌هم‌درآب وهم در خشکی زندگانی کند . (فهرست مخزن الادویه) .
جنبار [جَ]،چوز:شوات. (منتهی الارب). جنبر[جَ بَ]،چوزهٔشوات.(منتهی الارب). جنجر [جَ جُ]، شوات نر.(منتهی الارب). خرب [خَ رَ]، شوات نر.(منتهی الارب). حبرور. حبریر. ج ، حباریر،شوات بچه . چرز ، حباری، هوبره ، شوات نر. حبارج. حباجر. (یادداشت مؤلف) .
عثمان [عُ] ، چوزهٔ شوات.(منتهی الارب). عنز ، شوات ماده. (منتهی الارب) . کروان [کَ رَ] ، (منتهی الارب) . نهار ، شوات نر ومادهٔ آنرالیل خوانند . (منتهی الارب) . (یادداشت مؤلف). و رجوع به شوادودیگر مترادفات‌کلمه شود.

شواة . [شَ] (ع اِ) پارهٔ از بریان . (منتهی الارب) . قطعه‌ای از گوشت کباب و پاره‌ای از بریان. (ناظم الاطباء) . و رجوع به شواء و شواءة شود.

شواة. [شَ](ع اِ) پوست سر. (ازاقرب الموارد)(دهار). ج ، شوی.(مهذب الاسماء).

شواج . [ ] (ع ا) صوت الغنم . (یادداشت‌مؤلف). صدای گوسپند.

شواجر. [شَ جِ] (ع) جِ ، شاجر. و رماح شواجر ، نیزه‌های مختلف بعض آن در بعض درآمده. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . ||جِ ، شاجرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاجر و شاجرة شود .

شواجن . [شَ جِ] (ع)جِ ، شاجنة راه اعلای وادی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || وادی درخت ناك. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || (اِخ) وادیی است بزرگل به دیار ضبة. (منتهی الارب) .(از معجم البلدان).

شواحط . [شَ حِ] (اِخ) علم‌مرتجلی است برای موضعی . کوه معروفی است در نزدیکی مدینه‌نزدیک سوارقیه. (از معجم البلدان) کوهی است نزدیک سوارقیه میان مکه ومدینه. (منتهی الارب). || حصاریست دریمن. (ازمعجم البلدان).(ازمنتهی الارب). || (اِ) شواحط‌الاودیة،وادیهای دور ازهم. (ازاقرب الموارد). || (اِخ) یوم‌الشواحط، روزی‌است‌ازروزهای‌عرب. (منتهی الارب). (ازمعجم البلدان).

شواحطة . [شَ حِ طَ] (اِخ) قریه‌ای است در یمن از اعمال صنعاء. (از معجم البلدان).

شواحی . [شَ] (ع) جِ ، شاحی ، جاءالخیل شواحی ، یعنی دهان گشاده آمدند اسبان. (منتهی الارب).

شواخص . [شَ خِ] (ع اِ) جِ ، شاخص. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌شاخص شود .

شواد . [شَ یاشُ] (اِ) شوات، شوار . بوقلمون وسرخاب وشوات. (ناظم الاطباء) :

چو هد هد زمین بوسه دادم بشکر
سخن رنگ دادم چو پر شواد.
سوزنی.

و رجوع به شوات و شوار شود. || شعله و زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء).وظاهراًدراین‌معنی دگرگون شده شوارست .

شوادیق. [ ] (اِ) شودانیق . از طیور صید،صقر یا شاهین‌را نامند.(فهرست مخزن‌الادویه). (۱)

شواذ. [شَ ذْ ذ] (ع) جِ ، شاذ. ||جِ ،شاذة.(اقرب الموارد).رجوع به‌شاذشود.

شوار. [شَ و شُ] (اِ) بمعنی شوات ، نوعی از مرغابی و آنرا سرخاب نیز گویند و بوقلمون راهم‌گفته‌اند. (برهان). نوعی از مرغابی و سرخاب و چرخال و بوقلمون (ناظم الاطباء) . رجوع به شوات و شواد شود .

شوار . [شَ] (ع اِ) خوبی . (منتهی الارب). حسن وجمال. (ازاقرب الموارد). خوبی و جمال . (از ناظم الاطباء) .
|| هیأت. (منتهی الارب). هیأت خوب. (از اقرب الموارد). || لباس . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || فربهی. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || آرایش . (منتهی الارب). زینت. (اقرب الموارد).
|| مرد خوب صورت . (ناظم الاطباء) .
— ریح شوار، باد نرم . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). باد ملایم ونسیم. (ناظم الاطباء) .

شوار . [شَ وشِ وشُ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب) . متاع پسندیدهٔ خانه . (از اقرب الموارد). شاره . رخت خانه . اثاث‌البیت. (یادداشت مؤلف) . || رخت

(۱) در اقرب الموارد: شوذانق به معنی صقریا شاهین‌آمده است. رجوع به شوذانق شود .

بار. (منتهی الارب). || شرم‌مرد یا زن . (منتهی‌الارب).(ازلسان‌العرب). عورت‌مردم (مهذب‌الاسماء). ||خایهٔ مرد.(منتهی‌الارب). (ازلسان‌العرب). || دبرمرد.(منتهی‌الارب). شوارالرجل، (ازلسان‌العرب) . شرم مرد . ||متاع‌رحل(۱) (ازاقرب الموارد) .

شوار . [شَ] (ع مص) ریاضت دادن ستور را تاسوار شود برآن در وقت عرض بیع . آزمودن ستور را تا بنگرد خوبی و نجابت و تک آنرا و برگردانیدن ستور را وکذاالامة. (ناظم‌الاطباء)(۲).

شوار . [شَ] (اِخ) دهیست ازبخش دهدز شهرستان اهواز. سکنه: ۹۷ تن. آب: چاه وقنات. محصول غلات.
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

شوارب . [شَ رِ] (ع) جِ ، شارب بمعنی‌سبلت. موی‌دراز درهردو کرانهٔ‌بروت، یا تمامهٔ بروت شارب‌است. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || جِ، شاربة، مؤنث شارب. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شاربة وشارب‌شود. || رگهای‌حلق.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).. ||صخب‌الشوارب ، هربد صدا را گویند . حمار صخب الشوارب ، خرسخت فریاد.(ازاقرب‌الموارد) (از اقرب الموارد). ||راههای‌آب‌درحلق.(منتهی‌الارب). مجاری آب درحلق . (از اقرب‌الموارد) .

شواربی . [شَ رِ یی] (اِ منسوب) منسوب است به ابوالشوارب . و او محمد ابوالحسن بن عبدالله بن علی بن محمد بن عبدالملک بن ابوالشوارب بغدادی است‌ودر سال ۳۲۸ هـ. درگذشت.(ازانساب‌سمعانی).

شوارح . [شَ رِ](ع)جِ ، شارح ، (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌شارح شود .

شوارد . [شَ رِ] (ع)جِ ، شاردة ، بمعنی رمندگان وپریشانیها ، ترجمهٔ مقامات حریری نوشته که‌شوارد‌درلغت‌جمع‌شاردة‌است بمعنی‌شیرمادهٔ‌رمنده‌وگریزنده.(غیاث‌اللغات) (آنندراج) .
ــــ شواردلغت، لغات غریب و نادر .(از-اقرب‌الموارد). شواذ ازلغت، لغتهای‌خارج از قیاس. (یادداشت مؤلف).

شوارد . [شُ وِشَ رِ] (اِ)بفارسی اسم حباری است و بقولی سرخاب‌ونیز بوقلمون را نامند که آنرا ابوالبراقش و ابوالبراق نامند. (ازفهرست مخزن‌الادویه). ورجوع به‌شوات وشوار شود.

شوارع . [شَ رِ] (ع)جِ ، شارع . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (دهار) شاهراهها، راههای بزرگ و راههای راست. (غیاث اللغات): یکروز از ایام این محنت چهارصدکس‌مرده‌ازشوارع شهربه‌دارالمرض نقل‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۰) شوارع و بازارهای نیشابور در ایام قدیم پوشیده‌نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۴۳۹) ورجوع به‌شارع شود .

شوارف . [شَ رِ](ع)جِ ، شارف [رِ]. (منتهی‌الارب) . رجوع به شارف شود .

شوارق . [شَ رِ] (ع)جِ ، شارقة. (ناظم‌الاطباء) . روشنیها و چیزهای روشن . (غیاث‌اللغات) : والنور المتقوی بالشوارق العظیمة‌العاشق‌لسنخه ینجذب‌الی‌ینبوع‌الحیاة. (حکمت‌اشراق‌ص۲۲٤). و رجوع به شارقة شود .

شواریز . [شَ] (ع)جِ ، شیراز . (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به شیرازشود .

شوازب. [شَ زِ](ع)جِ ، شازب. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی الارب). رجوع به‌شازب شود .

شواش . [شَ] (ع اِ) اختلاف ، یقال بینهم شواش، ای ، اختلاف. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

شواش . [شَ] (اِ) شبت و انیسون . (ناظم‌الاطباء).

شواش. [شَ وا](اِخ) جایگاهی‌است دردمشق‌که آنرا ، جسرابن شواش گویند. (ازمعجم‌البلدان).

شواشان. [شِ](اِخ) دهیست‌ازدهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد . سکنه: ۱۱۲ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات و توتون . (از فرهنگ جغرافیای - ایران ج ٤) .

شواشو . [شُ شُ] (اِ مرکب) بشو وبشو. (یادداشت مؤلف).

شواشی . [شَ] (ع)جِ ، شاشیة . (یادداشت مؤلف) . بلغت مراکشیها دستار کوچک. (ناظم‌الاطباء) .

شواص. [شِ] (ع اِ) بمعنی شیاص که واو آن‌بدل‌به‌یاء شده‌است.(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شیاص‌شود .

شواصر. [شَ صِ](ع)جِ ، شاصرة، نوعی ازدام‌ددان. (منتهی‌الارب) (از اقرب-الموارد) . رجوع به‌شاصرة شود.

شواصرا. [شَ صَ] (اِ) مسک الجن است و او را درتنکابن مشک وآش نامند و ابوریحان بیان نمود که در بلاد دیلم باین اسم‌گیاهی دیده‌ام و آن نباتی‌است‌خاکستری رنگ منحصر در اوراق ریزهٔ متراکم و از روی زمین جدا نمی‌شود بی‌گل و بی ساق و بیخش‌سیاه وبقدرمسماری ومنبتش‌سنگلاخهای کوههای عظیم و از تازهٔ او تا چند ماه بوی مشک خالص می‌آید و خاصیت سنبل الطیب دارد . (ازمخزن الادویه) .
به‌لغت سریانی نوعی از برنجاسف‌است‌وآنرا به‌عربی‌مسک‌الجن خوانند وبرنجاسف گیاهی است که آنرا بوی مادران‌گویند. (برهان) . (آنندراج).مسک‌الجن.امبروسیا.ارطاماسیا. مشک‌الجن .گویند در بلادشبا نکاره فارس مشک چوپان نامند ودر تنکابن‌مشک‌داش. (مخزن‌الادویه) . نوعی از بومادران. (ناظم-الاطباء) .

شواصره . [شَ صَ رَ](اِ) ابومعاذ گوید‌آن‌گیاهی است که بوی‌آن به‌غایت‌خوش بو و رنگ او بزردی مایل باشد وبیشتر در نواحی‌روید وآن نوعی‌ازخار بود .(ترجمهٔ-صیدنه ابوریحان).

شواصی . [شَ] (ع)جِ ، شاصیة ، خیک در آگنده پایچهای درواشده باشد . (منتهی‌الارب).مشکهای‌انباشته‌شده‌یاباد کرده که‌پاچه‌های‌آن‌برآمده‌باشد.(ازاقرب‌الموارد).

شواصیر. [شَ](اِ) شواصرا،شواصره. مسک‌الجن. (یادداشت مؤلف) . رجوع به مترادف کلمه شود.

شواطرا . [شَ طَ](اِ) ظاهراًتصحیفی‌از شواصرا باشد، رجوع به شواصرا شود .

شواط . [شَ] (ع) جِ، شاطة ، جاریة شاطة دختر‌راست‌قامت (ناظم‌الاطباء). ودار شاطة ، خانهٔ‌دور. (ناظم‌الاطباء) .

شواطب . [شَ طِ] (ع)جِ ، شاطبة. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شاطبة شود .

شواطیء. [شَ طِ] (ع) جِ، شاطیء، کرانهٔ رودبار. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب - الموارد). (ترجمان علامهٔ‌جرجانی)(دهار). || جِ . شاطئة. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شاطیء وشاطئة شود .

شواظ . [شِ وِشُ] (ع اِ) زبانهٔ آتش بی‌دود. (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد). (مهذب‌الاسماء). شعلهٔ‌آتش. (غیاث).مارج. لهب. زبانه. زبانهٔ آتش . (مهذب‌الاسماء). ||دودآتش.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). ||حرارت آتش . (منتهی الارب) .(از-اقرب‌الموارد) . || گرمی آفتاب . (منتهی - الارب). اصابنی‌شواظ‌من‌الشمس . (اقرب-الموارد) .
||شدت وتیزی شهوت‌جماع.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).||دشنام. (منتهی‌الارب). || بانگ‌وفریاد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب-الموارد). بانگ و فریاد . (ناظم الاطباء). || حرارت صبح . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) دراین‌معنی‌به‌کسر وفتح (ش)است.

(۲) درلسان‌العرب ومنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارداین‌مصدرفقط به صورت‌شورو شیار و شیارة ومشار ومشارة آمده است .

|| شدت عطش . (ناظم الاطباء) .

شواظ . [شِ وِ شُ] (ع مص).مشاوظة، همدیگر را دشنام دادن . (منتهی الارب) . مشاتمة. (اقرب الموارد) .

شواعر . [شَ عِ] (ع) جِ،شاعرة . (اقرب الموارد). رجوع به شاعرةشود .

شواعل . [شَ عِ] (ع)جِ ، شاعل وشاعلة . (ناظم الاطباء) . رجوع به شاعل و شاعله شود.

شواعی . [شَ] (ع اِ) جِ ، شاعی . (ناظم الاطباء) . جاءت الخیل شواعی وشوائع: آمدند اسبان متفرق . (ازنشوءاللغة ص۱۶). || جِ ، شاعی . (ازناظم الاطباء) . ورجوع به شوائع شود .

شواغل . [شَ غِ] (ع) جِ ، شغل . (غیاث اللغات). (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر معین).اما درفرهنگهای عربی جمع شغل اَشغال و شغول آمده است. رجوع به(منتهی الارب)و(اقرب الموارد)شود. || جِ ، شاغله،مأخوذ ازتازی به معنی درکار دارنده و گرفتاری: چون ملک خراسان بر سلطان قرار گرفت و شواغل برخاست و اطراف مملکت از غبار نفاق و شقاق پاک شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۹). خواست که بنصرت و معاونت و استخلاص مملکت او قیام نماید سفر بلخ درپیش آمد و شواغل وقت مانع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۵) .

— شواغل البرزخیة، قیود و علایق مادی و جسمانی از آن جهت که انسان را از توجه به عالم قدس ومعنویات و نیل به درجات عالی بازمیدارد . (فرهنگ فارسی دکتر معین و حکمت اشراق ص ۲۲۵).

— شواغل الحواس ، والنورالاسفهبد حجابه شواغل الحواس الظاهرة والحواس الباطنة . (حکمت اشراق ص ۲۳۶).

شوافع . [شَ فِ] (ع)جِ ، شافع . (دستوراللغه). (یادداشت مؤلف). ||جِ ،شافعة به معنی ، وسایل ووسایط: التماس کرد که منصب پدر برومقرر دارند و شوافع قدیم و ذرایع اکید که سیمجوریان را بر دولت آل ـ سامان ثابت است مهمل نگذارند . (ترجمه تاریخ یمینی ص ۷۹). شوافع قدیم و وسائل اکید که پدرم را ثابت بود. (ترجمهٔ تاریخ ـ یمینی).

شوافعة. [شَ فِ عَ] (ع) جِ ، شافعی. (اقرب الموارد) . رجوع به شافعی شود .

شواق . [شَ قق] (ع)جِ ، شاقة . (ناظم الاطباء). رجوع به شاقةشود.

شواقب . [شَ قِ](ع) جِ ، شوقب . (ناظم الاطباء). رجوع به شوقب شود .

شواقی. [شَ] (ع) جِ ، شاقی. (ناظم الاطباء) . رجوع به شاقی شود .

شواکل . [شَ کِ] (ع) جِ ، شاکل راههای گشاده که از شارع عام برآمده باشد. (ازمنتهی الارب). || جِ ، شاکلة.(اقرب ـ الموارد) . (مهذب الاسماء) . ورجوع بشاکل وشاکلة شود .

شواکند . [شَ کَ] (اِخ)دهیست .از دهستان نهارجانات بخش شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۱۴ تن. آب: قنات . محصول: غلات و میوه .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شوال . [شَ](اِ) شلوار وتنبان . (از برهان). شلوار. (جهانگیری) (انجمن آرا). (آنندراج) . زیر جامه . ازار. (یادداشت مؤلف). تنبان کلفت وگشاد.(ناظم الاطباء):

درشب شوال کودکان را تا روز
گاه ببندم شوال وگه بگشایم .
سوزنی .

ازبیم مرا ایدر ریدی به شوال اندر(۱)
ای خواهروخالت غرآخر چه شوال است این.
سوزنی .

|| کار وعمل وصنعت و پیشه . (برهان) . کار وعمل وحرفت. (جهانگیری). (انجمن آرا) . (آنندراج) . || بمعنی شوات ، که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی است . (برهان) (از ناظم الاطباء) . بمعنی شوات است وشوالک مصغرآن است. (انجمن آرا). (آنندراج).شوات. (جهانگیری).ورجوع به شوات وشوادوشواروشوالک شود. ||بوقلمون را نیز شوال گویند. (برهان) . بوقلمون . (ناظم الاطباء). (۲)

شوال . [شَوْ] (اِخ) ماه عید فطر ، سمی به لانه وافق ان الابل شالت فیه ، ج ، شوالات و شواویل. (منتهی الارب). ماه بعد ازرمضان وگاه برای اشارهٔ به معنی وصفی الف ولام دراول آن میآید الشوال.(از اقرب الموارد). ماه عید فطر ،وجه تسمیه آنکه دراین ماه عرب سیر وشکار میکردند وازخانه های خودبیرون میرفتند ، مشتق ازشول که مصدر است بمعنی برداشته شدن. (ازغیاث اللغات). (ازآنندراج). ماه دهم از سال قمری عرب میان رمضان و ذوالقعده . ماه فطر . ماه پس از رمضان و پیش از ذی قعده وهلال آنرا به سبزه بینند . ماه قمری عرب پس از رمضان . (یادداشت ـ مؤلف). وآنرا باصفت مکرم آرند وگویند شوال المکرم : بیستم شوال عید مشروطیت است . روزبیست و پنجم شوال بقولی روز وفات امام جعفرصادق(ع) است. (یادداشت مؤلف) .

ماه دهم از سال قمری ، مفسران در تفسیر آیهٔ دوم ازسورهٔ توبه جملهٔ «الأشهر الحرم» را بماههای شوال و ذوالقعده و ذوالحجه و محرم تفسیرنموده اند واشهرالحج که درقرآن آمده است به ماههای شوال و ذوالقعده و ذوالحجه تعبیرگردیده است.

اعراب دورهٔ جاهلیت بستن زیج را در ماه شوال شوم میدانستند وعایشه برای آنکه این مطلب را بی اساس بنمایاند تأکید نمود که ازدواج وی باپیغمبر (ص) در این ماه واقع گردیده است. (ازدائرة المعارف اسلامی).

وَ عل، نام ماه شوال . (منتهی الارب) :

تاچوآدینه بسربرده شد آید شنبه
تاچوماه رمضان بگذرد آیدشوال.
فرخی .

معشوقه به نام من وکام دگرانست
چون غرهٔ شوال که عید رمضانست.
قائم مقام .

شوال. [شَ وو](اِخ)ازدهات مرواست از این ده تا شهر سه فرسخ است . (ازمعجم البلدان). دهی است بمرو . (منتهی الارب). || (اِخ)سالم بن شوال تابعی است . (منتهی الارب).||(اِخ) عبده بنت ابی شوال ازرابعة عدویة روایت میکند. (منتهی الارب) .

شوال . [شُ وو] (ع) جِ ، شائل . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .شتر ماده بی شیر که برای گشنی دم برافراشته باشد.(ازاقرب ـ الموارد)(۳) رجوع به شائل شود .

شوال . [شِ] (ع مص) مشاولة.رجوع به مشاولة شود .

شوال . [شُ] (اِ معرب) جوالق. کوالة. کوال ، چوال. در اصطلاح عامهٔ مردم عرب، عدل بزرگ بافته شده ازپشم یاموی باشد . (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۱۰). و رجوع به مترادفهای کلمه شود.

شوالات. [شَ وا] (ع اِ) جِ ، شوال ـ (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به شوال شود .

شوالک. [شَ لَ] (اِ مصغر) مصغر، شوال است که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابو براقش خوانند. (برهان)(ازانجمن ـ آرا) . (از ناظم الاطباء).

|| نام یکنوع مرغابی که رنگ پروبال آن تغییر میکند. (ناظم الاطباء). ورجوع به شوات و شوار و شواد و شوال شود .

شوالک . [شُ لَ] (اِ مرکب) آلة شب. آنجاکه گوسفندان شب بسرآرند. شوغا . شبگاه . ثایه ، شوالک گوسفند . (مهذب الاسماء)آغل.(یادداشت مؤلف) .

(۱) ن ل : بیم مرا دیدی ریدی بشوال اندر .

(۲) همین مؤلفان شوات و بوقلمون رابریک نوع مرغابی اطلاق کرده اند . رجوع به شوالک شود .

(۳) ضبط کلمه از اقرب الموارد است .

شوالة. [شَ لَ] (ع اِ) علم است کژدم را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || مرغی است . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء). || امرأة شوالة ، زن سخن چین . (منتهی الارب). الشوالة، زن نمام ، سخن چین . (از اقرب الموارد) .

شوالی. [شَ وا] (ع اِ منسوب) منسوب به شوال که نام قریه ایست درسه فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

شوالیه. [شُ لِ یِ یای] (اِ فرانسوی)(۱) نجیب زاده ای که در گروه فارسان قرون وسطی پذیرفته شده باشد. فارِس . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شوامت. [شَ مِ] (ع اِ) ج ِ، شامتة ، پایهای ستور،وهی اسم لها. قال ابو عمرو و لاترك الله له شامتة ای،قائمة ویقال: بات فلان بلیلة الشوامت،ای : بلیلة شدیدة تشمت به فیها الشوامت . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). و رجوع به شامتة شود .

|| ج ِ ، شامت، شماتت کننده . بات طوع الشوامت،بسر آورد آنطور که شماتت کنندهٔ باو خواست . (از اقرب الموارد) . و رجوع به شامت و شامة شود .

شوامخ. [شَ مِ] (ع ص) ج ِ، شامخة ، شامخات ؛ جبالٌ شوامخ ، کوههای بلند . (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد).

|| چیزهای بلندوبلندیها این جمع شامخه است مشتق از شموخ بمعنی بلند شدن است.(غیاث اللغات) . شواهق . (یادداشت مؤلف).

|| ج ِ ، شامخ . (دستوراللغة) . و رجوع به شامخ و شامخات وشامخة شود .

شوامذ . [شَ مِ] (ع) ج ِ ، شامذ ، (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . و رجوع به شامذ شود.

شوامرا. [ ] (اِ) (از شحوم است) گرم و خشک است به عراق بسیار بود . (نزهة القلوب) .

شوامس. [شَ مِ] (ع) ج ِ ، شامس [مِ] .(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شامس شود .

شوامل. [شَ مِ] (اِ) مأخوذ از تازی هرآنچه چیزی را در بر داشته و شامل وی باشد . (ناظم الاطباء) . رجوع به شامل شود .

شوان. [شَ] (اِ) بمعنی شبان که چوپان و نگاه دارندهٔ گوسفند باشد. (برهان) (آنندراج). راعی. رجوع به شبان و چوپان شود.

شوان . [شَ] (ع) ج ِ ، شانیة ، نوعی ازکشتی . (از اقرب الموارد) . رجوع به شانیة شود .

شوان. [شُ] (اِخ) تیره ای از ایل کَلهر (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱). رجوع به ایل کلهر شود .

شوان. [شَ] (اِخ) کوهی است درنزدیکی بستان ابن عامر در اینجا کوه دیگری موسوم به شوانان نیز هست که پهلوی وادی و مشرف برتیه است. (از معجم البلدان) .

شوانا . [ ] (اِ) شونیز است. (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شونیز شود .

شوانان. [شَ] (اِخ) نام دو کوه است نزدیک مکه در وادی ثربة . (از معجم البلدان) .

شوانیء. [شَ نِ ء](ع) ج ِ ،شانیء. (ازاقرب الموارد). مالهائی که بدانها بخل نتوان کرد که گویا شخص آنهارا دشمن داشته وبذل کرده است. (ناظم الاطباء). و رجوع به شانیء شود.

شوانی. [شَ] (حامص) شبانی . چوپانی. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به شوان و شبانی شود.

شواویل . [شَ] (ع) ج ِ ، شوال ، ماه قمری عرب پس از رمضان وقبل ازذی قعده. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . رجوع به شوال و شوالات شود.

شواه. [شِ] (ع) ج ِ ، شاة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . رجوع به شاة شود.

شواهد. [شَ هِ] (ع) ج ِ ،شاهد [هِ]. (اقرب الموارد). گواهان. (کشاف مصطلحات الفنون) . || ج ِ، شاهدة[هِ دَ]. (اقرب الموارد) (المنجد) و رجوع به شاهدوشاهدة شود . || دراصطلاح صوفیه، هرچه دل حاضر آناست شاهد آن است و آن حاضر مشهود اوست و شواهد به صیغهٔ جمع بر مخلوق اطلاق شود و شاهد به صیغهٔ مفرد بر حق تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به شاهد شود.

— شواهد اشیاء ، عبارت است از اختلاف اکوان ، بوسیلهٔ احوال و اوصاف و افعال مانند: مرزوق که گواهی دهد بر روزی رساننده وحیّ که گواهی دهد بر میراننده وامثال آن کذا فی الاصطلاحات الصوفیة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— شواهدتوحید، هرچه به تعین خاص احدیت داشته باشد بدان از ماسوای خود متمایز شود چنانکه گفته اند :

ففی کل شیء له آیة تدل علی انه و احد.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

— شواهدحق، عبارتست از حقایق موجودات چه آن حقایق گواه صدق بر هستی ایجاد کننده باشد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) حقایق اکوان است که بر مکنون گواهی دهد. (از تعریفات جرجانی) .

شواهق . [شَ هِ] (ع) ج ِ ، شاهق [هِ]. (دهار).(یادداشت مؤلف). || ج ِ، شاهقة ؛ بلندهاو بلندی‌ها این جمع شاهقةاست که مأخوذ از شهوق باشد و شهوق به‌ضمتین بمعنی بلندشدن است. (غیاث اللغات)(آنندراج). و رجوع به‌شاهق وشاهقة شود.

شواهن . [شَ هِ] (ع اِ معرب) ج ِ ، شاهین. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).رجوع به شاهین شود.

شواهی. [شَ] (ع) ج ، شاة . (ناظم الاطباء). رجوع به شاة شود.

شواهین [شَ] (ع اِ معرب) ج ِ،شاهین. (منتهی الارب). نام مرغی است . این واژه عربی نیست اما عرب بدان تکلم نموده است. (ازاقرب الموارد) . رجوع به شاهین شود.

شوایا. [شَ] (ع) ج ِ ، شویة [شَ وِ یْ یَ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || ج ِ ، شوایة [شِ یَ] و شوایة [شَ یَ]وشوایة [شُ یَ]. (ناظم الاطباء).رجوع به شویة شود.

شوایب. [شَ یِ] (مأخوذ ازشوائب تازی) ج ِ ، شائبة . بمعنی آلودگیها : وکار آن ملک را از شوایب کدورات صافی گردانید. (جوینی).

و جانبین از شوایب خلاف صافی ،خراسان از طغات و عدات پاك گشت. (جوینی).

و رجوع به شوائب وشائبة شود .

شوایة. [شَ یَ] (ع اِ) پاره گوشت جهت بریانی . یاعام است. یقال مابقی من الشاة الا شوایة ای قلیل. (ازمنتهی الارب).بریده شدهٔ ازگوشت.(از اقرب الموارد). || اندکی ازهر چیزبسیار.(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). || کار آسان. (منتهی الارب).(۲) (از اقرب الموارد) . || شوایة الخبز ، گردهٔ نان (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد).

شوایة . [شَ و شِ و شُ یَ] (ع اِ) بقیهٔ از قوم یا ازشتران هلاك شده.(منتهی الارب). بقیه از قوم یا از مال هلاك شده. (ازاقرب الموارد). || ردیء، وهیچکاره ازشتران وگوسفندان. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || کباب پزی وبریان پزی. (ناظم الاطباء).

شوایی. [شَ] (حامص) کری و ناشنوائی (برهان) رجوع به شوائی وشوا شود.

شوء. [شَ] (ع مص) پیشی گرفتن بر کسی (منتهی الارب). پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد) . مقلوب شأی،معتل اللام است. (از اقرب الموارد). || اندوهناك کردن کسی را (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

|| در شگفت آوردن. شاءنی فلان. مقلوب شأنی ؛ شُؤتُ به، بشگفت آمدم و مسرور و شادمان گردیدم از آن (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

(۱) Chevalier.

(۲) دراقرب الموارداین دو معنی بفتح و کسرو ضم «ش» ضبط شده است.

شوب. [شُ] (اِ) دستار. ومندیل. (برهان). (آنندراج). دستار. شبوب وشکوب نیز گفته‌اند. (سروری). دستار. (فرهنگ جهانگیری). روپاك. عمامه. (یادداشت مؤلف):

سر برهنه که تا نهد به سرم
شوب دربستهٔ چو خرمن خویش.
سوزنی.

|| دستمال و رومال. (ناظم الاطباء).

شوب. [شُ] (ن ف) شوینده. (ناظم الاطباء). رجوع به شوینده شود.

شوب. [شَ] (ع اِ) شوربا، وقولهم: ماله شوب ولاروب، یعنی نیست اورا شوربایی ونه شیری. (منتهی الارب) ماله شوب ولاروب، نیست اورامرقی ونه‌شیری. (ازاقرب الموارد). و اقرب الموارد این مثل رابعد از معنای عسل آورده است. اما مهذب الاسماء ماله شوب و لاروب را چنین ترجمه نموده است: نیست او را نه انگبینی و نه شیری. و لسان العرب، شوب‌را بمعنی شیر و روب را بمعنی عسل معنی کرده‌است. || شهد. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). انگبین. (مهذب الاسماء). عسل. (یادداشت مؤلف) || پاره ازخمیر (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| آب یا شیر که به چیزی آمیزند. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). || شیرهٔ گوشت. (ناظم الاطباء). || بعضی از نحویون آنرا در حرکات اصطلاح کرده است که: اما فتحهٔ مشوب به کسر، آن فتحهٔ قبل ازاماله است مانند فتحهٔ «ع» عابد وعارف زیرامعنای اماله مشوب کردن فتحه بکسره و میل دادن الف به یاء است.

(از اقرب الموارد بنقل از لسان العرب).

شوب. [شَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی‌الارب). شیاب. (از اقرب الموارد). آمیختن. (ترجمان علامه جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). آمیختگی. (یادداشت مؤلف). || خلط کردن میان‌فعل وقول، وفی المثل: هویشوب ویروب، در حق‌شخصی گویند که میان‌فعل و قول خلط کند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). لاشوب و لاروب، کنایه از عدم خلط وغش در خرید و فروش است، یا آنکه کنایه از مبری بودن از عیب در کالای مورد معامله است. (از ذیل اقرب الموارد به نقل از لسان العرب).

|| نرم راندن. (منتهی الارب). || خیانت کردن و فریب دادن کسی را. (از ذیل اقرب‌الموارد، بنقل از لسان العرب).

|| دفاع کردن‌از کسی. (ازاقرب الموارد).

شوبا. [شُ] (اِ) شوربا. (ناظم الاطباء). || آهار نساجان. (ناظم الاطباء). رجوع به شوربا شود.

شوبان. [شُ] (اِ) بمعنی شبان. (آنندراج). چوپان. گله‌بان. (ناظم الاطباء). رجوع به چوپان و شبان شود.

شوبة. [شَ بَ] (ع اِ) فریب و مکر. (منتهی الارب). خدیعه، اسم مره‌است. (ازاقرب‌الموارد).

شوبج. [بَ] (اِ مصغر) چوبیکه‌خمیر نان‌را بدان پهن میکنند. وردنه. چوبک. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبک شود.

شوبخ. [بَ] (اِ) تیرنان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوبق شود.

شوبر. [بِ] (اِ) سوبر. حَرَکة. پهش. زلنفج. برنیس(۱) (یادداشت مؤلف). نوعی از بلوط. (حاشیهٔ برهان ذیل برنیس و لکرك ج ۱ ص ۲۱۵).

شوبر. [بَ] (اِخ) نام شهری در مصر. رجوع به شوبری شود.

شوبرت. [بِ] (اِخ) (۱۷۹۷-۱۸۲۸م) فرانتز. (۲) آهنگساز مشهور اتریشی وی‌در خاندانی گمنام و تهی‌دست درنزدیکی «وینه» متولد شد در ۱۲ سالگی برای تحصیل موسیقی بمدرسه رفت و پیش از ۱۸ سالگی شروع به ساختن آهنگ کرد. مدتی به کارآموزی پرداخت و سپس همه وقت خودرا صرف آهنگسازی کرد. شوبرت در سراسر عمر گمنام وبیکار و تهیدست بود وهرگز بشهرت و ثروت نرسید کنسرتهای او باشکست روبرو میشد. عاقبت در ۳۱ سالگی باگمنامی جهان‌را بدرود گفت. آهنگهای او پس از مرگش انتشار یافت و موجب شهرت وی گردید. اثری از اپراهای بسیار اوبجانمانده. اوهشت سمفونی ساخته و ملودی‌ها وآثاردیگرش بسبب عمق احساسات و رقت طبع در سراسر جهان معروف است. از آهنگهای مشهور اوست:

سمفنی در اوت ماژور شمارهٔ ۹، سمفنی در اوت مینور شمارهٔ ۴، کوارتت در رمینور روی‌ترانهٔ «دختر و مرگ». وی ترانه‌وسونات وکوارتت بسیار ساخته است.

(ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شوبرگ. [بَ] (اِ) شیره. (یادداشت مؤلف). || درخت تاك‌تازه. (ناظم الاطباء).

شوبری. [شَ بَ] (اِخ) محمدبن احمد الشوبری، شافعی، مصری، فقیه و ملقب به شافعی زمان در شوبر از شهرهای مصر، بسال ۹۷۷ ه. بدنیا آمد و در سال ۱۰۶۹ ه. درگذشت. (از اعلام زرکلی ص ۸۵۹ ج ۳ و ۴۱۹ ج ۲).

شوبست. [شُ بَ] (اِ) شوپست. شونست. (برهان). (انجمن‌آرا). افسون‌را گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). سحر و افسون. (ناظم الاطباء). || علاج. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). علاج و چاره شوپست. (ناظم الاطباء). رجوع به شوپست شود.

شوبش. [بَ] (اِخ) نام قلعه‌ای درشام. رجوع به شوبک شود.

شوب صینی. [بِ یی] (ترکیب اضافی) معرب چوب چینی است. رجوع به چوب چینی شود.

شوبق. [شَ بِ] (اِ) خشبة الخباز. (ازتاج العروس). چوب نان پز وآن‌فارسی است ومعرب‌شوبک‌است. (ازاقرب الموارد). چوب‌نان‌پزمعرب‌چوبک. (منتهی الارب). چوبک. چوبه. تیرك || وردَنه. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبک وشوبک شود.

شوبق. [شَ بَ] (اِخ) شوبک‌قلعهٔ‌استواری است در اطراف شام در بین عمان و ایله در نزدیکی کرك. (از معجم البلدان). رجوع به شوبک شود.

شوبک. [بَ] (ع اِ) شوبق، شوبج. (یادداشت مؤلف). معرب‌چوبک. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ مصغر) چوبیکه خمیررا بدان پهن میکنند. وردنه، چوبک. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

|| چوب‌پاسبانان. چوبک. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). || نام گیاه‌چوبک. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). چُغان (درتداول مردم قزوین). رجوع به چوبک شود.

شوبك. [بَ] (اِخ) نام محلی به شام (لکلرك‌ج ۱ ص ۲۷۸). قلعه‌ای بجنوب بحرالمیت. (ازدمشقی). قلعه‌ای است دراطراف شام در میان عمان وایله نزدیک کرك و آن بلده‌ایست کوچک وباغهادرآنجا بسیاراست و اکثر ساکنان‌آنجا نصرانی هستند. (ازمعجم البلدان). نام‌قلعه‌ایست که‌صلیبیها آنرادر ۵۰۹ ه. درشرق عربة در کوههای «شراة» برپانمودند این قلعه مشرف بر راه بیابانی دمشق‌وحجاز و مصر است. و بهمین جهت تصرف آن برای مسلمانان و صلیبیها حائز اهمیت بود و صلاح‌الدین ایوبی در سالهای ۱۱۷۱ و ۱۱۷۲، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴م. چندین‌بار برای تسخیر این قلعه اقدام نمود ولی با شکست مواجه گردید و به تخریب شهرهای اطراف آن اکتفا نمود تا آنکه در سال ۱۱۸۹م قلعهٔ‌مزبور بتصرف صلاح‌الدین درآمد. و بعد ازصلاح الدین میان جانشینان وی برای تصرف و حکمرانی بر این قلعه درگیری‌هایی رخ‌داد و اکنون قلعهٔ شوبک‌یا «شوبش» بصورت مخروبه‌ای افتاده‌است. رجوع به معجم البلدان، مراصد الاطلاع صفی الدین ج ۲ ص ۱۳۲ و تاریخ ابوالفداء چاپ‌اروپا ص ۲۴۷، ودائرة المعارف اسلامی وشوبق شود.

شوبند. [بَ] (ع اِ) روی بند اسب که اورا ازمگس نگهدارد. (ازاقرب الموارد).

(۱) Chêne liége. (۲) Schubert.

شؤبوب. [ُش ْ] (ع اِ) یکدفعه باران . ج، شآبیب . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . پارهٔ ازباران . (مهذب الاسماء). ژاله . (دهار) . || حد هرچیز و شدت دفع آن. (ناظم الاطباء) . حدهرچیزی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || شدت دفع هرچیزی . (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || پارهٔ ازابر، بزرگ ،(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || قطره .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || آنچه اول ظاهر شود ازخوبی چیزی . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| سختی گرمی آفتاب . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .
|| خط وارتفاع آفتاب . (منتهی الارب) . خطشعاع آفتاب وقتی که بدان نظر کنند.(ناظم الاطباء) . || طریقهٔ آفتاب . (ناظم الاطباء).

شوبین. (اِخ) چوبین ، چوبینه ، اقبی است بهرام چوبین(بهرام ششم) رئیس خانوادهٔ مهران سرداربزرگ ایران در دوره ساسانی را (فرهنگ فارسی دکترمعین).بلعمی درترجمهٔ تاریخ طبری گوید : « اورا بهرام چوبین خواندند و گروهی گفتند اوراشوبین خواندند نه چوبین و اصل شوبین آن بود که او به خردگی به حرب شده بود وبر درری مردی را ضربتی زده بود و از سرتا کوههٔ زین فرو آورده بود ومردمان به نظارهٔ آن می شدند وهر زمان مریکدیگر را همی گفتند : «شوبین آن ضربت را ». پس اورااین لقب کردند و این درست ترست» .
اما پیداست که این وجه تسمیه ساختگی است و شوبین صورتی از چوبین است :
سی یک پادشاه بیرون از بهرام شوبین و شهربراز .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۹).
در وقت انصراف از محاربهٔ بهرام شوبین خواست [درفش کاویان را] از اصفهانیان بستاند . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۶)
رجوع به بهرام چوبین و چوبین وچوبینه شود.

شوپا .(نف) مؤلف درچند یادداشت این کلمه را اصطلاح قاطرچی ها وچاروا داران دانسته است با قید علامت تردید . و ممکن است صورتی از « شب پا » باشد یعنی نگهبان و محافظ ستوربه شب هنگام.

شوپائی .(حامص)اصطلاح چاروا داران . رجوع به شوپا شود.

شوپایه. [یَ] (اِ) شوپای . رجوع به شوپاشود.

شوپرك. [شَ پَ رَ] (اِ) و طواط . (مهذب الاسماء). شب پره . رجوع به شب پره و شوپره شود .

شوپره.[شَ پَ رَ](اِ مرکب)شب پره. آنندراج). شب پره وخفاش. (ناظم الاطباء). شوپرك . رجوع به شب پره شود.

شوپست. [پَ](اِ)شوبست افسون وسحر. (ازناظم الاطباء). || علاج و چارهٔ شوبست. (ناظم الاطباء). رجوع به شوبست شود .

شوپن . [شُ پَ] (اِخ)(۱) (۱۸۱۰ ۱۸۴۹م) . فردریک فرانسوا . آهنگساز معروف و وطن پرست لهستانی وی فرانسوی بود و درخانواده ای نسبةً ثروتمند درنزدیکی ورشوبدنیا آمد. ازکودکی رنجور وضعیف بود و از طفولیت بآموختن پیانو پرداخت و در این راه زحمت بسیار کشید نخستین کنسرت خودرا که موجب شهرت او شد - در هشت سالگی اجراکرد . دوران تحصیل خویش را در رشتهٔ موسیقی در ورشو بپایان رسانید و در آن شهر مشهور گردید و سپس سفرهای بسیار بممالک اروپا کردو کنسرتهای بسیارداد. درآغازجوانی شهرتی بسزایافت، اما درپایان حیات دچارتنگدستی وناراحتی گردید و عاقبت در ۳۹سالگی بسبب رنج و بیماری درگذشت .شوپن ماجراهای عشقی فراوان داشت و ازآن میان داستان عشق او وژرژسان ،معروف بوده است . وی سبک نواختن پیانور را زنده کرد و ارزش این سازرادرار کستربحد کمال رسانید . درآثارشوپن جنبهٔ شاعرانهٔ رمانتیک قوی وجود دارد. تصنیفات اوعموماً پرهیجان وغم انگیزاست . ازآهنگهای ممتاز اوست : سونات سی بمل مینورا ، پرس ۳۵ . کراکویاك، اپوس ۱۴(آهنگ رقص محلی کراکوی) .کنسرتوی پیانو در رمینو شمارهٔ یک . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
و رجوع به گزارش دوماههٔ کمسیون یونسکو شمارهٔ ۸و ۹ شود .

شوپنهاور.[شُ پِ وِ] (اِخ)(۲)آرتور. فیلسوف بدبین آلمانی. (ولادت دردانتزیگ بسال۱۷۸۸وفات ۱۸۶۰م .) وی از پدری هلندی و مادری آلمانی زاده شد . پدرش بازرگان و با بضاعت بود. اما او رغبتی به تجارت نداشت و بتحصیل علم بیشتر علاقه میورزید . چون به ۱۷ سالگی رسید پدرش درگذشت. مادرش نویسنده بوداما به پسرمهری نداشت وبزودی پسر و مادر ازهم جداشدند. شوپنهاور در واقع مهرمادری رانچشیده است والبته این امر درعقاید او مؤثر افتاده . در دانشگاه ، نخست بآموختن طب پرداخت و سپس بعلوم طبیعی مشغول شد و آنگاه بفلسفه روی آورد. درسال ۱۸۱۳م بانوشتن رساله ای از دانشگاه (ینا) درجهٔ دکتری گرفت . شوپنهاور با هگل و گوته معاصر و بادومی دوست بود . او از فلاسفه تنها به افلاطون و کانت علاقه داشت. وی بسبب آشنایی بایکی از خاورشناسان از عقاید هندوان آگاه شدو نسبت به بودا وتعلیمات بودایی علاقهٔ تام داشت. در ۳۰ سالگی (۱۸۱۸م) کتاب مهم خودرا بنام «جهان اراده و نمایش است» منتشر کرد این کتاب هم مورد توجه واقع نگردیدوشوپنهاور از فاضلان معاصر خود سخت رنجید. اوطبیعتی بی آرام و متزلزل وپر از سوء ظن داشت وعصبانی بود. متأهل نشد وزندگانی را بتنهایی بسر برد. چند کتاب دیگرهم تصنیف کرد که چندان چیزی برمطالب کتاب اصلی نیفزود. در۷۲ سالگی بمرگ ناگهانی درگذشت .

اجمالی از فلسفهٔ شوپنهاور :
کتاب معروف شوپنهاور چنین آغاز میشود: « جهان تصور من است» ومقصودش ازجهانی که تصور من است جهان عوارض وحوادث است که بحس و شعور ادراك می شود . این جهان برون ذاتی که جهان تکثر است ،وجودش تابع وجود درون ذاتی من است که امری واحد است (البته نوع من منظور است ، یعنی هر نفس عالم مدرك) و این فقره بنا برتحقیقات پیشینیان از دکارت گرفته تا بر کلی و کانت روشن و ثابت شده است که جهان چیزی نیست جز معلومی (یاعلمی) در نزد عالمی ، چنانکه اگر عالمی نباشد معلومی نخواهد بود و فلسفهٔ هندی ها نیز این معنی را تأییدمیکند. ضمناً بایدمتوجه بود که برای نفس درون ذاتی تن نیز برون ذاتی است جز اینکه تن همانا برون ذات نزدیک وبیواسطه است وچیزهای دیگر برون ذات دور وبا واسطه می باشند . (بواسطهٔ تن). بیان اجمالی این مدعی اینکه جهان نیست جز ماده ای متغیر که ظهور و بروزش بتأثیر و تأثر - یعنی علیت است، و آن در زمان و مکان واقع می شود.پس وجود جهان چنانکه در نظرما جلوه گر است سه عنصر دارد :
اول علیت (ماده) ، دوم زمان، سوم مکان. اما علیت بجز مفهومی که ذهن انسان آنرا می سازد. چیزی نیست و تصوری وذهنی بودن زمان از اینجا بخوبی بر می آید که بخودی خود هیچ تأثیری ندارد . اگر زمان امری متحقق بودمیبایست تأثیری داشته باشدوحال آنکه اگر هزاران سال برچیزی بگذردتاوقتی که مؤثر دیگری رخ نداده از گذشت زمان در آن چیز تغییری دست نمی دهد.
اماامکان اگر امری متحقق بود ، ذهن میتوانست اشیاءرا از مکان جدا تصور کند و حال آنکه ذهن انسان هرچه را بتصور در آورد امکان ندارد که بتواند از تصور مکان وبعد خالی باشد. نشان دیگری که بر متحقق نبودن عالم برون ذاتی داریم عوالمی است که درخواب برای مامجسم می شود،ودرآن حال بهیچوجه ممکن نیست بی حقیقت بودن آن عوالم را باور کنیم و چه دلیل داریم براینکه حقیقت عوالم بیداری بیش از عوالم خواب است؟. این عقیده که شوپنهاور اظهار می کند راجع بجهان حوادث است که ادراك آن بواسطهٔ حس و عقل میشود و ازاین راه علم حاصل میگردد و این علم علم بظواهراست مانند علم کسی

(۱) Schopan. (۲) Schopenhawer.

که بخواهد بر احوال کاخی آگاه شود ولیکن مدخلش‌را نیابد و در پیرامون کاخ گردش کند و نقشهٔ بیرونی آنرا بکشد و گمان کند که حقیقت کاخ همانست.

تا اینجا تحقیقات شوپنهاور تقریباً همان تعلیمات اصحاب تصورات بوجه دیگر و بیان دیگر است و چندان چیزی بر آنها نیافزوده‌است جز اینکه هرچند معلوم (برون ذات) فرع وجود عالم (درون ذات) است و اگر عالمی نباشد معلومی نخواهد بود، عالم نیز وجودش بوجود معلوم بستگی دارد.

معلوم نقشی است که در آیینهٔ ذهن منعکس گردیده ، اما اگر آن نقش نباشد ، وجود آیینه چه نمایشی خواهد داشت ؟ این بیان بنا بر آنست که شوپنهاور عالم و علم و معلوم همه‌را اموری ظاهری و سطحی میداند و حقیقت‌را چیز دیگر برای دریافت حقیقت او رجوع بعالم خارج‌را بیهوده می‌داند و بنفس خود باز میگردد و حقیقت‌را در آن می‌یابد ، اما نه در جنبهٔ ادراك و علم او که آن‌جز بر ظواهر تعلق نمی‌گیرد ، بلکه در جنبهٔ ارادهٔ او بر عمل ، و می گوید حقیقت جهان خواست - یعنی اراده - است و من به درستی آن وقت بوجود خود پی می‌برم که که اراده به عمل می کنم. علم‌من بهرچیزی دیگر حتی بتن خودم امری‌عرضی‌ونمایشی‌و بی واسطه و بی حقیقت است، فقط علم من بارادهٔ خودم (نفس) امر بیواسطه و علم حقیقی است .

بعقیدهٔ شوپنهاور جنبهٔ ادراکی انسان یعنی حس وعقل- که علم‌از آن حاصل میشود - ذات حقیقی نیست، بلکه عرضی‌است و مانند امور دیگر جزو جهان نمایش و تصورات است، و فرع‌است نه اصل . آنچه اصل‌است اراده است. پیشینیان اراده‌را یکی ازنیروها شمرده بودند یعنی نیرورا جنس و اراده‌را نوعی از آن‌گرفته بودند.

شوپنهاورامررا معکوس کرده و همهٔ‌نیروهارا نوعی‌از اراده قلمداد کرده است. بگفتهٔ این فیلسوف ما جهان را قیاس بنفس خود میکنیم و همهٔ قوای طبیعت‌را انواعی‌ازاراده میشماریم و اراده‌را اصل و حقیقت جهان می‌بینیم وآنرا منتسب بعلت و حقیقت دیگر نمی‌یابیم ووجود مستقل - یعنی خودهستی- میدانیم. اراده بستگی بچیزی ندارد ، یعنی خود هستی است و از زمان و مکان بیرون است، پس واحداست. اما وحدت اووحدت انفرادی در مقابل کثرت نیست، زیرا واحد وکثیر انفرادی بسبب زمان و مکان است‌و متعلق به تصورات وجهان نمایش است وبه اراده که- حقیقت است - تعلقی ندارد. چون

اراده همان مهر بهستی و زندگی‌است، پس هرموجودی از مرگ گریزان و بیمناك است ولی مرگ فقط عارض اموری‌است که متعلق بجهان عوارض و حوادثا ت وعارض‌ذات که همان اراده یا نفس است نمیشود.

از سوی دیگر بعقیدهٔ شوپنهاور اصل در زندگانی رنج وگزنداست و لذت و خوشی همانا دفع الم است و امر مثبت نیست،بلکه منفی‌است ، و هرچه موجود جاندار درمرتبهٔ حیات برتر باشد رنجش بیشتر است ، چون بیشتر حس میکند و آزار گذشته را بیشتر بیاد می‌آورد و رنج‌آینده‌را بهتر پیش بینی مینماید، واز همه‌بدتر هماناکشمکش‌وجنگ جدالی‌است که لازمهٔ زندگانی است .

جانوران‌یکدیگر را میخورند و مردم‌یکدیگر را میدرند. آنکس که می‌گوید هرچه‌درجهان است نیکوست واین جهان بهترین‌جهانهاست اورا به‌بیمارستان‌ها ببریدتا رنجوری بیماران را ببینند و در زندانها بگردانید تا آزار و شکنجهٔ زندانیان‌را بنگرد، برده فروشیهارا نشانش دهید کد بنی‌نوع اورا مانندگاووخر میرانند، و میدان‌های جنگ‌را باو بنمایانید تا دریابدکه اشرف مخلوقات چگونه‌تحصیل آبرومندی می کند. چراوصف دوزخ‌آسان و تعریف بهشت دشوار است ؟ از آنرو که آسایش و خوشی واقعی اندك و رنج وآزار بسیار می‌باشد. یکدم خوشی، عمری ناخوشی در پی دارد . ازدواج نمی کنی درآزاری ، ازدواج می‌کنی هزار دردسرداری . مصیبت بزرگ وابتلای به زن - که مردم مایهٔشادی خاطر میدانند - سر دفتر غمهاست.

معاشرت می کنی‌گرفتاری، نمی‌کنی اززندگی بیزاری. زندگی سراسر جان‌کندن‌است بلکه مرگی‌است‌که دم‌بدم بتأخیرمی‌افتد وسرانجام اجل‌میرسد،در صورتیکه ازحیات هیچ‌سودی برده‌نشده‌است.(ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین. و رجوع به سیر حکمت در اروپا شود) .

شوت. (اِ ماخوذ از انگلیسی) (۱) در اصطلاح بازی فوتبال،ضربهٔ‌سریع وتند به‌توپ وشوت‌کردن ، فرستادن توپ است باضربهٔ تند و محکم به سوی دروازه . توپ تیزی که بازیکن باپا و ضربهٔ شدید به سوی «گل» زند . (از فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) . || ندرتاً بمعنی «دم» و«پک» استعمال شود. مثلا ، شوت چپق زدن ، بمعنی کشیدن چپق ودودگرفتن وپک زدن بدان مورد استعمال دارد . (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده) .

شوت. [شِ وِ] (اِ) شود. شبت. شبث. نام‌گیاهی‌است. رجوع‌به مترادفات کلمه‌شود.

شوت. [ ] (اِ خ) نام محلی کنار راه خوی به ماکو میان پالاتوکن وقزل داغ در ۹۸۰۰متری خوی. (یادداشت مؤلف).

شوتاور. [وَ](اِ خ) دهیست.ازدهستان طیبی‌توابع کهکیلویه‌شهرستان بهبهان.سکنه : ۲۲۵تن.آب:چشمه. محصول:غلات،برنج، پشم،لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ٦) .

شوتروك‌ناخون‌تا [ ](اِ خ)یا(... ناخون‌تی)یا(...ناخونته) نام پادشاه مشهور عیلام که‌دردورهٔ سلسلهٔ کاسوها(کاسیها) بابل راتسخیر کرده وتمام‌اشیاء نفیس این شهررا به‌شوش برد .

(از تاریخ ایران باستان ج۱ ص ۱۲٤ ، ۱۳٤ و ج ۲ص ۱۹۰۷ و تاریخ کرد ص ۲،۲٤ ٤و۵۹).

شوتره. [شَ تَ رَ] (ع اِ) زن کلان سرین.(ناظم الاطبا) .

شوتز. [تْ] (اِخ) هاینریش (۲) ، آهنگساز آلمانی که در شهر کوستریتز در سال۱۵۸۵م.بدنیا آمد ودر سال ۱٦۷۲ م. درگذشت وی یکی از بزرگترین استادان مکتب موسیقی آلمانی ومصنف آثارمذهبی بسیاراست‌چون‌مزامیر،تاریخ‌مقدس،عواطف. آثار مزبور تحت تأثیرهنرمونتوردی (۳) قرار گرفته‌اند.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شوتزنبرگر. [زِ ب گِ] (اِخ) پل(٤). شیمی‌دان فرانسوی دراستراسبورگ در سال ۱۸۲۹م. تولد یافت و در۱۸۹۷م درگذشت ، وی انواع استات سلولز (۵)را کشف کرد .(ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شوت زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح فوتبال بازی، توپ را باضربهٔشدید به طرف «گل» زدن . رجوع به‌شوت شود.

شوتن. [ِت] (اِ خ) (٦) ناحیه‌ای در بلژیک (آنورس) سکنه : ۱٦۹۰۰تن، صنایع ، مکانیکی و نساجی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شوته . [ِت] (ص) اصلاعبری وبمعنی ، خل و دیوانه است و شاید اصلاً با شیدای فارسی‌ازیک ریشه باشد . درزبان فارسی‌این لغت به همین معنی‌دربین بازاریان‌وهمسایگان محلهٔ کلمیان و کسانیکه با این اقلیت دینی حشرونشر دارند مستعمل است در کرمانشاه «شیت» بروزن چیت به همین معنی است و محتمل‌است که ازهمان ریشه‌گرفته شده باشد. (ازفرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

شوثا . (اِ) به سریانی اسم پنجنگشت است. (فهرست مخزن‌الادویه).

(۱)Shot. (۲) Schütz Heinrich. (۳) Monteverdi. (٤) Schützenberger, Paul .

(۵) acétates de cellulose . (٦) Schoten.

شوحط. [شَ حَ] (ع اِ) نوعی ازدرخت‌های کوهی که از آن کمان سازند (وتر) . (منتهی الارب). آنچه از درخت نبع درزمین پست روید. (منتهی الارب). درختی است‌که از آن چوبهای محکم سازند و یاآنکه نوعی از نبع است و یا آنکه بمعنی شریان است که اسم آن بنابه‌محلی که‌میرویدمختلف است آنکه در قله کوه روید نبع است و آنکه درجای نشیب روید شریان است و آنکه درپستی کوه روید شوحط خوانند . (ازاقرب الموارد). درخت که از آن کمان کنند. (مهذب الاسماء) . اسم عربی درختی است بزرگ وشاخهای اوصلب وبی گره وبرگش شبیه‌به برگ بیدوازچوب اوکمان میسازند درکلمهٔ «طخش» ابن البیطار گوید : که برخی گویند طخش شوحط است لیکن کلمهٔ شوحطرا در ردیف الفبائی کتاب مفردات نیاورده‌است.(ازیادداشت مؤلف) . نبع . شریان.(درخت‌معروف). درخت‌راش. قسمی از درختان کوهی که از آن کمان کردندی .(یادداشت مؤلف) . و رجوع به شریان و نبع و راش شود.

شوحطة . [شَ حَ طَ] (ع اِ) یکی شوحط . (از اقرب الموارد) . رجوع به شوحط شود . || اسب مادهٔ دراز . (از اقرب الموارد).

شوخ. (اِ) چرک. (فرهنگ جهانگیری) چرک جامه که بتازی آنرا وسخ گویند . (انجمن آرا). (آنندراج). وسخ . (یادداشت مؤلف). وسخ وکرس وریم وکلخج باشدکه برتن وجامه نشیند وگروهی از عامه چرک گویند. (ازلغت فرس اسدی). چرک جامه و چرک بدن. (غیاث اللغات). چرکی باشدکه بر بدن و جامه نشیند و بعربی وسخ گویند . (برهان). چرک و وسخی که بربدن و جامه نشیند . (ازناظم الاطباء):

بدان جامهٔ شوخ در پیش تخت
بیفتاد وگفت‌ای شه نیکبخت.
فردوسی.

خواجه‌بزرگ است ومال دارد ونعمت
نعمت ومالی که کس نیابد از آن کام
بخلش جایی رسیده کو نگذارد
شوخ بگرمابه بان وموی بحجام .
عسجدی .

با شراب انگوری یا شراب زوفا بگوش اندر چکانند (بوره را) شوخ گوش را پاک کند وگرانی گوش رابرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وفضلهٔ خون به‌طمث نرسد و آنقدر باشد که به‌شوخ وعرق خرج شود .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شوخ شیخ آورد تا بازوی او
جمع کرد آن جمله پیش‌روی او .
عطار .

شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است
پیش چشم خلق نا آوردن است .
عطار .

الرفغ ، شوخ بن ناخن. (السامی فی الاسامی). || گاه درمعنی مطلق چرک و پلیدی بکار رود : و بدل او [بدل اشق] شوخ خانهٔ مگس انگبین است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || پوست دست و اعضا که بسبب کار - کردن سخت شده وپینه بسته باشد. (برهان). پینه که از شدت کار بردست و پای سخت شود.(انجمن آرا). (آنندراج) (ازسروری) (ازرشیدی) . کپره . پهرک . شغر . شغ . شغه . پینه . کبره . کوره . || دست و پای سخت‌شده وشغه بسته‌ازکار کردن وراه‌رفتن. (ازناظم الاطباء). نبخ .[نَ ونَ بَ]،شوخ دست از کار . (منتهی الارب) :اقسئنان ، درشت گردیدن و شوخ بستن دست بکار کشت وآبکشی . (از ناظم الاطباء): یکروز پسرخود را که یک دینار زرمی سخت تا بکسی دهد که آن شوخ که در نقش درست‌زر بود پاک میکرد گفت با پسر این ترا از ده حج وده عمره فاضلتر.(تذکرةالاولیاءعطار). || چرک جراحت. (انجمن آرا). (سروری). (رشیدی). چرک وریم زخم . (برهان). ریم اندام . (غیاث اللغات). ریم و چرک زخم . (ازناظم الاطباء) :

بموم‌وروغن وگل، شوخ زخمه‌گه‌کن نرم
که تا بدست‌بزرگان دین ضررنبود .
سوزنی .

|| بی‌باک ودلیر. (برهان). (غیاث اللغات). (آنندراج). بی‌باک.(ازناظم الاطباء). بی‌پروا جسور . جلد . جلد و چالاک . (غیاث). (آنندراج) :

بخندید خسرو زگفتار زن
بدوگفت کای شوخ‌لشکرشکن .
فردوسی .

هر کس میگفت که اینک شوخ ودلیرمردی که اوست بی‌برادر وقوم‌واعیان روبروی‌پادشاهی بدین بزرگی آمده است .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ۵۸۰).
خصمان زده شده چنین شوخ بازآمدند ،
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۳)
از آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ وگربز پیش خواهد آمد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۱).
خصمان چون حال را بدان سان دیدندد لیرتر درآمدند وشوختر .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص ۵۵۴).
ازین شوختر مردم تواند بود .
(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۵۸۹).
وآنرا که دل وشریانهای قوی‌باشدهمه‌احوال ضد این بود (درامرمباشرت) شوخ بود و جلد وشرم وترس اورا از آن‌کار بازندارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور وشوخ وعیاربود.
سعدی .

زنان شوخ وفرمانده وسرکشند
ولیکن شنیدم که دربرخوشند.
سعدی .

اصمع ، شوخ بی‌باک . (منتهی الارب) . صعتری ، شوخ بی‌باک . (منتهی الارب). صفاقة، شوخ‌وبیباک‌گردیدن.(منتهی الارب). عفشال ، مرد شوخ کم‌باک.(منتهی الارب) . فتی... شوخ و بی‌باک،(منتهی الارب) . وجه صفیق ، روی‌شوخ‌وبی‌باک. (منتهی الارب).
— شوخ شدن ، گستاخ و جسورشدن :

به‌گفتار چون شوخ شد لشکرش
هم آنگه زدند آتش اندر درش .
فردوسی .

|| بی‌حیا . بیشرم . (برهان). بی آزرم . پررو. وقیح. گستاخ .بی‌ادب. (ناظم الاطباء). هرزه . لوند . دریده . سخت روی . فضول وقاح . سمج :

چنان بدکنش شوخ فرزنداوی
نجست از ره شرم پیونداوی .
فردوسی .

وگربدکنش باشد وشوخ وشوم
بپردخت باید ازو روی وبوم .
فردوسی .

چنین گفت هرمز که من ناگهان
مراین شوخ را کم کنم از جهان .
فردوسی.

جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود.
فردوسی .

نه وقت عشرت سردونه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت قاصر نه وقت نازگران.
فرخی .

جهان ما سگ شوخ است مرترا بگزد
هرآینه تو مراورا نگیری و نگزی .
منوچهری.

تیز مهری و شوخ بر جیسی‌است
شوم تیری و نحس کیوانیست .
مسعود سعد.

ازین شوخ سرافکن سربتابید
که چون‌سرشد سر دیگرنیابید.
نظامی.

بخود میگفت کای‌شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار.
نظامی.

گفت این‌گدای شوخ مبذر را برانید .
سعدی.

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آنزمان در میان حاصلی.
سعدی.

نفس اگر شوخ شد خلافش کن
تیغ جهل است در غلافش کن.
اوحدی.

لیک دزدی که شوخ تر باشد
بانگ دزدان برآورود ناچار.
خاقانی.

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر
گفتم چه کسی که سخت‌شوخی ودلیر.
(یادداشت مؤلف).

نیستم چون ذباب شوخ، چرا
دلم از ضعف شد چو پر ذباب.
مسعود سعد.

—— شوخ مرد ، مرد بد. گستاخ. بیشرم :
زگفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود را روی‌زرد.
فردوسی.

ابا ناله و آه و باروی زرد
به پیش‌فریدون شدآن‌شوخ‌مرد.
فردوسی.

|| بازیگوش. شیطان. [کودکی]. (یادداشت مؤلف). متمرد. (لغت‌نامهٔ مقامات‌حریری). عنید. لجوج. خودرأی. خودسر. تمرد ، شوخ و ستنبه شدن. (تاج المصادر بیهقی). (یادداشت مؤلف).

|| فتنه‌انگیز. (ناظم‌الاطباء). || دزد و راهزن. قطاع‌الطریق. (ناظم‌الاطباء).

|| مزّاح. هزّال. بذله‌گو. (یادداشت مؤلف). || حاضرجواب. (ناظم‌الاطباء).

|| خارپشت. (ناظم‌الاطباء). || شادمان. و خوشحال و خرسند و خرم وشادوزنده‌دل. (ناظم‌الاطباء). || دارای‌عشوه. (ناظم‌الاطباء). بیقرار. (ناظم‌الاطباء). عشوه‌گر زیباوجمیل و خوشگل ودلاویز. (ناظم‌الاطباء). دلربا لوند. افسونگر. فریبا :

پیشم آمد بامدادان آن نگارین ازکروخ
با دورخ ازباده لعل وبادوچشم‌ازسحرشوخ.
رودکی.

هرکه او در ره رود سرمست و شوخ
افتد اندر خاک خواری از شکوخ.
شاکر بخاری.

مستی و شوخی و عالمسوزی
چه بگویم که چها آمده‌ای.
خاقانی.

دردیست مرا بدل دوایم بکنید
گرد سر آن شوخ فدایم بکنید.
خاقانی.

یا داشت خوبترزتو معشوق عاشقی
یازاد شوختر زتو فرزند مادری.
خاقانی.

چه باید ملک جان دادن به شوخی
که ننشیند کلاغش بر کلوخی.
نظامی.

بریچهره بتان شوخ دلبند
زخال‌ولب سرشته مشک‌بافند.
نظامی.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کارشهرآشوب
چنان بردندصبر ازدل که ترکان‌خوان‌یغمارا.
حافظ.

—— شوخ زن ، زن شوخ و لوند وعشوه‌کار:
برامشگرش گفت ای شوخ زن
چه کردی برآن بند و زندان من.
فردوسی.

—— شوخ و شنگ ، از اتباع. خوشگل و ظریف. زیبا و عشوه‌گر:
کنون هر عاشقی کورا می‌روشن بچنگ آمد
بطرف باغ‌همدم با نگاری شوخ و شنگ‌آمد.
فرخی.

بکنند رخ بناخن بگزند لب به دندان
همه‌ساحران بابل‌زدوچشم‌شوخ‌وشنگش.
خاقانی.

رجوع به ترکیبات شنگ شود.

—— شوخ وشیرین، عشوه‌گر. دلربا. زیبا. شیرین حرکات:
به عیدکردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره کشتن تنها چه چست و عیاری.
سعدی.

—— چشم شوخ ،دیدهٔ شوخ. بی‌حیا. دریده:
چو چشم شوخ همه چشمهای آن بی‌آب
چو قول سفله همه‌کشتهای آن بی‌بر.
فرخی.

چشم شوخ ایام از ایشان غافل و طبع‌بیوفای روزگاراز ایشان‌بی‌خبر.
(سندباد نامه ص۱۲۱).

دلش چون شوخ چشمش خفتگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت.
نظامی.

چوچشم شوخ او فرهادرا دید
بدستش دشنهٔ پولادرا دید.
نظامی.

—— || دیدهٔ زیبا. چشم‌سحار زیبا. باعشوه:
در چشم شوخ به باشد ز دوگنج
بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج.
ویس ورامین.

—— دیدهٔ شوخ، بیشرم. بی‌حیا. دریده:
سپرتیر زمان دیدهٔ شوخ است و فساد
عرضه کن تات نبیند فلک‌ازبی‌سپران.
سنایی.

این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده‌ببند.
سعدی.

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را
بر چهره روان سرشک خون نیست.
سعدی.

کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
باآنکه‌روان کرده‌ام‌از هرمژه‌جویی.
سعدی.

|| زُکر. (ورقی از بازی که شکل‌شیطان بر آنست). (یادداشت مؤلف).

|| درختی که یک شاخش ببرند و شاخ بسیار برآورد. (از انجمن آرا). در نسخهٔ میرزا، درختی‌است که چون یک شاخش ببرند شاخ بسیار برآورد. (رشیدی). (سروری). درختی‌که یک شاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآرد. (دهار). در عربی شوخ درختی است بهیأت مخروط؛ واحد آن شوخه. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمحمدمعین).

شوخانیدن. [دَ] (مص) سبب شوخیدن گشتن وچرکین‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

شوخ بست شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) پینه بستن. (یادداشت مؤلف). شغه بستن. کوره[کَ وَ رِ] بستن. سخت شدن پوست‌دست یاپا از کاربسیار.

شوخ‌بستن. [بَ تَ](مص مرکب) پینه بستن دست از کار. (یادداشت مؤلف). شثنٌ ، شوخ بستن دست. (منتهی‌الارب). کنبٌ. شوخ بستن دست از عمل. (منتهی‌الارب). درشت وسخت‌وهنگفت شدن دست از کار و محنت ومزدوری و پینه بستن‌آن. (ناظم‌الاطباء).

شوختان. [خَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. شاید مصحف شوخنان باشد. رجوع شوخنان شود.

شوخ ترازو. [تَ] (ص مرکب) دغل، مأخوذازسنگ کم‌ترازوداشتن. (غیاث). دغل، زیراکه سنگ کم در ترازو دارد. (آنندراج). مکاروحیله‌گر. باحیله ومکر. (ازناظم‌الاطباء).

شوخ‌چشم. [چَ] (ص مرکب) گستاخ و بی‌ادب. (ناظم‌الاطباء). بیشرم. بی‌آزرم:
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم
به فرزندگفت ای بد شوخ چشم.
فردوسی.

اگر سرد گویم براین شوخ چشم
بجوشد، دلش گرم گردد ز خشم.
فردوسی.

آنکه... شوخ‌چشمی سپهرغدار دیده بود... سبک روی بکارآورد. (کلیله ودمنه).
و سپهر شوخ‌چشم غدار چشم زخمی‌رسانید. (سندبادنامه چاپ استانبول ص۲۴۵).

من این دو لفظ مثل‌سازم ازکلام عوام
بوقت آنکه ز هرشوخ‌چشم آید خشم.
خاقانی.

امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند
من شوخ چشم نیستم ای‌کاش هستمی.
خاقانی.

بسکه بودم‌چون گل‌نرگس‌دوروی‌وشوخ‌چشم
باز یکچندی زبان درکام‌چون‌سوسن‌کشم.
سعدی.

که ای شوخ چشم آخرت چندبار
بگفتم که دستم ز دامن بدار.
سعدی.

طازع، شوخ‌چشم شدن. (منتهی‌الارب). طمع، شوخ‌چشم شدن. (منتهی‌الارب) . || زیبا. عشوه‌گر :

بخندد بگوید که ای شوخ چشم
ز عشق توگریم نه ازدرد وخشم.
فردوسی.

از که آمختی نهادن شعرها ای شوخ‌چشم
گر بەرستهٔ عاشقان هرگز نبودی آشنا.
عسجدی.

وگل سرخ روی سبز قبا شوخ چشم رعنا... مجاورت خارموجب ننگ وعار نمیشمرد . (سندبادنامه ص ١٨٤).

ساقیان سیم ساق و شاهدان شوخ چشم
عاشقان خوش‌نفس‌جان پروران‌خوش‌نشین.
(ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص ٣٢).

شوخ چشم از سر بهانه نرفت
تیر برچشمهٔ نشانه نرفت .
نظامی.

پری شوخ چشم وکشتی‌گیر
شوخ چشمی که بگسلد زنجیر.
سعدی.

|| گستاخ. جسور. بی‌باک. ماجن. (منتهی‌الارب) :

کو دشمن شوخ چشم بی‌باک
تا عیب مرا بمن نماید.
سعدی.

دیدم همه طپان و بی آرام وشوخ چشم
او باز آرمیده و پر شرم وکش‌خرام.
سوزنی.

شوخ چشمی. [چ َ یا چ ِ] (حامص) حالت و چگونگی شوخ چشم . || بیشرمی. بی آزرمی . بی حیائی . خیره چشمی :

بی زر و سیمی ای برادر از آنک
شوخ چشمیت نیست چون عبهر.
سنائی.

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد.
سعدی.

شنیدم که سر ازفرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن.
سعدی.

|| تجاسر. تهور. بی باکی :

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زباندانی کند.
صائب.

|| الحاح. اصرار. تعصب. عناد.

شوخدیدگی. [د َ یا د ِ] (حامص) بی‌شرمی . سفاقت. شوخ چشمی. بی‌حیائی . بی‌آزرمی . (یادداشت مؤلف) . جسارت و بیشرمی. (ناظم‌الاطباء) .

شوخدیده. [د َ یا د ِ] (ن ف) شوخ چشم. بی‌شرم. وقح. وقاح. وقیح. بی‌حیا . (یادداشت مؤلف). گستاخ و بی‌ادب وهرزه و اوباش. (ناظم الاطباء) چشم دریده: گفت ای خداوند جهان این شوخ دیده رابصدقات گور پدر آزادکن تا مرا در بلایی نیندازد.
سعدی.

ملک بخندید وندیمان راگفت چندانکه مرا در حق‌خدا پرستان‌ارادت است واقرار‌مراین شوخ دیده را عداوت است و انکار .
سعدی .

|| عشوه‌گر. زیبا. رعنا. طناز :

آن بت شوخدیده‌کز رخ اوست
طیره خورشید و ماه شرمنده .
سوزنی.

هست ازشکوفه نغزتر و شوخدیده‌تر
خاقانی از شکوفه امید وفا مدار.
خاقانی.

ز بی شرمی کسی کو شوخ دیده است
چو نرگس با کلاه زرکشیده است.
نظامی.

خواهی که پای بسته نباشی بدام دل
با مرغ شوخدیده مکن هم نشیمنی.
سعدی .

ماهی ومرغ دوش زافغان من‌نخفت
وان شوخ‌دیده بین که سرازخواب‌برنکرد.
حافظ.

شوخ‌رنگ. [رَ] (ص‌مرکب) هرچیز که‌رنگ‌آن‌روشن‌وتابدارباشد. (ناظم‌الاطباء).

شوخرو. (ص‌مرکب) شوخروی . بی‌باک وگستاخ. (ناظم‌الاطباء). جسور. گستاخ. متهور. بی باک . || وقح. وقیح . (ازتاج ـ المصادربیهقی). سرتخ. سمج. بیشرم :

جهانجوی‌گفت ای بد شوخروی
زمن هرچه بینی تو فردا بگوی.
فردوسی.

بادیلمان به لاسگری(١) اشتلم کند
گر، داند ارندانداآن شوخروی‌شنگ.
سوزنی.

بیامد فرستادهٔ شوخروی
سر تور بنهاد در پیش اوی .
فردوسی.

اما تو خود مهمان شوخروی وقح‌افتادهٔ اگر من جملهٔ اوراق و اثمار بر تو نثار کنم تو سیرنگردی. (سندبادنامه ص١٦٩).

[مردم‌ساروان بخراسان]مردمانی‌اندشوخروی وجنگی و دزد پیشه و ستیزه‌کار وبی وفا و خون‌خواره. (حدودالعالم) .

و مرد‌مان روستا [بەایلاق ، درماوراءالنهر] بیشتر کیش سپید جامگان دارند ومردمانی‌اند جنگی و شوخروی. (حدودالعالم) .

و این ترکان‌گنجینه، مردمانی‌اند دزدپیشه ، کاروان شکن و شوخروی و اندرآن دزدی جوانمرد پیشه. (حدودالعالم) .

رجل سفیق‌الوجه ، مرد شوخروی بی شرم . (منتهی‌الارب).

شوخروی. (ص مرکب) شوخرو . رجوع به شوخرو شود.

شوخرویی. (حامص) وقاحت . (تاج المصادربیهقی) (زوزنی). صفاقت. وقاح . (یادداشت مؤلف) . خیره چشمی . سترگ روئی. سخت روئی . (زمخشری). صفاقة . (منتهی‌الارب). بی شرمی. سماجت:

شوخرویی مکن‌که پاک دلان
گه کنند احتمال وگه نکنند .
خاقانی.

شوخ‌زبان. [زَ] (ن ف)کنایه‌ازگستاخ گوی. (آنندراج). گستاخ. (ناظم‌الاطباء). || عجول درحرف زدن. (ناظم‌الاطباء).

شوخس. [ش َ خ ِ] (ص مرکب) [از «شو»، صورتی از شب و «خس» صورتی‌از خس‌مخفف خسب وخسبنده] . || (اِ مرکب) شب خسب. گل‌ابریشم. و این نامی است که در نور وکجور بگل‌ابریشم‌دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌شب خسب وگل‌ابریشم‌شود.

شوخس. [ش َ خ ِ] (اِ) شوخس تلفظی از « شب خسب » درخت گل ابریشم است (جنگلشناسی کریم ساعی ص٢٢٣). ورجوع به‌شب خسب وگل‌ابریشم شود .

شوخ شدن. [ش ُ د َ] (مص مرکب) تمرد . (لغتنامهٔ مقامات حریری) (زوزنی). عرم، عرامة، عرام. (منتهی‌الارب) . و نیز رجوع به شوخ درهمهٔ معانی شود.

شوخط. [ش َ] (اِ) خوشه باشد عموماً اعم ازخوشهٔ‌انگور وخرما وگندم. (برهان). (آنندراج) . || خوشهٔ ارزن خصوصا . (برهان). (آنندراج). ||توسکا.

شوخ‌طبع. [ط َ] (ص‌مرکب)کنایه‌ازتیز طبع. (آنندراج) (بهارعجم). بذله‌گو.

شوخ طبعی. [ط َ ی ی] (حامص) تیز طبعی. بذله‌گویی.

شوخ‌طبیعت. [ط َ ع َ](ص‌مرکب)دلشاد وخوش طبع . (ناظم الاطباء) .

شوخ‌گرفتن. [گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب) شوخ بستن . درشت و هنگفت شدن‌دست ازکارومحنت‌ومزدوری وپینه‌بستن آن .(ناظم‌الاطبا). پدیدآمدن چرک و وسخ دراندام وپینه بستن دست وپای‌بالخصوص :

اگر شوخ گیرد همه جای من (٢)
چه‌باشد دلم ازطمع‌هست‌پاک .
خسروی .

رجوع به شوخ بستن شود .

شوخگن. [گ ِ] (ص مرکب) شوخگین . پلیدوچرکن . (لغت‌فرس‌اسدی). دارای شوخ . دنس . چرکین . چرک . درن[دَ رَ].(یادداشت‌مؤلف). پلید.(صحاح الفرس) . دنس . (نصاب) . چرکن . (برهان) (آنندراج). جامه وبدن که‌پرچرک

(١) نل:پلاسگری. لاسگری = ابریشم تابی.
(٢) ن ل: اگر شوخ برجامهٔ من بود .

باشد . (ازغیاث‌اللغات) : مروان یکسال درنگ کرد آنجا (بردرقلعه) چون اندر ماند و هیچ حیلت ندانست برخاست وسروتن را بشست ومرگ رابیاراست پس جامهٔطباخ بپوشید وعمامهٔ شوخگن اندرسربست.
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

شده(۱)میراث زجدانش ازدیرینه(۲)
شوخگن گشته از شنبه وآدینه .
منوچهری .

هم‌ازاینسان به عید خواهی رفت
شوخگن جبه چارکن دستار .
مسعود سعد سلمان .

کیمخت نافه‌را که حقیرست وشوخگن
عزت بدان کنند که پرمشک اذفرست.
سعدی .

— شوخگن شدن ، آلوده شدن به شوخ . چرکین‌شدن ، توسخ . تدنس . طفس. دنس طفاسه . وسخ . وضر. طبع . (تاج المصادر بیهقی). توسخ. تدنس . (المصادرزوزنی)
— شوخگن کردن ، آلوده. کردن به‌شوخ. چرکین کردن. توسیخ. (المصادر زوزنی).
— شوخگن گردانیدن ، آلودن به شوخ. چرکین گردانیدن. ایساخ . ادران . (تاج ـ المصادر بیهقی)، کنب ، شوخگن گردیدن. پای.(منتهی‌الارب). اکناب،شوخگن گردیدن دست . (منتهی‌الارب) . کنب ، شوخگن گردیدن سم ستور . (منتهی الارب) .
|| ناخالص‌ودرآمیخته.آلوده‌به‌موادهیچکاره. ناسره: وچنین‌میگویند که‌چون کافوراز درخت بیرون کنند شوخگن باشد . . . وبازرگانان آنرابشویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شوخگنی. [گَ] (حامص) حالت و چگونگی شوخگن . چرکی . چرک گنی . (یادداشت مؤلف).دنس. چرکنی.ریمناکی. (زمخشری).ورجوع به شوخ وچرک شود.

شوخ گیر. (ن ف) زدایندهٔشوخ. پاک کننده ودورسازندهٔآلودگی وناپاکی .
|| فرومایه ودون . (ناظم الاطباء) .
|| ابزاری‌آهنین و دراز که نوک آن مانند چنگک [است] وبدان معدن‌را میکاوند . (ناظم‌الاطباء) .

شوخگین.(ص‌مرکب)شوخگن.(المعجم). که چرکن‌باشد . (برهان قاطع).(آنندراج). چرکین . (ناظم‌الاطباء) . شوخگین . دنس. چرک. ناپاک. چرگن.(یادداشت‌مؤلف). پلید وچرکن . (لغت فرس اسدی) :

جاف جاف است وشوخگین وسترگ
زنده مگذار دول رازنهار .
منجیک .

موی ژولیده‌ای بسر دارد
شوخگین جامه‌ای ببردارد .
طیان .

واقح [ِق]، (منتهی‌الارب) .
— شوخگین شدن ، درن . وسخ . وضر. (یادداشت مؤلف) .
|| دست وپای سخت‌ودرشت شده‌وپینه‌بسته. (ناظم الاطباء) .
|| ریشی که‌ازآن‌ریم‌پالاید .(ازناظم‌الاطباء).

شوخگینی . (حامص) حالت و چگونگی شوخگین . ناپاکی و آلودگی وسخ‌گرفتگی اندام عموماً وستبری وسختی دست و پا از بسیاری‌کار وپینه بستگی آنها خصوصاً .(ناظم الاطباء). رجوع به معانی شوخ شود .

شوخناک . (ص مرکب) شوخگن . (آنندراج) .دنس. (زمحشری). ریم‌گرفته. چرکین.(یادداشت‌مؤلف). ناپاک‌وچرکین وآلودهٔ بچرک .(ناظم‌الاطباء):
و ریشهاء تروشوخناک را بگیرند آب انار ترش ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| ناکس وفرومایه.(ناظم‌الاطباء) .

شوخناک . (اِ خ)دهی‌است به‌سمرقند. (الانساب‌سمعانی ورق ۳۴۰) .

شوخناکی. (حامص)حالت وچگونگی شوخناک . رجوع به شوخناک شود .

شوخناکی. [ی‌ِیای] (اِ منسوب) . انتسابی‌است به شوخناک‌قریه‌ای‌ازقراءسمرقند ازآنجاست ابوبکراحمدبن خلف راوی .(از انساب سمعانی ورق . ۳۴)

شوخنان.[خَ] (اِ خ) قریهٔ ازقرای سمرقند . (ازمعجم‌البلدان) .

شوخودن . [دَ] (مص) صورتی یالهجه‌ای ازشخودن است. خراشیدن.(ناظم‌ـ الاطباء).ورجوع‌به شخودن‌شود .
|| فراهم‌آوردن‌وجمع کردن.(ناظم‌الاطباء).

شوخی . (ص نسبی) منسوب به شوخ بمعنی چرک وریم ووسخ.. چرکی.دناست. درن. وسخ. پلیدی. (یادداشت مؤلف) :

گر از تو دل مردمان خسته شد
به شوخی درون دیده ها شسته شد.
فردوسی.

|| چرک وریم . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شوخ شود. || زنگ.(ناظم‌الاطباء). ||زبیل وخاشاک. (ناظم الاطباء).
|| (حامص) بی ادبی. بی‌حیایی. بی‌شرمی. (ناظم‌الاطباء).(یادداشت مؤلف) . گستاخی. دریدگی :

مر اورا خرد نی و تیمار نی
به شوخیش اندرجهان یار نی.
ابوشکور.

بر در شوخی بنه شرم و خرد
وانگهی گستاخوار اندر خرام.
ناصرخسرو.

بگوی شوخی وبی‌شرمی وبد اندیشی
اگر بدانی من نیک‌چستم‌وچالاک.
سوزنی.

من‌آن کسم که چونهم براسب شوخی زین
زدن نیارد ابلیس چنگ درفتراک.
سوزنی.

اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم. سعدی.
اگرجاهلی بزبان آوری و شوخی غالب آید عجب نیست . سعدی.

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد.
حافظ.

میگویم این زمان که سخن عرض میکنم
شوخی نگر که قطره بدریا همی برم.
ابن یمین.

|| سماجت. وقاحت :

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست.
سعدی.

|| تهور.(ناظم‌الاطباء). چالاکی وگستاخی. بی باکی.(ناظم‌الاطباء). بی‌پروائی :

بدوگفت نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشت شوخیت کوژ.(۳)
فردوسی.

بدانست لشکر که این نیست راست
به شوخی ورا سربریدن سزاست. (۴)
فردوسی.

و مردمانی از [غوریان] باسلاح و آلات و دلیری وشوخی اندرحرب. (حدودالعالم).
|| طراری. (ناظم‌الاطباء).
|| شادی و خوشی وعشرت وسرور وخرمی. (ناظم‌الاطباء).
|| عشوه‌سازی.(ناظم‌الاطباء). ناز ودلربایی. عشوه‌گری . شاهدی رعنایی. طنازی :

گه‌گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
خانه همه خون بینی سردرنکنی، دانم.
خاقانی.

رنگ شوخی بمجلس آمیزد
سنگ فتنه بلشکر اندازد.
خاقانی.

همه‌کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گوئی ، گه افسونگری.
نظامی.

به شوخی پشت بر شه‌کرد حالی
ز خورشید آسمان راکرد خالی .
نظامی.

هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست.
نظامی.

(۱) ن. ل : مانده. (۲) ن . ل : پارینه. (۳) ن ل:... گوز. (لغت فرس اسدی) ؛ن‌ل: پشت شوخ توکوژ. و در این صورت شعرشاهد «شوخ» خواهد بود. (۴) ن‌ل: رواست .

دگر به یار جفاکار دل مده سعدی
نمیدهیم و به شوخی همی برنداز پیش.
سعدی.

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت.
سعدی.

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند وکاج به شوخی رمیده‌اند.
سعدی.

|| شیطانی وبازی طفل بیش‌ازحد، یعنی‌مفرط وبی‌اندازه. شیطانی. شیطنت. بی آرامی. (نزدکودکان). شیطنت اطفال. (یادداشت مؤلف). و امروز در خراسان‌گویند شوخی مکن، یعنی شیطانی‌مکن. (یادداشت‌مؤلف). فضولی. طفلی که‌بازی‌اونه‌بحدعادی‌بلکه‌افراطی و بیش ازاندازه و مضربحال او واذیت کنندهٔ کسان و اطفال دیگرباشد. بمعنی شیطنت یعنی بازی کنندهٔ نه‌بسامان‌دراطفال است‌وامروزهم درخراسان متداول و معمول است یکی از دوستان خراسانی من بفرزندش آنگاه که شیطنت میکرد یعنی بازی‌نه‌بسرحد معمول، می‌گفت: شوخی مکن. (یادداشت مؤلف).
|| در تداول امروز، مزاح. طیبت. مطایبه. مفاکهة. خوش طبعی. لاغ ومزاح. شوخی کردن. مقابل. جدی. (ازناظم‌الاطباء).
امثال:
شوخی شوخی آخرش جدی میشود (یا) بجدی میکشد. اگر دیدند شوخی اگر ندیدند جدی. شوخی را زیرلحاف می کنند.
— شوخی باردی، از اتباع است، و از «باردی» معنی عربی آن اراده نمی شود. (یادداشت مؤلف).
— شوخی بردارنبودن، جدی بودن. درآن مسامحه و بی قیدی راه نداشتن؛ فلان کار شوخی بردار نیست.
— شوخی بی مزه، مزاحی که لطف نداشته باشد. مزاح سرد و خنک.
— شوخی تلخ، مزاح درآمیخته به ناسزا. مزاح تند وبی ادبانه. شوخی زننده که‌مخاطب را برنجاند.
— شوخی زننده، مزاح تند و بی ادبانه که مخاطب را برنجاند.
|| دراصطلاح صوفیه، کثرت‌التفاتراگویند باظهار صورافعال. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

شوخیدن. [دَ] (مص) شاد شدن‌ومسرور گشتن و شادمان شدن و خوشحال گشتن. (ناظم‌الاطباء).
|| آزردن و اذیت‌رسانیدن. (ناظم‌الاطباء). || متنفرکردن. (ناظم‌الاطباء). || پنهان کردن. (ناظم‌الاطباء) || زنگ زدن وزنگ خورده شدن. (ناظم‌الاطباء). || چرک‌شدن و ناپاک گشتن. (ناظم‌الاطباء)، چرکن‌شدن. (برهان). || تملق و چاپلوسی نمودن و خوشامد گفتن. (ازناظم‌الاطباء). || شتابی نمودن وتعجیل‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

شوخی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بی‌حیایی کردن. (یادداشت مؤلف). سماجت کردن. پررویی کردن. بیشرمی کردن. || گستاخی و جسارت و دلیری و چابکی و تهور کردن:
هرکه‌بنگریزد وشوخی کند
مستحق هربدی و هربلاست.
فرخی.

مقدمی ازایشان بربرخی ازقلعت بود وبسیار شوخی میکرد و مسلمانانرا بدرد میداشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ۱۰۹) جنگ پیوستند وکار سخت شدکه‌چون‌ایشان شوخی کردند ازهرجانبی از این جانب دفع همی بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۳۴).
|| عشوه‌گری. طنازی. شاهدی. رعنایی:
بگل بلبل همی گوید که‌نرگس‌میکندشوخی
مگرنرگس نمیداند که خون لاله‌می‌جوشد.
خاقانی.

خطا گفتم بنادانی که چون شوخی کندعذرا
نمیباید که وامق را شکایت برزبان‌آید.
سعدی.

شوخی مکن ایدوست که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش از پس و پیشت‌نگرانند.
سعدی.

اگر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم
بچشم نقص نبینندم اهل استبصار.
سعدی.

|| مزاح کردن. (یادداشت مؤلف). در میان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده است (آنندراج). خوش دأبی کردن. لاغ کردن. || شیطانی‌کردن کودك. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوخی شود.

شوخی‌کده. [کَ دَ یا دِ] (اِ مرکب) جای شادمانی وخوشحالی. (ناظم‌الاطباء).

شوخی نمودن. [نِ یا نُ دَ] (مص مرکب) شوخی کردن. بیشرمی و بی‌ادبی کردن. ظاهرکردن و نمودار ساختن آثار وعلائم شوخی:
از آن شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن.
نظامی.

رجوع به شوخی شود.

شود. [شَ] (اِ) مورچهٔ کوچك. (برهان). (ناظم الاطباء). || پارچهٔ داغ‌بسته شدهٔ بواسطهٔ آتش. (ناظم الاطباء).

شود. [شِ وِ] (اِ) شبت. رستنی باشد معروف که در ماست کنند ودرکوکو وطعام نیز. (برهان). شوت. شویت. شوذ. شبث. سبت. سبط. قال‌الازهری: واماالشبث لهذه البقلة المعروفة فهی معربة قال و سمعت اهل البحرین یقولون: سبت بالسین غیر معجمة و بالتاء واصلها بالفارسیة، شود، وفیها لغة اُخری سبط، بالطاء. (المعرب جوالیقی). گیاهی است از تیرهٔ چتریان‌که یک‌ساله است و ارتفاعش بین سی سانتیمتر تا یک متر متغیر است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (ازجمله ایران) واروپای‌جنوبی و افریقا بطور خودرو میروید و غالباً کشت نیز میشود. ریشه‌اش راست و مخروطی‌مایل به‌سفید و ساقه‌اش استوانه‌یی بی‌برگ‌ودارای خطوط طولی است و در محل گره ها کمی فرورفتگی دارد. (ازفرهنگ دکتر معین)و رجوع به (گیاهشناسی گل‌گلاب‌ص ۲۶۵) شود.

شودانیق. (اِ) معرب سودانیات‌است است وآن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). دارکوب. دارسنب.

شودح. [شَ دَ] (ع ص) شوذح. ناقهٔ شودح، ماده شتر دراز بروی زمین. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ماده‌شتردراز. (مهذب‌الاسماء). رجوع به‌شوذح شود.

شودر. [دَ] (اِ) درختی‌شبیه‌به‌لیمو. (ناظم‌الاطباء). || در تداول عامهٔ خراسان، شبدر که علفی برای چرای چارپایان است. صورتی است از شبدر. رجوع به‌شبدرشود.

شودك. [شِ وَ دَ] (اِ) قسمی سبزی صحرایی خوردنی که در اول بهار آرند. (یادداشت مؤلف).

شودکان. [شَ] (ع اِ) دام صیاد. (ناظم الاطباء).
|| اسلحهٔ ازقبیل‌شمشیروگرزوکمان. (ناظم الاطباء).

شودن. [دَ] (مص) بمعنی شدن. (برهان). رفتن وروانه شدن. کوچ کردن || مردن. (ازناظم‌الاطباء). || فارغ‌گشتن. (ناظم‌الاطباء). || بردن. (ناظم الاطباء). || رفع کردن. (ناظم الاطباء). || برداشتن. (ناظم‌الاطباء). || محوکردن. (ناظم‌الاطباء). || حک کردن و تراشیدن. (ناظم‌الاطباء). || کم‌شدن. (ناظم‌الاطباء). ازبین‌رفتن:
گفتا نزدم بتی بدیع رسیده است
قدرهمه نیکوان وعز بتان شود.
خسروی.

رجوع به شدن شود.

شودی. (حامص) تکمیل وانجام و اتمام و تمامی. (ناظم‌الاطباء).

شوذ. [شِ وِ] (ع اِ) سبت. شبت. شبث. سبط. (ازمعرب جوالیقی ص ۴۰۹ ونشوءاللغه ص ۲۰). و رجوع به شود و شبت و شبث شود.

شوذانق. [نِ] (ع اِ) مأخوذ از پارسی، نوعی ازچرغ. (ناظم‌الاطباء). چرغ یاشاهین. (منتهی الارب).

سوذانق . سوذق . سوذنیق . شوذنیق . شوذق
شوذنوق . شیذنوق . شاهین وآن معرب از
فارسی‌است واصل آن سادانک ، سادنک .
سودناه . (نیم درهم) .(ازالمعرب جوالیقی
ص ۱۸۷ ، ۲۰۴).
« ادی شیر » احتمال داده است که این کلمه
فارسی نباشد بلکه معرب از یونانی باشد
(ازحاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۱۸۷، ۲۰۴).

شوذانیق . (ع اِ) بازی . باز. (یادداشت
مؤلف) . رجوع به شوذانق شود .

شوذب . [شَ ذَ] (ع ص) دراز -
نیکو خلق . (از اقرب الموارد) دراز -
بالای نیکوخوی . (منتهی الارب).(از ناظم-
الاطباء).دراز. (مهذب الاسماء). || اسب
درازخایه . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

شوذب . [شَ ذَ] (اِخ) نام غلامی
سیاه که به کر بلاء باامام حسین (ع)شهادت
یافت. (یادداشت مؤلف). || ذوالشوذب،
لقب پادشاهی .(ناظم الاطباء).

شوذب [شَ ذَ] (اِخ) ابومعاذتابعی
است . (یادداشت مؤلف) رجوع به ابومعاذ
شوذب شود .

شوذب . [شَ ذَ](اِخ)(وفات ۱۰۱هـ.)
بسطام الیشکری معروف به شوذب، ترجبار،
در عهد عمربن عبد العزیز درجائی نزدیک
کوفه بنام جوخا خروج کرد و بدست
سعیدبن عمروبن الحرسی فرمانده سلمة
ابن عبدالملک بقتل رسید . (ازاعلام زرکلی
ج۲ ص ۲۴) .
مردی خارجی که در نواحی کوفه در خلافت
عمر عبدالعزیز خروج نمود . (حبیب السیر-
چاپ تهران ج ۱ ص ۲۵۸ ، ۲۹۹) .
و(العقد الفرید ج ۲ ص ۲۳۱ ، ۳۳۲) .

شوذبان . [شَ ذَ] (اِخ) از قرای
هرات است . (ازمعجم البلدان) .

شوذبی . [شَ ذَ ی] (ص نسبی)
منسوب است به شوذب که اسم اجدادی است.
(ازانساب سمعانی) .

شوذح . [شَ ذَ] (ع ص) مادهٔ شتر
دراز برروی زمین (یا آن بدال است یعنی
شودح) . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
رجوع به شودح شود .

شوذر . [شَ ذَ](ع اِ) چادر ،معرب
است . (منتهی الارب).چادر. ج ، شواذر.
(مهذب الاسماء) . (معرب چادر)ملحفه.
قال ابوحاتم هوشاذر. ثم قال الشوذر الازار و
کل ماالتحف به فهو شاذر. (معرب جوالیقی
وحاشیهٔ ص ۲۰۵) .
|| شاماکچه وپیراهن زنان. (منتهی الارب)
مأخوذاز پارسی . چادر وشاماکچه وپیراهن
زنانه . (ناظم الاطباء).
|| پیراهن بی آستین . (ناظم الاطباء) . کرتهٔ
بی آستین .

شوذر . [شَ ذَ] (اِخ)[1] شهری
است باندلس . (منتهی الارب) . شهری است
بین غرناطه وجیان دراندلس.(ازمعجم البلدان).
حصنی عظیم باسپانیا در شرقی جیان و خلاط
شوذری منسوب بدانجاست .
(یادداشت مؤلف) .
|| (اِخ) موضعی است بباديه . (منتهی -
الارب) .

شوذق . [شَ ذَ] (ع اِ) شوذانق .
سوذانق . سوذق . سوذنیق . شوذنیق. شوذ
نوق . شیذنوق .معرب ازفارسی بمعنی شاهین.
(ازمعرب جوالیقی ص ۱۸۶ ، ۲۰۴ ،
۱۸۷) . چرغ (ناظم الاطباء) . || دست
برنجن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
رجوع به مترادفات کلمه شود .

شوذقة . [شَ ذَ قَ](ع مص)چیزیرا
باانگشتان مانند چرغ گرفتن.(منتهی الارب).
(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شوذنوق . [شَ ذَ](ع اِ) سوذانق
سوذق. سوذنیق، شوذنیق . شوذانق . شوذق
شیذنوق. معرب شاهین . (ازمعرب جوالیقی
ص ۱۸۷ ، ۲۰۴) . رجوع به مترادفات
کلمه شود .

شوذنیق . [شَ ذَ](ع اِ) شوذانق.
سوذق . سوذنیق . شوذق .شوذنوق.شوذانق.
شیذنوق.معرب . شاهین. (از معرب جوالیقی
ص ۱۸۷ ، ۱۸۶ ، ۲۰۴) . رجوع به
مترادفات کلمه شود .

شور . (ص) چیز پرنمک . (رشیدی) .
نمکین.(غیاث اللغات) . چیزی پرنمک .
(انجمن آرا) (آنندراج) . نمکین وهرچیز
که طعم نمک درآن باشد . (ناظم الاطباء) .
طعمی ولذتی باشد معروف . (برهان) (از-
جهانگیری). چیزیکه در آن مزهٔ نمک بیش
از اعتدال باشد . پرنمک . (حاشیهٔ برهان-
دکتر معین). طعم نمک . مالح . مملوح .
نمک سود . با نمکی بیش از حد مطبوع .
(یادداشت مؤلف) :

کار بوسه چوآب‌خوردن شور
بخوری بیش تشنه ترگردی .
رودکی .

بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
زدانش چشیده همه شوروتلخ.
فردوسی .

غم و شادمانی بباید کشید
زهر شور و تلخی بباید چشید .
فردوسی .

کسی را که دانی تو از تخم تور
که برخیره کردند این آب شور.
فردوسی .

کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدین ره بود آب یکرویه‌شور.
فردوسی .

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا .
ناصرخسرو.

چون بیابان سوخته رویش‌زاشک‌شورگرم
چون‌به‌تابستان نمکزار بیابان آمده .
خاقانی .

رخ را نمکستان کنم از اشک شورازآنک
چشمم نمک چند زلب نوشخند او .
خاقانی .

خوشتر آید تراکبابی گور
از هزاران چنین گیایی شور.
نظامی .

همه توشهٔ ره زشیرین وشور
روا نکرد بربیسراکان بور .
نظامی .

ایکه اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط وجیحون‌وفرات.
مولوی .

لب تشنه آمدم بلب بحر شورلیک
سیراب بحر عذب صدفدارمیروم.
خاقانی .

— آب شور ، آب نمکدار :

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی وگاه آب شور .
فردسی .

چنین داد پاسخ کد ایدر ستور
نیاید مگر چشمهٔ آب شور .
فردوسی .

تشنگی آب شور ننشاند
مخور آن کت از او شکم راند
آب شور است نعمت دنیا
چون برد آب شور استسقاء .
سنائی .

خمطریر ، آب شور . (منتهی الارب).
— ماهی شور ، سمک مملوح . سمک
مالح. ماهی نمک سود .(یادداشت مؤلف).
|| — یک قسم ماهی خوراکی است که
درخلیج فارس صیدشود.(یادداشت مؤلف).
|| مزید مؤخرامکنه : کچه قرا شور .
گوکله شور .بغشور.زرشوران. (یادداشت
مؤلف) معشور(مهشور). || آشوب. (برهان)
(رشیدی)(انجمن آرا)(ناظم الاطباء).(آنندراج).
فتنه وفساد . شورش . (ناظم الاطباء).انقلاب
ثورت . (یادداشت مؤلف) :

تا برنهاد زلفک شوریده را بخط
اندر فتاده گرد همه شهرشوروشر.
رودکی .

1 - Joder.

چو شد مرز هیتالیان پرزشور
بجستند از تخم بهرام گور .
فردوسی .
چه شور خواهی ازین بیشکان دوروی سپید
سیاه گردد و تو شرمناک ومن غمگین .
فرخی .
سه بارباتوبدریای بیکرانه شدم
نه موج دیدم نه هیبت ونه شور ونه شر.
فرخی .
آنجا که اوست راحت وآرام عالم است
و آنجا که نیست اوهمه شوروهمه بلاست.
فرخی .
غلامانش سلاح برگرفتند و بربام آمدند و شوری عظیم برپای شد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۷) .
شوری شد وازخواب عدم چشم گشودیم
دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم .
غزالی .
بردین خلق مهتر گشتندی این گروه
بومسلم ارنبودی و آن شوروآن چلب.
ناصرخسرو .
گرنه مستی از ره مستان وشروشورشان
دورتر شو تابسردرناید اسبت ای پسر.
ناصرخسرو .
عامه برمن تهمت دینی و فضلی می‌نهند
برسرم فضل من آرد اینهمه شوروچلب .
ناصرخسرو .
بتا نگارا برهجر دستیار مباش
ازآنکه هجرسر شوروای شردارد .
مسعود سعد .
زان آمدم شگفت که از بس بلاوشور
در وی چگونه یارد رستن همی شجر .
مسعودسعد .
جماش بتی بدلبری طاق
آشوب جهان و شور آفاق .
نظامی .
باچنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست
باچنین فتنه که در جنبید نتوان آرمید .
خاقانی .
آن نه‌بینی تا زشر وشور مور
می چه‌بیند بچهٔ شیر عرین .
خاقانی .
گفته‌اند که غریب کروکور است و مفلس باشروشور . (مقامات حمیدی) .
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بودزورش
که تا یک دم بیاسایم زدنیا وشروشورش.
حافظ .
پس تو ای ادبار رویان هم مخور
تا نیفتی همچو او در شوروشر .
مولوی .
رفت از جهان کسی که بدی لطف شعراو
آشوب ترک وشور عجم ، فتنهٔ عرب .
حبیب‌الله معرف .

— شور بپای شدن،فتنه و آشوب برخاستن. شورش پدید آمدن :
خواست که شوری بپای شود سواران سوی هامه تاختند و آن شور بنشاندند وحسنک را سوی دار بردند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۴).
— شورخاستن ، فتنه وآشوب بپاشدن :
سپاه روم وسپاه حبش بهم شده‌اند
ترانمایم کاخر چه شورخیزد ازین.
فرخی .
— شور و بلا ، فتنه و فساد و آشوب ؛ شور وبلا بپای خاستن ، فتنه و آشوب برپا شدن :
تااونشسته باشد شاداندرین مکان
شور وبلازجای نیارد بپای خاست.
فرخی .
— شور وشر ، آشوب وفتنه و فساد وبلا :
تابرنهادزلفک شوریده رابخط
اندر فتادگرد همه شهرشور وشر .
عماره .
— شور وغوغا ، . بانگ وفریاد :
که ترکان‌دوست میدارنددائم شورو غوغارا.
مغربی .
— پرازشور،پرازفتنه‌وآشوب‌وغوغا.وآکنده از فتنه وآشوب وغوغا .
— پرشور ، پرغوغا :
بیابان سراسر پرازگوردید
همه بیشه ازشیر پرشوردید .
فردوسی .
سواری که نامش کلاهور بود
که مازندران زو پراز شور بود .
فردوسی .
|| حالت . وجد . هیجان . جوش . و جد ومستی. شوری درسریادردل سالکی پدیدآمدن. (یادداشت مؤلف):
غلبه وشوری درآن خلق دیدم .
(انیس الطالبین ص ۲۰۵) .
شتررا چو شور وطرب درسراست
اگر آدمی را نباشد خرست .
سعدی .
سعدی شیرین سخن اینهمه شوراز کجاست
شاهدماآیتی است این همه تفسیراو .
سعدی .
چو شور طرب درنهاد آمدش
زدهقان دوشینه یادآمدش .
سعدی .
چوبرداری میان شورم آواز
مرآواز تو راپاسخ دهد باز .
(ویس ورامین) .
شوری زدوعشق در سرماست
میدان دل ازدولشکر آراست .
خاقانی .
شورشراب عشق توآن نفسم رودزبر
کاین سرپرهوس شودخاک‌درسرای تو.
حافظ .

— شور افکندن شراب درمغز ، هیجان و نشاط آوردن ، مستی‌پدید آوردن:
چو برداشت بهرام جام بلور
بمغزش نبیداندر افکند شور .
فردوسی .
— شور درسر ، شائق ؛
شه از سودای شیرین شور درسر
گدازان‌گشته چون درآب شکر .
نظامی .
— شور در سربودن، باوجدواشتیاق‌بودن. شائق بودن:
هم بود شوری درین سر بیخلاف .
سعدی .
— شور درسر داشتن ، اشتیاق و شیفتگی داشتن :
مراگر شور تودر سر نبودی
سرشوریده بی‌افسر نبودی .
نظامی .
— شورعاشقی ، جنون عاشقی.وجدعاشقی:
مستی‌از من پرس وشور عاشقی
آن‌کجا داندکه دردآشام نیست .
سعدی .
— شورعشق ، جنون ومستی‌واشتیاق عشق:
شور عشق تو درجهان افتاد
بیدلان را بجان زیان افتاد .
خاقانی .
— سری پرشورداشتن،شوق‌واشتیاق داشتن . رجوع‌به‌شور درسرداشتن شود.
|| عشق وجنون . (غیاث اللغات) :
اینچنین ذوالنون مصری رافتاد
کاندراوشور وجنون نوبزاد .
مولوی .
سوم باب عشق است ومستی وشور
نه عشقی که بندند برخود بزور .
سعدی .
جهان پرسماعست‌ومستی وشور
ولیکن چه بیند درآیینه‌کور .
سعدی .
مگر در سرت شورلیلی نماند
خیالت دگرگشت ومیلی نماند .
سعدی .
هنوز ازعشقبازی‌گرم داغست
هنوزش شور شیرین دردماغست .
سعدی .
|| فرط ؛ ازشور ،ازفرط : ازشورنشاط ، ازفرط نشاط .(یادداشت مولف) .
|| عزا . مصیبت .(یادداشت مؤلف):
خلق چندان جمع شد برگوراو
موکنان جامه دران درشوراو .
مولوی .
|| ستیزه ومناقشه و دعوا ومنازعه. (ناظم الاطباء). پیکار وجدال و نبردوجنگ:
همی بشکند عهد بهرام‌گور
برین بوم و برتازه شد جنگ وشور.
فردوسی .

همه پیش بهرام گور آمدند
پراز خشم وپیکار وشور آمدند .
فردوسی .

چوآوردلشکر بنزدیک فور
یکی نامه فرمود پرجنگ وشور .
فردوسی .

سه چیز آورد پادشاهی بشور
کزآن هرسه‌را بودبخت شور.
اسدی .

همه روزه فرمایشان دار و برد
سواری وشور وسلیح ونبرد .
اسدی .

ببالای‌گاوی پرازخشم و شور
یکی‌جانوربه زپیلان‌بزور .
اسدی .

همی تاخت هرکس درآن جنگ وشور .
یکی زی سلاح ویکی زی ستور .
اسدی .

|| غوغا . (جهانگیری)(رشیدی)(انجمن آرا)(آنندراج) غوغا و فریاد (برهان) غلغله.(غیاث اللغات). فغان وغوغاوفریاد. (ناظم الاطباء) . بانگ. هیابانگ. هیاهو. خروش.شغب. (یادداشت مؤلف) ناله :

وزردواتش(۱) که نیستان‌هزاران شیراست
شورصدرستم دستان بخراسان یابم .
خاقانی .

زشور وعربدهٔ شاهدان شیرین‌کار
شکرشکسته سمن ریخته رباب‌زده.
حافظ .

ناگاه برآورد بدین رسوایی
شوریده سرزلف توشوری ازما .
وزیرابونصرکندری (ازالمعجم) .

— شورازکسی برآوردن ، وی رابه فغان‌و وناله آوردن ، او راسخت مغلوب ساختن:

بهمت برآراز ستیزنده شور
که بازوی همت به‌از دست زور .
سعدی .

نبینی که چون باهم‌آیند مور
زشیران جنگی برآرند شور .
سعدی .

— شور برآمدن از جایی ، بانگ و غوغا بلندشدن آشوب و هیجان پدید آمدن :

یار درآمد بکوی شوربرآمد زشهر
عشق در آمد زبام عقل ره درگرفت .
خاقانی .

عشق توچون درآید شور ازجهان برآید
دلها در آتش افتد دودازمیان برآید.
خاقانی .

— شوربرآوردن، بانگ بلند پدیدآوردن. هیجان برپاکردن :

همان نای ترکی برآورده شور
ببازوی ترکان درآورده زور .
نظامی .

— شور برانگیختن ازکسی‌یاچیزی. بانگ برآوردن‌ازآن.حال‌وجد پدیدآوردن :

یکروز بشیدائی درزلف توآویزم
زان دولب شیرینت صدشوربرانگیزم .
سعدی .

— شور برخاستن و شورخاستن ازچیزی یا کسی، صدای‌آن بلندشدن. پدیدآمدن‌آشوب:

شور وآشوبی‌از جهان برخاست
آمدند آن جماعت ازچپ .
نظامی .

برآنگونه رانید یکسر ستور
که برخیزداندرشب تیره شور.
فردوسی .

زبهربنه تاخت اسپان بزور
بدان تانخیزد ازان کارشور .
فردوسی .

— شور برداشتن. ستیزه و پیکاربرگزیدن. جنگ پیش‌گرفتن :

اگر فیلفوس این نوشتی بفور
توهم رزم آغاز و بردارشور .
فردوسی .

— شور چیزی یاکاری در آوردن ، ازحد تجاوز کردن، سخت افراط کردن درآن .

— درکاری‌را به افراط‌کردن ،(یادداشت مؤلف) . درامری ازحد اعتدال و متعارف خارج شدن‌که صورتی ناخوشایند و زننده بخودگیرد . درتداول‌گویند شورش را در آورده است ، ازحداعتدال خارج شده است وافراط‌کرده‌درهر کاربه‌نحوی که‌صورتی‌زننده به خودگیرد و دیگران را به اعتراض وا ـ دارد . (ازفرهنگ عامیانه جمال زاده) . درتداول زنان ، افراط در امری مخصوصاً بد . (یادداشت مؤلف).

— شور محشربرپاکردن ،غوعا وهیاهوراه انداختن. (یادداشت مؤلف) .

— شور نشور، شور محشر، غوغای‌محشر. هیاهوی رستاخیز. (یادداشت مؤلف).

|| تشویش.مشغله.اضطراب‌سخت. نگرانی. (یادداشت مؤلف) :

بیامد جهاندار بهرام‌گور
ازوگشت خاقان پرازدرد و شور .
فردوسی .

چنان فاش‌گردد غم ورنج وشور
که رامش بهنگام بهرام‌گور .
فردوسی .

زنعره تپان‌گشت برچرخ هور
بدیگر جهان جنبش افتادوشور .
اسدی .

دلاور به سرپنجهٔ‌گاو زور
زهولش بشیران درافتاده شور .
سعدی .

— شوربدل افتادن ازکسی یاچیزی ، شور زدن‌دل، مضطرب‌شدن.نگران‌شدن. دلواپس شدن . مشوش‌شدن. (یادداشت مؤلف) :

چواین نامه برخواند بهرام‌گور
بدلش اندر افتاد ازآن‌کار شور .
فردوسی .

چونامه بیامد ببهرام‌گور
بدلش‌اندر افتاد ازآن نامه شور.
فردوسی .

زهر چار [دختر]پرسید بهرام‌گور
ازیشان بدلش اندر افتاد شور .
فردوسی .

چوبیژن بدیدآن نگاریده‌گور
بدلش اندرافتاد ازآن‌گور شور.
فردوسی .

یکی جامرادید پرمی بلور
بدلش اندر افتاد ازآن جام شور .
فردوسی .

— شورزدن دل کسی ،سخت مضطرب بودن و بیشتر برای شخص غائب‌که ترسی او را ازحادثهٔ روی داده باشد.(یادداشت‌مؤلف).

— کم‌شور ، بی‌اضطراب ؛ دل‌کم شور ، نانگران ، غیرمضطرب.دل‌گنده؛ دراصطلاح زنان، چه‌دل‌کم شوری داری،یعنی اضطرابی برای‌امورمهمه نداری . (یادداشت مؤلف).

|| شوم ونحس ونامبارک .(برهان).شوم (انجمن آرا) . ناخجسته . نافرخنده :

یکی نامه بنوشت بهرام‌گور
که‌کارمن ایدرتباهست وشور .
فردوسی .

نگه کن که دانای پیشین چه‌گفت
که هرگز مباد اختر شورجفت .
فردوسی .

ندانستم که عاشق کور باشد
کجا بختش همیشه شورباشد .
(ویس ورامین) .

هست اتابک‌چون فریدون‌نیست‌باک‌از کافران
خویشتن ضحاک شور واژدها سرخاستند .
خاقانی .

مثل :

مگر چشم ما شور بود ، چرا تا من آمدم شما میخواهید بروید .(یادداشت مؤلف).

— اخترشور ، ستارهٔ نحس. ستارهٔ شوم . بخت بد.رجوع به‌شور درمعنی نحس شود .

|| سعی و کوشش . (برهان)(جهانگیری) :

بدامم نیاید بسان توگور
رهائی نیابی بدینسان مشور .
اوبهی .

رجوع به‌شوریدن‌شود.

|| درآخر اسماء،معنی دارنده‌وورزش کننده دهدچون‌سلحشور. (غیاث‌اللغات)(آنندراج). ورزش.(برهان) .درفرهنگ‌جهانگیری بمعنی ورزنده‌آمده‌است‌چنانکه سلحشوروسلاح‌شور. (انجمن آرا) . ورزنده.(رشیدی) .کاری را خوب ورزیدن.(برهان)ورزیدن.(جهانگیری).

— سلاحشور ، بکار برنده ورزندهٔ سلاح.

— سلحشور ، بکار برنده وورزندهٔسلاح. استاد وماهر در بکار بردن سلاح . || بهم آمیخته . (برهان).آمیزنده . (انجمن آرا). چیزی بهم آمیخته و شورانیده. (ازفرهنگ اسدی) . چیزی که بهم آمیخته شده باشد. (ازجهانگیری). برهم خوردن وبرهم‌زدن .

(۱) ن ل : در دوآتش ، ورد وآتش .

(برهان) (از جهانگیری) || نای رومی را گویندکه‌نفیرباشد.(برهان). || آوازی‌است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به‌دستگاه‌شور شود. || شهرت‌وآواز بلند.(غیاث‌اللغات).

شور . (ن ف) برهم زننده وآمیزنده . (رشیدی) . (آنندراج) .

شور . (ن ف) شوینده . (رشیدی) (آنندراج). شوینده . (انجمن آرا).مخفف شورنده بجای شوینده ؛ در ترکیبات :قالی شور.مرده شور . خودشور.طلا شور.ریگ شور . جامه شور .روشور.تن شور.سرشور (گل...). کهنه‌شور.قاب‌شور(جل...)گوش شور(آلت‌طبیب).لگن‌شور(باخطابی‌باستخفاف پرستاربیماررا).تخته‌شور.(یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌هریک ازاین‌ترکیبات شود.
|| [حامص] عمل‌شستن یک بار شستن . (در جامه) شستن و پاکیزه ساختن به آب . (برهان)(جهانگیری) ؛ شوراول‌این‌جامه‌است. یک‌شوربیشترنرفته‌است. (یادداشت‌مؤلف).

شور . [شَ] (ع اِ) انگبین گرفته شده . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || انگبین . (ازلسان‌العرب) . || خوبی . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || هیأت. (منتهی‌الارب) . هیأت و شکل‌وصورت . (ناظم الاطباء). || لباس .(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || فربهی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || زینت . (ناظم الاطباء). (ازلسان‌العرب)

شور . [شَ] (ع مص) بیرون آوردن عسل را و چیدن آن از لانهٔ زنبور عسل . (ازلسان‌العرب). چیدن عسل‌را ازخانهٔ‌زنبور عسل.(ناظم‌الاطباء).(ازمنتهی‌الارب)انگبین رفتن.(تاج‌المصادربیهقی)(المصادرزوزنی). عسل چیدن . شیار . شیارة . مشار.مشارة . (لسان‌العرب).ورجوع به‌مصادر مزبورشود.
|| عرضه‌کردن ستوررا دربیع.ریاضت‌دادن اسبان را هنگام عرضه کردن برخریدار یا آزمودن تا بنگرد حسن و نجابت وتک‌آنها را و یا برگردانیدن آنها را و کذلک‌کنیز و أمه‌را. (ازلسان‌العرب) (ازناظم‌الاطباء) . عرضه‌کردن ستور برخریدگر.(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . ریاضت دادن اسبان را یا سوار شدن برآن در وقت عرض بیع یا آزمودن آنرا تابنگرد سن ونجابت و تک آنرا یا بازگردانیدن وی را .(ازمنتهی الارب) . || فربه شدن و نیکو شدن اسب . (از لسان العرب) . فربه شدن ماده شتر . (ازناظم‌الاطباء) . نیکو فربه شدن اسب . (تاج‌المصادر زوزنی) فربه شدن شترماده . (ازمنتهی‌الارب) وهم‌چنین فربه شدن ونیکو شدن اسب . (از منتهی‌الارب) . || هویدا کردن چیزی‌را ؛ شارالفرس وشارالشیء . (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء) .

شور . [شَ] (ع مص)مشورة.مأخوذ از تازی ، مشورت و کنکاج و کنکاش . (ناظم الاطباء). رای زدن با... سگالیدن با یکدیگر. رای‌زدن‌باهم. رای زدن. (یادداشت مؤلف). بمعنی شوری و مشورت استعمال کنند امادرست نیست. (ازمحیط‌المحیط) . مشوره و کنکایش کردن . (غیاث‌اللغات)

شور.(اِ)(دستگاه....)اصطلاح موسیقی. این‌دستگاه ریشهٔ بسیارقدیم داردومبنای‌بیشتر موسیقی‌های‌محلی‌وموسیقی‌معمول‌درایلات‌بشمار میرود و اینک به‌ذکر نغمه‌های شوروگوشه های آن می‌پردازیم :
الف ـ نغمهٔ ابوعطا ، این نغمه ازدرجهٔ دوم دورهٔ دستگاه شور آغاز میگردد که درعین حال نت‌ایست بشمار میرود . نت شاهد آن درجهٔ چهارم دوره است و نت متغیر ندارد. اینک نمونه‌هائی از آغاز گوشه‌های‌مهم‌آن: درآمد و حجاز ، که نت شاهد آن درجهٔ پنجم دورهٔ دستگاه شور و نت‌ایست آن‌مایهٔ آنست . چهارباغ ، قطعهٔ ضربی است که با اشعاری‌باقافیهٔ مخصوص‌همراهی میشودمانند،

من زرد بچهره چه شود
کنی وفا راه ز نظری

ب ـ نغمهٔ بیات ترک . نت شاهد این نغمه درجه سوم گام شور و نت‌ایست آن درجهٔ هفتم آنست . چند مثال از آغاز گوشه‌های مهم آن ، در آمد و قطار . در ایلات کرد بسیار معمول است و اغلب بااشعار بابا طاهر همراهی میشود . درجهٔ دوم شور شاهد آن و هفتم آن از طرف بم نت ایست است .فیلی :که نت شاهد آن درجهٔ هفتم‌گام شورونت ایست آن درجهٔ سوم گام است .
ج ـ نغمهٔ افشاری: در این ننمه درجهٔ‌چهارم دستگاه شورنت‌شاهدودرجهٔ‌دوم آن‌نت‌ایست‌و درجهٔ پنجم نت متغیر است‌که معرف‌حالت مالیخولیائی این نغمه است . در این نغمه بیان شکایت و غم واندوه مناسب تر است . گوشه‌های مهم آن ، درآمد . جامه درآن . که از درجهٔ پنجم‌گام شور آغاز می‌میگردد واین درجه درعین حال نت متغیر است . مثنوی پیچ ، از درجهٔ هفتم‌گام‌شورازطرف بم آغاز می‌گردد درجهٔ چهارم گام نت‌شاهد آن و درجهٔ دوم نت ایست محسوب‌میشود. دارای ریتم مشخصی است که معرف نام آن می‌باشد و اغلب اشعار مولوی باآن خوانده میشود. قرائی ، ازدرجهٔ هفتم‌گام‌شور آغاز میگرددواین‌درجه‌درعین حال‌نت‌شاهدمحسوب میگردد ونت‌ایست‌آن‌درجهٔ پنجم‌گام است . شاه ختائی ؛ از درجهٔ هفتم گام از طرف‌بم آغاز می‌گردد ، درجهٔ سوم گام نت‌شاهد و درجهٔ دوم نت ایست آن بشمار میرود .
د ـ نغمهٔ دشتی ، این نغمه از درجهٔ سوم گام شور آغاز می‌شود . درجهٔ پنجم‌گام‌نت‌شاهد آن است که درعین‌حال نت‌متغیرنیزمی‌باشد. نت‌ایست این نغمه همان نت مایهٔ شور است. وگوشه‌های مهم آن عبارتند از ، درآمد . دوبیتی ، که برروی‌آن اغلب اشعاربابا‌طاهر خوانده میشود. گیلکی وگبری وبیات ترک ، از درجهٔ چهارم‌گام شور آغاز میگردد . چهار نغمهٔ ابوعطا ، بیات ترک ، افشاری ، و دشتی در ردیف‌موسیقی ایران‌بسیارمعمول اند وهریک به‌تنهائی استقلال دارند ودارای گوشه‌های مهم دیگری می‌باشند مثلا سیخی و سملی در ابوعطا ، دوگاه و روح الارواح دربیات ترک، نهیب‌درافشاری ، بیدکانی، چوپانی ، غم انگیز ، سرنج وکوچه باغی دردشتی. درخود دستگاه شور نیزگوشه‌های مهمی نواخته میشود که مجموعهٔ آنها بنام دستگاه شور معروفند. اینک‌بذکر چند مثال از آن می‌پردازیم :
شهناز ، از درجهٔ سوم‌گام شور آغازمیگردد شاهد آن درجهٔ چهارم ، متغیر آن‌درجهٔ‌پنجم ونت‌ایست آن درجهٔ هفتم‌ازطرف‌بم است . گریلی ، درجهٔ چهارم گام شورنت شاهد آنست . ملانازی ، درجهٔ هفتم‌گام نت‌شاهد آن ودرجهٔ‌سوم‌گام‌نت‌ایست آنست.بزرگ، درجهٔ هشتم گام شورنت شاهد آن است که در عین حال نت‌ایست محسوب میشود . رهاب ، از درجهٔ هفتم گام ازطرف بم‌آغاز میگردد ودرجهٔ چهارم‌گام‌نت شاهدآن‌است. گوشه‌های دیگردستگاه شور از اینقرارند : زیرکش سلمک ، سلمک ، گلریز ، صفا، خارا ، قجر ، حزین ، قراچه ، رهاوی ، دستان عرب ، تپه‌نگار ، بغدادی،چهارپاره برگردان، مسیحی ، حسینی، عراق ، نهفت شکسته ، اوج، غم‌انگیزم عقده‌گشا،کوچه‌باغی ، نشابورک ، ضرب اصول، نیشابور، حاجیانی، دشتستانی،آذربایجانی،خسروانی مهربانی . (شرح ردیف موسیقی ایران‌نوشتهٔ مهدی برکشلی گردآوری موسی معروفی ص ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲، ۴۳و۴۴)

شوراء . [شَ وَ] (ع اِ) ج ، شیر [شَ یْ یِ] . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌شیرشود.

شورائیة . [یْ یَ] (ع اِ) سنهٔ شورائیة ، نام سال ششم بعثت رسول (ص) ازسیزده سال‌توقف‌آن حضرت‌درمکه ونزول قرآن و دراین سال سورهٔ شوری، فصلت ، مؤمن وزمرنازل شد . (یادداشت مؤلف) .

شوراب . (اِ مرکب) آب‌شور.آبی‌شور. آب که‌نمک‌دارد.(یادداشت‌مؤلف).شورابه. آب نمکین وشورمزه. (ناظم‌الاطباء):

شوراب زقعر تیره دریا
چون پاک شود . شود سمائی
ناصرخسرو .

اگر فضل رسول از رکن‌وزمزم‌جمله‌برخیزد
یکی سنگی بود رکن ویکی شوراب‌چه‌زمزم
ناصرخسرو.

اندربن شوراب زبهر چه نهاده‌ست
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا .
ناصرخسرو .

تا فزاید کوری از شوراب‌ها
زانکه آب شور بفزاید عمی .
مولوی.

شوراب . (اِ ـ خ) نام شهری به روم . نوشیروان آنراگشوده است :
(فهرست شاهنامهٔ ولف) :

چنین تا بیامد بدان شارسان
که شوراب بد نام آن کارسان
فردوسی .
(شاهنامهٔ بروخیم ص ۲۳۴۳) .

شوراب . (اِخ) دهیست از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. آب: قنات. محصول: غلات. سکنه: ۵۷۴ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب . (اِخ) دهیست از دهستان کنار شهربخش بروسکن شهرستان کاشمر . سکنه: ۱۰۵ تن . آب : قنات. محصول : غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب . (اِخ) دهیست از دهستان بیدخت بخش جویمند شهرستان گناباد. سکنه : ۴۲۷ تن. آب : قنات. محصول: غلات ارزن وابریشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب . (اِخ) دهیست از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه سکنه: ۲۸۵ تن. آب: قنات. محصول غلات و خشکبار. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب . (اِخ) دهیست از دهستان شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند . سکنه : ۱۸۱ تن . آب : قنات . محصول: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب . (اِخ) دهیست از دهستان پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه: ۵۰ تن. آب: قنات. محصول: غلات وپنبه . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوراب . (اِخ) قریهٔ در ۳۳ هزارمتری قم میان لنگرود وفیروزآباد و آنجا ایستگاه ترن است . (یادداشت مؤلف).

شوراب . (اِخ) نام محلی کنار راه یزد وطبس میان رباط پشت بادام ورباط خان در ۲۴۶۰۰۰ متری یزد. (یادداشت مؤلف).

شوراب . (اِخ) نام محلی کنار راه دلیجان به‌خمین میان سنج آباد و میانرودین در ۵۱۵۰۰ متری دلیجان. (یادداشت مؤلف)

شوراب . (اِخ) نهری است بخوزستان که مقداری از آن از اهواز بگذرد و شاید همان «سولان» باشد . (ازمعجم البلدان).

شوراب. (اِخ) رودخانه‌ایست که به‌بحر خزر میریزد و محل صیدماهی می باشد. (یادداشت مؤلف).

شوراب . (اِخ) سه فرسخ جنوبی ارسنجان است . (فارسنامهٔ ناصری) .

شوراب . (اِخ) نام محلی به‌شمال مروارید در فارس (فاسنامه ناصری)

شوراب . (اِخ) دهی است در دو فرسخی مشرق شکفت به‌فارس. (فارسنامهٔ ناصری) .

شوراب . (اِخ) نام یکی از بلوکات ساری به‌مازندران .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۸۳).

شوراب بالا . [بِ] (اِخ) دهیست از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد . آب : قنات . محصول : غلات .
(از فرهنگ اجغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب بالا . [بِ] (اِخ) دهیست از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: رودشوراب. محصول: غلات وحبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوراب بالا . [بِ] (اِخ) دهیست از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد . سکنه : ۲۰۹ تن. آب : قنات . محصول : غلات و پنبه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب بالا . [بِ] (اِخ) دهیست ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد . سکنه : ۱۸۰ تن . آب : چشمه . محصول : غلات وبن‌شن .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شوراب پایین . [بِ] (اِخ) دهیست از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه : ۳۱۴ تن. آب : قنات . محصول : غلات وپنبه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شوراب پایین . [بِ] (اِخ) دهیست ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۱۱۶ تن. آب: قنات. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوراب پایین . [بِ] (اِخ) دهیست ازدهستان قلعه‌حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد . آب : چشمه . محصول : غلات ، پنبه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شوراب پایین . [بِ] (اِخ) دهیست ازدهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. سکنه : ۱۵۰ تن. آب : رودشوراب. محصول : غلات ولبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوراب زیتون . [بِ زَ] (ترکیب اضافی) این ترکیب را صاحب ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی آورده است وگوید : شوراب زیتون و آب بانفط سیاه آمیخته حقنه کنند (برای بیرون آوردن کرمهای معده) .
(یادداشت مؤلف) .

شوراب سر . [سَ](اِخ) دهی است واقع میان چورسروسید محله به ناحیهٔ تنکابن مازندران. (ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۴۱) .

شوراب سر. [سَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای به مازندران مسیر آن از مغرب به‌مشرق است .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۲۳) .

شورابه . [بِ یا بَ] (اِ مرکب) آب شور . شوراب . مایعی پرنمک . نمکاب .
(یادداشت مؤلف).
آبِ شور و دراین لفظ «ه» برای اسمیت است چنانکه درسبزه وسفیده. (غیاث اللغات) (آنندراج):

غواص تراجز گل وشورابه ندادست
زیراکه ندیدست زتوجز که معادا .
ناصرخسرو .

اهل دنیازان سبب اعمی دلند
شارب شورابهٔ آب وگلند .
مولوی .

|| کنایه ازاشک چشم است :

دل همی سوزدمرا برلابه‌ات
سینه ام پرخون شداز شورابه‌ات .
مولوی .

شورابه . [بِ یا بَ](اِخ) دهیست ازدهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. سکنه : ۱۸۰ تن . آب: نهرشورابه. محصول : غلات ولبنیات
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شورابه . [بِ] (اِخ) دهیست از دهستان نهنبدان . بخش شوسف شهرستان بیرجند . آب : قنات . محصول: غلات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شورابه خوار . [بِ یا بَ خا] (نف مرکب) شورابه خوارنده ، خورندهٔ آب شور . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شورابی . (اِخ) نام محلی کنار راه نیشابور ومشهد میان دیزباد وفخرداود. در ۸۵۴۸۰۰ گزی طهران . (یادداشت مؤلف) .

شوران. (نف) در حال شوریدن . صفت بیان حالت ازشوریدن. شورنده. || شوراننده. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شوریدن و شورانیدن شود .

شوران . [شُ یا شَ] (اِ) گل کازیره وگل کافشه (ناظم الاطباء) . گل کازیره. (منتهی الارب) . گل کاجیره . خشکدانه وگل آن . (یادداشت مؤلف). معصفر. (فهرست مخزن الادویه) رجوع به شوران [شَ وَ] شود .
|| جوانه‌های محوری دردرختان مثمر گاهی مولد ساقه و برگ وگاهی مولد غنچه وگل میباشند وگاهی هم جوانه‌های مخلوط درآنها دیده میشود . ساقه‌های یک سالهٔ این نباتات معمولارشد ونموقابل ملاحظه می کند وطویل میگردد و در بین باغبانان شوران نامیده میشود . (گیاهشناسی ثابتی ص ۲۲۲).

شوران . [شَ وَ] (اِ) گل کازیره و گل کافشه . (ناظم الاطباء) . گل کاجیره .

شوران . (اِخ) (مرغزار ...) محلی ظاهراً از نواحی هرات و امیر قتلغ شاه بعد ازقتل امیر نوروزدرهرات کوچ کرده‌ودراینجا فرودآمده است . (تاریخ غازان ص ۱۱۶).

شوران . (اِخ) قریه‌ایست در بلوک ورامین تهران . (یادداشت مؤلف) .

شوران . (اِخ) محلی است ازآن بنی‌یربوع در « اود » یاوادی‌است درديار سلیم وگویندکوهی است طرف چپ عقیق وکوه مزبور مشرف برسد بلندی است، چشمه های فراوان دارد که درآنها ماهی سیاهی به‌اندازهٔ یک ذراع یافت می‌شود وآن ماهی پاکیزه ترین نوع ماهی‌است . (ازمعجم البلدان) .

شوران. [شَ] (اِخ) کوهی است نزدیک مدینه که آب باران بسیار دارد. (منتهی الارب).

شوران . [شَ] (اِخ) حرة شوران ، یکی ازسنگستانهای حجاز است. (منتهی الارب).

شوراندن. [دَ] (مص) شورانیدن. مضطرب کردن. پریشان کردن. (غیاث). مشوش کردن. آشفته کردن :
پیرعمر گوید چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یافکری درخانه شدی وسوراخها محکم کردی گفتی ترسم که آوازی یابانگی مرابشوراند وآن خودبهانه بودی.
(تذکرة الاولیاء عطار).

مشوران بخودکامی ایام را
قلم‌درکش اندیشهٔ خام را.
نظامی.

— شوراندن خاطر، مضطرب کردن خاطر. پریشان کردن خاطر :

هزار نوبت اگرخاطرم بشورانی
ازین‌طرف که منم‌همچنان صفایی‌هست.
سعدی.

|| بر آغالیدن ، تحریک کردن. به‌آشوب و انقلاب برانگیختن :

بیایی ورسواکنی دوده را
بشورانی این کین آسوده را.
فروسی.

از هرکشوری بخوانم وبدفع ایشان برنشسته ایران و توران بر برادران بشورانم.
رشیدی.

غرض توآن بود که ملک بر من بشورانی‌و خاص وعام را برمن بیرون آری.
(ابوالفضل بیهقی).

که لشکر خراسان، زنبورخانه شورانیده‌اند وخود رفته‌اند.
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدابن‌ابراهیم).

— شوراندن خرد یا هوش. مشوش کردن عقل یاهوش. پریشان‌کردن هوش یاخرد :

مکن‌ای برادر خرد را مشور
مرا بی‌کفن درمیفکن بگور.
فردوسی.

به‌کین‌گرانمایگان‌شان بکش
مشوران براین‌کار بیهوده هش.
فردوسی.

|| بیدار کردن. برانگیختن.

— شوراندن خواب کسی ، بیدار کردن‌وی:

راه آه سحر ازشوق نمی آرم داد
تانباید که بشوراند خواب سحرت.
سعدی.

شورانده. [دَ یا دِ] (نمف) نعت معفولی ازشوراندن ، شورانیده.
(ازفرهنگ فارسی دکترمعین).
رجوع به شوراندن وشورانیده شود.

شوراننده. [نَ دَ یا دِ] (ن ف) تحریک‌کننده. انگیزاننده :

بی‌تفکر پیش‌هر داننده هست
آنکه باشوریده شوراننده هست.
مولوی.

شورانیدن. [دَ] (مص) برآشوفتن (یادداشت مؤلف). شوراندن. تحریک کردن بر انگیختن و رجوع به شوراندن شود.

|| برهم‌زدن. بهم‌زدن. برگرداندن. زیرورو کردن. بهم‌آمیختن، چیزیرا زیروزبرکردن تانیک ممزوج‌شود چنانکه پستی وسویقی را باآب یاباشکر. مخلوط کردن. آشوردن. آشوریدن. بشورانیدن. حرکت دادن. (ازیادداشت مؤلف). آمیختن‌کنانیدن و آمیزش فرمودن. (ناظم‌الاطباء) :

خاکستر شیخ که بتازی « درمنه » گویند در آب کنند ونیک بشورانند ویک شبانه روز بگذارندتاصافی شود. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
داروها بکوبند و نرم بسانید چندانکه‌توانند واین کوفته‌درآب کنند وبشورانند بآهستگی واندک‌اندک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ودیگر باره آب زیاده می کنند ومی‌شورانند وآنچه‌برسرمی آید وبآب میرود بآهستگی‌اندر غضارهٔ‌دوم‌میگردانند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

اجتداح ، شورایندن پست‌را. (منتهی‌الارب).
اجداح ، شورانیدن پست‌را (منتهی الارب).
تجدیح ، شورانیدن پست‌را. (منتهی‌الارب).
جدح ، شورانیدن پست‌را. (منتهی‌الارب).
خوض، آمیختن شراب‌راوشورانیدن. (منتهی الارب).
حرث ، شورانیدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). الحضو ، آتش فا شورانیدن. (المصادر زوزنی).

— شورانیدن‌زمین، اثارة، (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) شیارکردن‌زمین. (ازمنتهی الارب). شخم‌زدن‌آن. شیارکردن‌آن: شهر بشهر و منزل بمنزل شدند (فرعون وهامان) تا بمصر رسیدند .... و بردر مصر یکپاره زمین بود ویران‌برراه بادیه فرعون آن‌زمین را بشورانید وآبادکرد(ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

— برشورانیدن. بهم زدن هرمایع آمیخته باچیزی تا خوب درآمیختهٔ شود :

|| منقلب‌کردن ؛ شورانیدن دل ، دل بهم زدن. (یادداشت مؤلف).

— شورانیدن خویشتن ، برهم زدن حالت طبیعی مزاج :

و بسیار مردم‌اولی‌ترآن باشدکه اندراین‌فصل دارو (یعنی مسهل) نخورند وخویشتن را نشورانند و اخلاط نجنبانند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شورانیدن منش، بهم‌زدن طبیعت. منقلب کردن حالت. دل بهم‌زدن. حال تهوع‌پدید آوردن :

حب‌النیل ... منش بشوراند. (الابنیه عن حقایق الادویة).

|| متموج کردن بموج آوردن. (یادداشت مؤلف) متلاطم کردن دریا. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین) :

و آن بادهاکه دریا بشوراند ودرخت برکند وگیاه تباه‌کند وآب سردکند.
(التفهیم).

|| مشوش کردن. (یادداشت مؤلف). پریشان فرمودن. (آنندراج). پریشان‌کردن. آشفته‌کردن :

ابن‌المقفع‌را درسرای خالی بنشاندندچنانک هیچ چیز نبایستش وکس خاطرش نشورانید واومشق‌همی‌کرد وهمی نوشت (نقیضهٔ قران را). (مجمل‌التواریخ).

بهرشهری فرستاد آن درم را
بشورانیدازآن شاه عجم‌را.
نظامی.

— شورانیدن‌خواب برکسی ، بیدارکردن وی.

که چشم نازنین درخواب نازست
مشوران خواب بروی شب درازست.
آصف‌جعفر.

|| برانگیختن. برهم زدن. آشوفتن. به آشوب واداشتن. به آشوب کشاندن :

عبدوس‌رابخواند... وگفت مارا این‌بدرگ (غازی) بهیچ کارنیایدکه بدنام شد بدینچه کردو عالمی‌راشورانیدن از بهر یکتن کزوی چنین خیانتی ظاهرگشت محالست.
(ابولفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۵).

— برانگیختن مردم‌را، ایجاد فتنه وآشوب کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). به‌انقلاب داشتن. (یادداشت مؤلف)

بعدازآن‌بنگرندکه‌این ترکمانان چه‌کنندا گر آرمیده باشند ومجاملتی درمیان می‌آرندخود یکچندی بباشد وایشانرا نشورانند.
(ابوالفضل‌بیهقی).

اگرحالی باشد دیگرگون‌تااین مرد(سوری) بدست مخالفان‌نیایدکه جهان برمن بشورانند (ابوالفضل بیهقی).

|| غسل‌دادن. (ناظم‌الاطباء). شوراندن (۱) درشورانیدن :

از راههای دور ، رایانَ و براهمه بیایند و خودرا درآن آب [رودگنگ] شورانند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴).

— در شورانیدن ، شورانیدن. شوراندن. غسل دادن ؛ تصیؤ،درشورانیدن سررابشستن چنانکه چرک‌ازوی‌پاک نشود (منتهی‌الارب). تصیئة (۲) (منتهی الارب). || استعمال سلاح. بکار بردن آلت و ابزار جنگ : مردی جلد وکاری وسوار وی نیک و به شورانیدن همهٔ سلاحها استاد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷۲).

---

(۱) ازمادهٔ مضارع‌شستن که شوی وشورهردوآمده است ؛ دست‌ترا بشور، یعنی بشوی.

(۲) در اقرب‌الموارد در ذیل تصیئ [تَ ءْ] آمده است : بله قلیلا و قیل غسله فلم ینقه.

وریشهٔ همین کلمه‌است‌درلغت‌مرکب‌سلحشور. و رجوع به‌سلحشور شود .

|| آلوده کردن . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌ فارسی دکتر معین).

|| دیوانه‌کردن. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شورانیده . [ـَ دَ یا ـِ دَ] (ن مف) بهم زده . زیر وزبر کرده . زیرورو کرده (یادداشت مؤلف) || متلاطم . (فرهنگ فارسی دکترمعین). || برانگیخته .(فرهنگ فارسی دکترمعین).||دیوانه‌کرده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || آمیخته . (فرهنگ فارسی دکترمعین) || آلوده . (فرهنگ‌ فارسی دکتر معین).

شورای امنیت . [ـِ اَ ـِ یَ] (اِخ) یکی از تشکیلات اصلی سازمان ملل متحد که دارای یازده عضوسازمانی‌است از آن جمله پنج عضو آن اعضای دایمی شوری را تشکیل میدهند و آنها عبارتند از : جمهوری چین ملی ، فرانسه ، اتحاد جماهیرشوروی ، کشورهای متحدهٔ‌بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی و ممالک متحدهٔ آمریکا . هرعضو شوری یک رأی دارد و تصمیمات شوری با رأی مثبت هفت عضو (درمسایل مربوط بآیین کار) تصویب‌میشود و در مسایل دیگرهم رأی مثبت هفت عضو (بشرط اینکه آراء اعضای دایمی در آن موجود باشد و حق وتو(۱) همین است)لازم است.اقدام بکلیهٔ امورمرجوع به‌سازمان ملل متحد و شعب آن با نظر شورای امنیت‌انجام میگیرد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ونیزرجوع به‌سازمان ملل‌متحد شود.

شورای خانوادگی . [ـِ دِ] (ترکیب اضافی) مجلسی که‌ازاعضاء ذکور خانوادهٔ سلطنت درعهد اشکانی تشکیل‌می‌شد مرحوم پیرنیا آرد :

شاه اشکانی می‌بایست با دو مجلس‌شورکند، یکی را نویسندگان رومی شورای خانواده نامیده‌اند که از اعضاء ذکورخانوادهٔ‌سلطنت که بحد رشد رسیده بودند ترکیب می‌یافت‌و انتخاب آنها منوط بمیل شاه نبود . دیگری مجلس سنا ... (ازتاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۸)

شورای‌ملی . [ـِ مِ لْ لی](ترکیب وصفی) (مجلس ...) . رجوع به مجلس شورای ملی وپارلمان شود .

شوراختر . [اَ تَ] (ص مرکب) کنایه از مدبر وبدبخت . (آنندراج).بدبخت وبی‌طالع‌وبی‌نصیب.(ناظم‌الاطباء).شوربخت.

شورارونق. [اَ وَ نَ](اخ) درمتن‌تاریخ گزیده (ص ۵۸۱ چاپ اروپا) دریای شور ارونق وطوج وبه‌تبع درفهرست آن،دریای شور ارونق بهمین صورت آمده وشورارونق یک کلمه دانسته شده است و حال آنکه صحیح دریای «ارونق»و«طسوج»باصفت‌شور است و آن نام دیگری بوده است با وصف شوری برای دریاچهٔ رضائیه باین تعبیرکه طسوج ، که ناحیهٔ بوده است در مشرق این دریاچه نام خودرا بدان داده است . بهمان صورت که امروز دریاچهٔ رضائیه‌را بنام شهر رضائیه میخوانند و درسابق بنام شهر ارومیه می‌نامیدند .

رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و فهرست آن چاپ اروپا و تاریخ‌عمومی‌اقبال ص ۴۹۱؛ وسرزمینهای خلافت شرقی‌لسترنج ص ۱۷۸ ترجمهٔ محمود عرفان شود .

شورافتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) و جد وشوق حاصل شدن :

شوری زوصف روی تو درخانقه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت .
سعدی .

— شورافتادن دل ، درتداول‌زنان مضطرب شدن . دلوا پس شدن .(یادداشت مؤلف) . اضطراب ونگرانی یافتن .

شوردرافتادن . [دَ اُ دَ] (مص - مرکب) هیجان و اضطراب حاصل شدن:

دلاور به‌سرپنجهٔ گاو زور
زهولش بشیران درافتادشور .
سعدی .

شورافکن. [اَ کَ](نف‌مرکب)آنکه شورافکند . که شور برانگیزد. که آشوب‌و غوغا بپا کند . رجوع به‌شورافکندن شود .

شورافکندن . [اَ کَ دَ] (مص- مرکب) شورفکندن. آشوفتن.ولوله‌انداختن. آشوب وفتنه برپاکردن .

|| هیجان و نشاط ایجادکردن :

ملک را گوی در چوگان فکندند
شگرفان شوردرمیدان فکندند.
نظامی .

ترش بنشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید
چه‌میگویی چنین‌شیرین که‌شوری‌درمن‌افکندی
سعدی.

|| غوغا برپاکردن. آشفتگی‌پیدا آوردن . ولوله انداختن:

سیاوش همیدون بنخجیرگور
همی تاخت و افکند بردشت شور .
فردوسی .

تا بگفتار درآمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری بجهان‌درفکنم.
سعدی .

آستین برروی ونقشی درمیان افکنده‌ای
خویشتن پنهان وشوری درجهان‌افکنده‌ای.
سعدی .

درمیانشان فتنه وشور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم .
مولوی .

شورافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) عمل شور افکن :

برآرم سگانرا زشورافکنی
که باشیربازیست‌گورافکنی .
نظامی .

شورانداختن . [اَ تَ](مص‌مرکب) شور افکندن || سخت بگریه و ندبه داشتن حاضران.سبب‌غوغاء وضوضاءوگریه‌وبی‌قراری بسیارشدن چنانکه شورانداختن روضه‌خوان درمجلس روضه . ونوحه‌گر یاتعزیه خوان. (ازیادداشت مؤلف).

|| حالت وجد و طرب ایجاد کردن:

آفرین برزبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت .
سعدی .

شورانگیختن. [اَ تَ](مص‌مرکب) تهییج کردن . اثاره .(یادداشت مؤلف):

جنگی که تو آغازی صلحی که توپیوندی
شوری که‌توانگیزی عذری که توپیش‌آری .
منوچهری .

بس‌کن زشورانگیختن وزخون ناحق‌ریختن
کزبس شکار آویختن می‌بگسلدفتراک‌تو.
خاقانی .

|| فتنه و آشوب برپاکردن :

ای بسا شورا کزان زلفینکان انگیختی
گرنترسیدی‌تواز(۲)منصورعادل کدخدای
منوچهری .

هرروز بهردستی رنگی دگر آمیزی
هرلحظه بهرچشمی شور دگرانگیزی .
خاقانی .

|| بانگ وفغان برآوردن:

صبح پیش از وقتشان عید از درون برساخته
مرغ پیش ازوجدشان شورازنهان‌انگیخته.
خاقانی .

شورانگیز. [اَ](نف‌مرکب)فتنه‌انگیز (ناظم‌الاطباء). فتان . (مهذب الاسماء). محرک . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

چو ابر از شور بختی شد نمکبار
دل از شیرین شورانگیز بردار .
نظامی .

توبه را تلخ میکند در حلق
یار شیرین دهان شورانگیز .
سعدی .

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز .
حافظ .

— چشم شورانگیز، چشم‌فتنه انگیز،چشم فتان. ورجوع به چشم . . . شود .

|| غوغابرپادارنده. ولوله اندازنده :

(۲) ن ل : ازبومنصور.

(1) Veto.

از خسان چوسار شورانگیز
چون ملخ برملا گریخته‌ام .
خاقانی .

ایا برزمگه اندر چو ببرشورانگیز
ایا ببزمگه اندرچو ابر گوهربار .
فرخی .

چو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز
چوجام گیرد خورشیدوارزرافشان .
فرخی .

|| ایجادکنندهٔ شوق و وجد و حال‌وجنون:
فتنهٔ سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش درلب شکرخا بود.
سعدی .

وه که آتش در جهان زد عشق‌شورانگیزمن
چون من اندر آتش افتادم جهانی‌گو مباش.
سعدی .

عذوبت معانیش‌چون‌کرشمهٔ شیرین‌شورانگیز. (حبیب‌السیر ص۱۲۳)
خواجه همام الدین اشعار دلاویز و غزلهای شورانگیز دارد . (حمدالله‌مستوفی)
— خاطر شوانگیز ، خاطرمشتاق. رجوع به‌خاطر شود .
— طبع شورانگیز ، طبع جنون بار وفتنه‌انگیز و آشوبگر.ورجوع به‌طبع‌شود.
— عشق شوانگیز ، عشق جنون‌باررجوع به‌عشق شود .

شورانگیزی . [~] (حامص‌مرکب) فتنه وآشوب وفساد وهنگامه.(ناظم‌الاطباء). فتنه وآشوب انگیختن . فتنه‌جویی .

شوربا . (اِ مرکب) (۱) کلمهٔ « با » دو فارسی ، بمعنی خورش و در ترکیب : شورباوکدوباوماست‌با وغیره‌آمده بمعنی چند نوع طعام‌را یک نوع ساختن . (ازالمعرب جوالیقی‌حاشیه‌ص۷۳) || آش‌نمکدار،زیرا که « با » درپارسی بمعنی‌آش‌است‌واین لغت پارسی صرف است و به‌عربی آنرا «حساء» بالمد والقصر گویند ودرگفتار رسول(ص) دوبارآمده‌است.(ازانجمن‌آرا)(ازآنندراج). آش ساده. (ناظم‌الاطباء) . || درقدیم‌وپیش اطباء نخودآب‌یعنی‌آبگوشت‌بوده‌وازهرگوشت که باشد وعرب آنرا مرق می‌گفته‌وگرم‌آنرا سخون می‌نامیده‌اندوگوشت‌درآن‌بوده‌وچون نان‌خورش بکار میرفته است .(ازیادداشت مؤلف). مرق . شوربا. (نصاب).درفارسی بدان خوردی نیز می‌گفته اند ؛ المرقة ، خوردی السخون، خوردی‌گرم. (ازالسامی فی‌الاسامی). آبگوشت . (ناظم‌الاطباء) : منکیتراک حاجب‌زمین‌بوسه‌دادوگفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروزنزدیک‌بنده باشد با دیگر بندگان‌که با اوبندکه بنده‌مثال داده است‌شوربائی ساختن سلطان بتازه‌روئی گفت صواب آمد . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵٤).

هم شوربای چشم نه‌سکبای چهره‌ها
کاین شوربا بقیمت سکبا برآورم .
خاقانی .

گر برای شوربائی بردر اینها شوی
اولت سکبادهند ازچهره وانگه‌شوربا.
خاقانی .

اگر شوربائی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری .
نظامی (۲)

جای کردند و خوان نهادندش
شوربا و کباب دادندش .
نظامی .

از آن پیش کان پشته را بازکرد
یکی نیمه زان شوربا ، بازخورد
نظامی .

هرروز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا ودوتانانت آرزوست.
سعدی .

شوربا چند خوری دست‌به‌گند میازن
که حلیم است برای دل وجان افکار.
بسحق .

— شوربای اشک . نان خورش غمزدگان چه نانخورش غمزدگان اشک است.(ناظم‌الاطباء).
— شوربای چشم ، کنایه از اشک‌است :
هم شوربای چشم نه‌سکبای چهره‌ها
کاین شوربا بقیمت سکبا برآورم
خاقانی .

شوربای چشم خودخوردن برابن یمین
به‌که باید خورد سکبای‌رخ‌هرناکسی.
ابن یمین.

|| امروزه بآشی گویند که از برنج‌وگشنیز و تره ولپه و غیر آن‌سازندوبیماران‌رادهند . (ازیادداشت مؤلف).
— شلم شوربا، رجوع به‌شورواوشلم‌شوروا شود .
امثال : هم ازشوربای قم مانده هم از حلیم کاشان . (یادداشت مؤلف).میرود ازآسمان شوربا بیارد . (یادداشت‌مؤلف).مثل‌شوربای ناخوشها . (یادداشت مؤلف).
|| مؤلف در یادداشتی این‌کلمه‌را به‌معنی ، کشکینه اما با علامت استفهام‌آورده وابیات زیر را بعنوان شاهد نقل نموده‌اند :
چو آمد گه زادن زن فراز
به‌کشکینهٔ گرمش‌آمد نیاز.
من وزن در آن خانه تنها و بس
مرا گفت کای شوی فریاد رس
اگر شوربائی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری .
عسجدی .

|| آهار ، شوربای تیرهٔ باشد که در جامه مالند تا رنگ وصیقل گیرد .(فرهنگ‌اسدی نخجوانی).

شوربا پز . [~ پَ] (ن ف مرکب) مراق . (دهار).پزندهٔ شوربا. که‌شوربا پزد.

شورباج . (اِ معرب) مأخوذ از پارسی، آش‌ساده . (ناظم‌الاطباء)شوربه(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . معرب‌شوربا است که آب گوشت پخته باشد(برهان).(آنندراج) . شوربا ، مرقه . خوردی . مرقه که تنها از برنج ونمک‌وآب کنند. (یادداشت مؤلف) . شوربا. (دهار).

شورباجیة . [~ یْ یَ] (ع اِ) مرقهٔ که تنها از برنج و نمک و آب‌کنند . (یادداشت مؤلف).

شورباخوری . (اِ مرکب) ظرفی‌برای نهادن شوربا ودیگر آشها برخوان . (یادداشت‌مؤلف).

شوربافروش . [~ فُ] (نف‌مرکب) خوردی فروش . خوردی پز . شوربا پز . مراق . (یادداشت مؤلف). شوربائی .

شوربة . [شَ بَ] (ع اِ) حساء . معرب است.(ازنشوءاللغةص۹۶) . خورشی آبدار که با برنج وعدس یا سبزی با گوشت یابی‌گوشت‌طبخ‌شودومعرب‌است (ازالمنجد).

شوربخت . [~ بَ](ص مرکب)بدبخت (یادداشت‌مؤلف) (غیاث) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تیره‌بخت . سیاه بخت. شوم بخت (یادداشت مؤلف). تیره‌روز. (فرهنگ معین) : مقابل نیکبخت ومقبل :
بدوگفت رستم که ای شوربخت
که هرگز مبادا گل آن درخت
مولوی .

کجا تیر او بگذرد بردرخت
ندانم چه دارد بدل شوربخت.
فردوسی .

وزان روی خاقان غمی گشت سخت
برآشفت باگردش شوربخت(۳).
فردوسی .

آزاد را همی حسد آید زبندگانش
هرشوربخت را حسد آیدزبختیار.
فرخی .

جز آن سبک خرد شوربخت سوخته مغز
که غره کرد مراورا بخویشتن‌شیطان.
فرخی .

جدا ماند بیچاره از تاج وتخت
بدرویشی افتاد و شد شوربخت.
عنصری .

یکی تنگ تو شه بدی شوربخت
شهی دادمت افسر و تاج و تخت
اسدی .

دگرپادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد شود شور بخت .
اسدی .

خدنگ چارپر همچون درختان
برستند ازدو چشم‌شوربختان .
(ویس ورامین)

(۱) ازشور، بمعنی بانمک + با بمعنی‌آش و خورش. (۲) منسوب به عسجدی نیزهست. (۳) بمعنی بخت بدهم ایهام دارد .

گرز آسمان بخاک توخرسند گشته‌ای
همچون‌توشور بخت‌بعالم‌دگر کجاست.
ناصرخسرو.

چون مرد شوربخت شد وروز کور
خشکی و درد سر کند از روغنش.
ناصرخسرو.

ای آنکه از نکوئی واز نام نیک تو
بس مرد شوربخت که‌گشته‌است‌بختیار.
مسعودسعد.

بخت بیدار شهنشه خسرومالک رقاب
کرد بربالین غفلت شوربختان‌را بخواب.
سوزنی.

یکی گفت برمردم شوربخت
زبابل رسد جادوئیهای سخت.
نظامی.

چو مستی درآمد برآن شوربخت
بغلطید چون سایه در پای تخت.
نظامی.

لب اوست لعل وشکرمن اگرنه‌شوربختم
شکرین‌چراست برمن سخنان‌چون‌شرنگش.
خاقانی.

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلانرا زوال نعمت و جاه.
سعدی.

کنند این و آن خوش دیگر باره دل
وی اندر میان شور بخت و خجل.
سعدی.

|| بخت شور. بخت بد.

شوربختی. [ـَ ب‌] (حامص‌مرکب) بدبختی. (یادداشت مؤلف). شوربخت بودن. تیره‌بختی. (فرهنگ دکترمعین) نکبت. ادبار. نحس بودن بخت. بدبختی. مقابل‌پیروزی. مقابل. مقبلی:

زگیتی مرا شور بختی است بهر
پراکنده برجای تریاک زهر.
فردوسی.

که پیروزی و شور بختی ازوست
تن آسانی و رنج و سختی‌ازوست.
فردوسی.

یکی را دگر شوربختی بود
نیاز و غم و درد وسختی بود.
فردوسی.

که من با سپاهی بسختی درم
برنج و غم و شوربختی درم.
فردوسی.

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد
کرا آز باشد دلیل ونهازش.
ناصرخسرو.

چوابراز شوربختی شد نمکبار
دل ازشیرین شورانگیز بردار.
نظامی.

وآن شیفته دل زشور بختی
میکرد صبوریی بسختی.
نظامی.

میزد نفسی بشوربختی
میزیست بصد هزار سختی.
نظامی.

سعدی قلم بسختی رفته است وشوربختی
پس هرچه پیشت آید گردن‌بنه‌قضا را.
سعدی.

کسیکه بادهٔ‌کین تونوش خواهدکرد
زشوربختی دردی خورد هم ازسر دن.
سوزنی.

شوربلاغ. [ـُ ب‌] (اِخ) دهیست‌از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی ۲۹۱ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

شوربوم. (اِ مرکب) شوره بوم. زمین شور که درآن نبات نروید. (آنندراج). شوره‌زار. زمین شوره. شوره‌کات.

شوربیگ. [ب‌ َ] (اِخ) دهیست‌از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان‌تربت حیدریه ۱۵۴ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شوربیگ. [ب‌ َ] (اِخ) دهیست‌از دهستان سملقان بخش‌بانه شهرستان بجنورد. ۱۰۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورپا. (اِمرکب) چاروایی راگویند از اسب‌واستروخرالاغ که‌دروقت‌راه رفتن‌سرهای پاهای او ازهم دورباشد وقاب پاها بهم رسد و ساییده شود؛ و بعضی گویند چاروایی که زانوهایش بهنگام رفتن بهم بساید. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شورپشت. [ـُ پ‌] (اِ مرکب) چاروایی سرکش ونافرمان‌که اگر در زیر بار کشند، بار را بیندازد و اطلاق آن برچنین آدمی مجازاست (بهارعجم) (آنندراج). || (ص مرکب) ستیزه‌جو و جنگجو و هنگامه ساز. (ناظم الاطباء).

شوربخت وشورچشم وشورپشتی ای رقیب
این چنین گیرد نمک‌آنرا که‌نشناسد نمک.
محسن تأثیر.

شورة. [ـَ ر] (ع اِ) درون چیزی و برون آن (منتهی‌الارب) اندرون‌وبیرون. (ناظم‌الاطباء). مخبرومنظر (اقرب الموارد). || جای شهد. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). کندوی زنبور عسل. (ناظم‌الاطباء)(۱). || خوبی‌ونیکوئی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || هیأت و لباس، یقال انه لحسن‌الصورة والشورة‌ای الهیئة واللباس (منتهی‌الارب). یعنی اوخوش هیأت و خوش لباس است. (ناظم‌الاطباء). شکل وهیأت. (ناظم‌الاطباء). || فربهی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || آراستگی. (منتهی‌الارب). آراستگی و زینت. (ناظم‌الاطباء). || شتر مادهٔ فربه. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

شورة. [ش‌ َ ر] (ع اِ) خجلت و شرمندگی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). خجلت. (از اقرب‌الموارد). شیار. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌شیار شود.

شورة. [ش‌ ُ و ْ یاشو َ ر] (ع اِ) منظرو تماشاگاه وهرجائی که در آنجا چیزی دیده شود. (ناظم‌الاطباء).

شورة. [ش‌ َ ر] (ع اِ) (۲) صمغ‌الاسرار. نام درختی‌استکه درسواحل دریای حجاز روید و شبیه به‌درخت غاراست ومیوهٔ آن سبزرنگ وبلاذرمانده. (ازترجمهٔ ابن‌البیطار لکلرك ج ۲ ص ۳۵۲ مفردات‌عربی ابن‌البیطار ص ۷۴).

شورتاخ. [ ] (ع اِ) ارطی. (یادداشت مؤلف). صاحب اقرب الموارد در ذیل ارطی آرد:
درختی است که گل سفید آن به گل درخت بید ماند و میوهٔ آن شبیه به‌عناب است.

شورتاغ. (اِ) چوب زرد رنگ. (آنندراج). قسمی ازچوب زرد. (ناظم‌الاطباء) || یک‌قسم‌گیاه‌زردی که‌درریگستان روید. (ناظم‌الاطباء).

شورج. [ش‌ َ ر] (ع اِ) معرب. شوره. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). معرب شورهٔ فارسی است‌یعنی بارود. رجوع به‌شوره شود.

شورجه. [ج‌ َ] (اِ) آجیل شور یعنی تخمه هندوانه وکدو وپسته و بادام وفندق. (در تداول مردم قزوین).

شورجه. [ج‌ ِ یاج‌ َ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۳۲۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

شورجهٔ‌امام جمعه. [ج‌ ِ اِ ُ ج‌ ُ ع‌ َ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۱۲۸ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شورجهٔ ایمانلو. [ج‌ ِ ی‌ِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است‌و۱۶۱ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شورجه باروق. [ج‌ ِ] (اِخ) دهی از دهستان گاو دول بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۱۵۸ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شورجه‌طوراغای. [ج‌ ِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گاودول‌بخش‌مرکزی شهرستان مراغه است و ۱۰۱ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورچشم. [ـَ چ‌] (ص‌مرکب) کسیکه نظر او بچیزها ضرر رساند ومردم را بیمار نماید. (غیاث) (آنندراج). بدچشم. که

(۱) دراین معنی بفتح «ش» نیز آمده است(منتهی‌الارب).

(۲) seura torsk.

چشمش زود بمردم اثر کند و بتازی عیون گویند . (رشیدی). کسیکه نظر و نگاه وی از روی بدی و حسادت باشد و مورث ضرر و اذیت مردم گردد . (ناظم الاطباء) . که چشم زخم رساند. (یادداشت مؤلف). نحس چشم . (انجمن آرا). آنکه ازنظرش بکسی یا چیزی زیان وارد آید . (فرهنگ دکتر معین). عیون [عَ] (نصاب) .

شورچشمی. [چَ] (حامص مرکب) صفت شورچشم عیونی (یادداشت مؤلف). شورچشم بودن . (فرهنگ دکترمعین) .

شورچه . [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان شهرستان گلپایگان است و ٥٢٨ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شورچه . [چ ِ] (اِ خ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است و ١٨٦ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شورچه . [چ ِ] (اِ خ) دهی ازدهستان جعفرآباد خاروج بخش حومه شهرستان قوچان است و ٥٤٢ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی این ج ٩) .

شورخره . [خَ رَ] (ص مرکب) سخت شور (طعام، آب) .
(ازیادداشت مؤلف) .

شوردادن . [دَ] (مص مرکب) در لهجهٔ خراسانی ، بهم زدن، زیر ورو کردن؛ شورش مده غجمه میره. (یادداشت مؤلف) .

شوردرق . [دَ رَ] (اِ خ) دهی از از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند است و ٦٣٠ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شوردرق . [دَ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل است و ٢٣٨ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شوردرق. [دَ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل است و ١٦٩ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شوردریا. [دَ] (اِ مرکب). دریای شور. رجوع به شور ودریای شور شود .

شوردریا . [دَ] (اِ خ) نام دریاچهٔ چیچست بآذربایجان است. (نزهة القلوب ج ٣ ص ٢٤١ و ٢٢٤ و ٢٢٣).

شوردست . [دَ] (ص مرکب) نامیمون ومشؤوم ونامبارک ونحس . (از ولف) :
نگفتم که بارستم شوردست
نشاید براین بوم ایمن نشست .
فردوسی .

شور دولت . [لَ] (ص مرکب) بدبخت . بداقبال :
تا روز رستخیز بماند دراو مقیم
آن شور دولتی که بیفتد بچاه تو .
سوزنی .

شوردیده . [دَ یا دِ] (ص مرکب) شورچشم . عیون [عَ] (یادداشت مؤلف) رجوع به شورچشم شود

شوررفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) دراصطلاح زنان ، کوتاه شدن جامه براثرشستن خاصه پارچهٔ نو. کم شدن ازطول وعرض جامه پس از شستن آن باراول . آب رفتن. (از- یادداشت مؤلف). کم شدن طول یاطول و عرض پارچه براثر فرورفتن در آب و آب کشیده شدن آن. این « شور » ظاهراً مشتق- ازمصدر شستن است .
(فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

شوررفته . [رَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) (جامهٔ...) کوتاه شده ، جامهٔ نو پس ازشستن بارنخست .(یادداشت مؤلف) . آب رفته .

شورزد . [ ] (اِ خ) سورزه نام دهی از اعمال طارم علیا از توابع قلعه تاج .(نزهة القلوب ج ٣ ص ٦٥).

شورزدن . [زَ دَ] (مص مرکب) (...دل) دل شورزدن. درتداول زنان مضطرب و نگران بودن برای غایبی یا امری مکروه که سپس اتفاق میافتد . دلواپس بودن . در هراس بودن از احتمال سوئی . نگران و مضطرب بـودن . اضطراب قلب داشتن . مضطرب شدن. اضطراب وقلق که ازدیررسیدن کسی یاخبری ومانندآن پیدا آید. مضطرب بودن ازعدم آگاهی. مضطرب ونگران بودن ازترس وقوع حادثهٔ ناگوار، دلم شورمیزند . دیگر دلت شورنزندمن دیرخواهم آمد . بچه ها دیر کرده انددلم شورمیزند (ازیادداشت مؤلف). دچارنگرانی واضطراب شدن،دلهره واضطراب ناشی از بی خبری ازچیزی یاکسی یا ناشی ازگرفتاریهایی که ممکن است بعداً برای آدم رخ دهد .(فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

شورزمین [زَ] (اِ مرکب) زمین شوره زار . زمین بی بروبی حاصل .(ناظم الاطباء) .

شورالزهر . [ ] (اِ خ) نام ناحیتی بفلسطین بطول ١١٠ گام و بعرض ٥٧ گام که از آن قاضی القضات حنفیه و برادر او حریری بوده است درسال ٦٦٥ . (ازنخبة الدهر دمشقی ص ١٩٨).

شورسان. (اِ مرکب) محفف شورستان. شوره ستان . شوره ستان . نمک زار . (یادداشت مؤلف) . شوره زار . زمین شوره. شوره کات .

شورسان . (اِ خ) در شواهد زیرظاهراً مراد شوره زارهای میان مسکن نعمان بن منذر (حیره) ومدائن است :
که از کشور شورسان بود مرز
کسی خاک اورا ندانست ارز.
فردوسی .
ره شورسان تادر طیسفون
زمین خیره شد زیر نعل اندرون.
فردوسی .

شورستان . [رَ یا رِ] (اِ مرکب)(١) شوره زار .(آنندراج). خلاب وزمین وباطلاق. (ناظم الاطباء). شوره زار. شورسان. نمکزار. (یادداشت مؤلف) . سبخه. (مهذب الاسماء). ملاحة . مملحة . نوفله . (منتهی الارب) : و آن ... امروز پدید است شورستانی است میان دمشق و رمله . (ترجمهٔ طبری بلعمی ، قصهٔ ایوب).
ای به حری وبآزادگی ازخلق پدید
چوگلستان شکفته زسیه شورستان .
فرخی .
بهار پربرگشته است پای خوشه زمین
بهشت خرم گشته است خشک شورستان
فرخی .
واندرشورستان تخم مکار .
(منتخب قابوسنامه ص ٣٠).
تخم دادی مراکه کشت کنم
نفکنم تخم تو به شورستان .
ناصرخسرو .
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکورا
که دهقان تخم هرگز نفکند درریگ وشورستان
ناصرخسرو .
چوشورستان نباشد بوستانی
چوکاشانه نباشد رهگذاری .
ناصرخسرو .
چنانکه تابش خورشید و ابروبارانها
گهی بشورستا نیم(٢) وگه به بستانیم .
مسعودسعد.
هرکه خدمت ونصیحت کسی راکندکه قدر آن نداندهمچنان آن کس است که بامید زرع در شورستان تخم پراکند .(کلیله ودمنه).
گرآید خسرو از بتخانهٔ چین
زشورستان نیابد شهد شیرین .
نظامی .
چو آهو سبزهٔ برکوه دیده
زشورستان بگورستان رمیده .
نظامی .
گوئیا خارستانی وشورستانی است .(انیس- الطالبین ص ١٤١) . سبب آنکه بیابانها و شورستانها میان قم و ری واقع اند.(تاریخ قم ص ٥٨). پند بنادان باران است درشورستان. (نفایس الفنون).
بروزگار ایشان خارتشبیه و خسک جبر از شورستان بدعت سربرنیاورده بود.
(نقض الفضائح ص ٣٠٤).
وازشورستان خاکی ببوستان پاکی خرامید .
(جوینی).

شورستان. [رَ یا رِ] (اِ خ) دهیست

(١) ضبط کلمه گاه به صورت شورستان [رِ س] هم آمده است.
(٢) شورستان [رِ س]

ازناحیهٔمرغزار«اورد»بهحدودفارس:ودیهگوز (کور)وآبادهوشورستانوبسیار دیههاء دیگر ازین ناحیت است .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳).

شورستان . [رِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند است و ۳۹۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورستان بالا . [رِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد است و ۱۹۳تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

شورستان پائین . [رِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد است و ۳۳٤ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شور سلح . [رِ سَ لَ] (صِ‌مرکب) سلحشور . ورزیدن سلاح جنگ باشدوبکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود . (برهان) (آنندراج). و رجوع به‌سلحشور شود . || کسیکه مستعد قتال وجدال باشد. (از برهان) (آنندراج) . کسیکه مستعد وآمادهٔ قتال وجدال باشد . (ناظم‌الاطباء). ورزیده دربکار فرمودن‌وبکاربردن افزارهای جنگ .

|| مقدمةالجیش یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند وبه ترکی شربا شاران خوانند . (ازبرهان) (آنندراج) . مقدمةالجیش . (ناظم‌الاطباء). || سپاهی ولشکری . (ناظم‌الاطباء).

شورش . [رِ] (اِ مص) عمل شوریدن. (یادداشت مؤلف). ازشور باضافهٔ «ش»علامت اسم مصدر. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). شوریدن . شور و غوغا کردن .(برهان) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).غوغا وهنگامه . (ناظم‌الاطباء): مهواع ، شوروبانگ‌درحرب . (منتهی‌الارب) تهوع ، شورش وبانگ در حرب (منتهی‌الارب). || فریاد و ناله . بانگ وفغان:

از شورش آه من همه شب
بادام تو دوش ناغنوده .
خاقانی .

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد .
سعدی.

|| آشفتگی وپریشانی . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین). تشویش.||فتنه وفساد. (ناظم‌الاطباء): شورش جنگ‌برپاشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٤٦).

|| جنگ وجدال وستیزه وپیکار :

چوپای و رکاب وبروبال تو
چنین شورش‌جنگ‌وکوپال‌تو.
فردوسی.

همه زیر فرمانش بیچاره‌اند
که‌باشورش وجنگ پتیاره‌اند.
فردوسی.

بدان شورش اندر میان سپاه
از آن زخم شمشیروگردسیاه.
فردوسی.

گراورا فرستی بنزدیک من
وگرنه ببین شورش انجمن .
فردوسی.

درمصاف دشمنان گربا کمان شورش گرفت
مرد در جوشن بلرزد پیل دربرگستوان .
فرخی .

ترا با من این شورش وکارچیست
زبهرکسان جنگ و پیکارچیست.
(گرشاسبنامه).

رعایا وولایتها آسوده‌گردند وازین گریختن وتاختن وجنگ وجدال وشورش بازرهند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۸) .

|| طغیان و نافرمانی و یاغیگری و آشوب. (ناظم‌الاطباء) عصیان . آشوب. انقلاب . (فرهنگ فارسی دکترمعین).تمرد وعصیان. (قاموس کتاب مقدس) . ثوره . بلوا : و شورش عیاران کمترشده‌بود زانکه حاجب‌تنی چندگردن بزد ودو نیمه‌کرد کاری بسیاست فروگرفت و مصادره‌ها ستد . (راحةالصدور راوندی) .

بعد از مدتی‌عزالدوله... ازعم‌یاوری خواست از تشویش و اضطراب لشکر و رکن‌الدوله عضدالدوله را بفرمود بجانب اهواز رود بیاری‌این عم وچون عضدالدوله بجانب بغداد رسید آن شورش کمتر شده بود . (مجمل‌التواریخ‌والقصص). || تموج.تلاطم:

چو دریا بشورش گرفتی شتاب
یکی طشت بودی بکردی پرآب .
اسدی .

شورش دریای اشک من بزمین رفت
برتن ماهی شکنج مار برافکند .
خاقانی .

|| هیجان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . وجد . التهاب. وجدوحال و اشتیاق :

هست از پری‌رخساره‌ای درنسل آدم‌شورشی
شور بنی‌آدم همه زانروی گندمگون‌نگر.
خاقانی .

گرترا مستی چو عشق بلبلاست
شب مخسب و شورشی درمافکن.
عطار .

— شورش اندر دل افتادن یافتادن، وجد و شوق پدید آمدن:

شورشی اندر میان دل فتاد
دل در آن شورش هوای‌یار کرد .
عطار .

|| جنون . دیوانگی . جنون عشق :
حدیث مجنون ولیلی وشورش حال‌اوبگفتند.
سعدی .

چشمم از زاری چو فرهادست‌وشیرین‌لعل‌تو
عقلم از شورش چومجنونست‌ولیلی‌روی تو
سعدی.

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال .
سعدی.

|| اضطراب . نگرانی . قلق :

— شورش دل ، اضطراب ونگرانی وقلق:

ورت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف که در هرخمی دلی‌داری .
سعدی .

|| درهم آمیختن . (برهان) (آنندراج) درهم آمیختگی . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) اختلاط وآمیزش. (ناظم‌الاطباء) .

|| برهم زدن. (برهان)(آنندراج). ||برهم خوردن . (برهان) (آنندراج) . || نفرت وکراهت.(ناظم‌الاطباء). || استفراغ‌وحالت قی . (ناظم‌الاطباء) || افتراق و جدائیها . (قاموس‌کتاب مقدس).

شورش . [رِ](اِ) غذای شورونمکین (ناظم‌الاطباء).ملاحت ونمکین.(آنندراج) . || نمکدان. (ناظم‌الاطباء).

شورشار . (اتباع) شور و شر . شور شرابا . شوروشغب‌غوغا وهنگامه‌وهرج‌ومرج وگیرودار وفتنه وآشوب ونعره و بانگ . (ناظم‌الاطباء).

شورشر . [شَ] (اِ مرکب) (۱) شور وشر . شورشار . شورشرابا . شور وشغب . غوغا و فریاد وهنگامه وهرج ومرج وگیرو دار وفتنه وآشوب . نعره وبانگ .(ازناظم الاطباء).

شورش‌طلب . [رِ طَ لَ] (ن ف مرکب) انقلابی . آشوب خواه .

شورش‌طلبی . [رِ طَ لَ] (مص‌مرکب) عمل شورش طلب.

شورش‌کردن . [رِ کَ دَ] (مص‌مرکب) عصیان و تمردکردن . شور وغوغا کردن. انقلاب‌وآشفتگی برپاکردن. نافرمانی کردن . اظهارکراهت‌کردن :

زشورش کردن آن تلخ گفتار
ترشروئی نکردم هیچ درکار.
نظامی.

شورشور . (اِمرکب) جستجووپیجویی. اینسوی وآنسوی‌گشتن :

تنگ شد عالم براو از بهرگاو
شورشور اندرگرفت وکاوکاو.
رودکی .

شورشی . [رِ] (ص نسبی) طاغی . انقلابی . (یادداشت مؤلف). کسیکه‌شورش کند . انقلابی. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

(۱) مخفف شوروشر (ترکیب عطفی).

|| معتاد بهشورش . (یادداشت مؤلف) .

شورطاق . (اِ) در شاهد زیر صاحب منتهی‌الارب این کلمه را معادل عرفج (۱) آورده است :
ارقط العرفج ، برگ برآوردن گرفت شور طاق . ورجوع به عرفج و قتاد شود .

شورطالع . [لِ] (اِ مرکب) شور اختر . (ناظم‌الاطباء). کنایه‌ازمدبروبدبخت. (آنندراج) :

هر که شیرین‌تر فراق جانگزایش تلخ‌تر
شور طالع‌تر زفرهادم ببین‌احوال‌چیست.
ظهوری .

رجوع شود بهشوربخت .

شورغال . (اِ مرکب) سیورغال. (ناظم‌الاطباء). بمعنی روزینه مشهوراست‌واین‌لفظ غلط است چرا که در کتب یافته نشد و در مدار نوشته «سیورغال» مدد معاش ودرلغات ترکی بمعنی انعام نوشته است . (ازغیاث) (ازآنندراج) . رجوع بهسیورغال شود .

شورغان . [رِش رِ و] (اِخ) حومهٔ شیراز ، یک فرسخ و نیم‌میانهٔ جنوب‌ومشرق شیرازست . (فارسنامهٔ ناصری).

شورفتادن . [فِ دَ] (مص مرکب) فتنه وغوغا برپا شدن :
ترکیب :
— شورفتادن درجهان ، کنایه از برپاشدن فتنه است :

ای از تو فتاده درجهان شور
گوری دوسه کرده مونس گور.
نظامی .

شورقره‌کند . [قَ رِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۳۴۱ تن‌سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شورک . [رَ] (اِخ) دهی ازدهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی است و ۳۷۷ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شورک . [رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورداست‌و ۱۵۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شورک . [رَ] (اِخ آ) دهی ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند است و ۲۰۴ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک افغانها . [رَ اَ][اِخ) دهی ازدهستان پایین ولایت بخش‌فریمان‌شهرستان مشهد است و ۲۳۷ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شورک توپکانلو . [رَ] (اِخ)دهی از دهستان مزرج بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌قوچان است و ۲۹۳ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک حاجی . [رَ] (اِخ) دهی از دهستان قوچان است و ۳۶۸ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورکردن . [شَ کَ دَ] (مص مرکب) مأخوذ از تازی ، مشورت‌وکنگاش نمودن . (ناظم‌الاطباء) . مشورت . مشاوره کردن . رجوع به‌شور و شوری شود.

شورکردن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) پرنمک کردن .(فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . تملیح . (منتهی‌الارب).
— شورکردن آب ، کنایه از ناسازگار کردن‌کار ، ایجاد دشمنی واختلاف کردن:

کسی را که دانی تو از تخم تور
که برخیره‌کردنداین آب شور.
فردوسی .

|| بانگ و خروش کردن ، فغان و فریاد کردن :

نه‌جنبیدرستم نه‌بنهاد گور
زواره همی کرداز‌آن‌گونه شور .
فردوسی .

پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی کشت مردوهمی کرد شور.
فردوسی .

با آنکه کنند ناله وشور
نتوان پس مرده رفت‌درگور.
امیرخسرودهلوی .

|| فتنه و آشوب کردن . پیکار و جنگ کردن :

او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین
درمیان‌شورهمی کرد سبب(۲)جستن‌شر.
فرخی .

شورکشت . [کِ] (اِخ) دهی از دهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور است . و۱۲۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک‌قلیانلو . [رَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان باغان بخش شیروان‌شهرستان قوچان است و ۱۲۷ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شورک ملکی . [رَ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۲۱۱تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

شورکند . [کَ] (اِ خ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه است و ۱۰۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شورگردانیدن . [گَ دَ] (مص‌مرکب)پرنمک‌کردن. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین): املاح ، شور گردانیدن طعام را . (منتهی‌الارب) . || ایجادآشوب‌وفتنه‌کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شورگز . [گَ] (اِخ) قسمی از درخت‌گز که شوره‌گز نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . نوعی ازدرخت‌گزاست که‌درشوره روید و آنرا بعربی اثل‌گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) . شورگز. شوره‌گز.(یادداشت مؤلف). رجوع بهشوره‌گز شود .

شورگل . [گُ] (اِ خ) دهی از دهستان بناجوبخش نیاب شهرستان‌مراغه‌است و ۳۶۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شورگل . [گُ] (اِ خ) دهی از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی است و ۲۷۷ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

شورگیاه . [گی] (اِ مرکب)گیاه شور . هرعلف‌شورونمکین. (ناظم‌الاطباء). گیاه شورمطلق .(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) . نبت مالح ، شور گیاه . (منتهی‌الارب) . هجیر ، شورگیاه خشک شکسته . (منتهی‌الارب). حمض. رمث . سرمق (۳)،شور گیاه . (یادداشت مؤلف)

شورم . [رَ] (۴) (اِ) کوه. جبل . (ناظم‌الاطباء). (ازبرهان). کوه باشد... واعراب آن یقین نیست (۵) (انجمن آرا):

چوبرداری میان شورم آواز
مر آواز تو را پاسخ دهد باز .
(ویس ورامین)

دل ویسه بسی سختر زشورم (۶)
ز خوی بد همی ماند بکژدم .
(ویس‌ورامین) .

|| مرکب‌تحریر .(ناظم‌الاطبا). || سیاهی. (ناظم الاطباء) . || مداد . (ناظم الاطبا) . || بهی وسفرجل.(ناظم‌الاطباء).

شورماهی . (اِ مرکب) ماهی‌شور: و بنهرالکر شورماهی الذی یحمل الی الآفاق مالحاً . (اصطخری) رجوع به‌ترکیبات‌شور شود .

شورمزگی . [مَ زَ](حامص‌مرکب) داشتن طعم شور .چگونگی شورمزه .

شورمزه . [مَ زَ] (ص‌مرکب)آنچه طعم شور داشته باشد .

شورمور . (اِ مرکب) نوعی از مور که بغایت خرد باشد .(غیاث). مورچه‌های‌خردو کوچک . (برهان) (ناظم الاطباء) || این لغت ازتوابع است و بمعنی نجس و ضعیف است . (انجمن آرا). (ازآنندراج):

---

(۱) درختی است ریگی .(منتهی‌الارب) . (۲) ن ل . پی . (۳) Arrcoche. (۴) بامیم وحرکت مجهول . (برهان)
(۵) ضبط این کلمه براساس‌ضبط‌ناظم‌الاطباءاست . (۶) باعتبار حرکت‌دال‌در‌کژدم حرف راء درشورم‌مضموم خواهد بود .

شورمورند حریفانت ولیکن گه لاف
شارمارندونفر با نفرآمیخته‌اند .
(خاقانی بنقل انجمن آرا).
|| غوغا و آشوب ... (انجمن آرا) .(از-آنندراج). ورجوع به‌شوروموروشود .

شورمین . [َم] (اِخ) (به لفظ تثنیه و الشرم بمعنی «شق»است‌وشاید ازهمین ماده اشتقاق شده باشد) نام جایگاهی است دربلاد بنی‌طی (از معجم البلدان) .

شورمین. (اِخ) شهرکیست[بخراسان] ازعمل هری .(حدودالعالم).

شورناك . (اِ مرکب)شوره‌زار. شوره بوم؛ارض سبخه زمین شورناك، (یادداشت‌-مؤلف) . اسباخ ، شورناك شدن زمین . (منتهی‌الارب) .

شورنده . [َر َد] (ن ف)شوینده. شست‌وشودهنده.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین).
|| تعمید دهنده. (یادداشت‌مؤلف) (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) : بشمامیگویم‌نیست‌درفرزندان آدمیان پیغمبر بزرگتر از یحیی شورنده . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۹۰) . آمدند پیش عیسی وگفتند شورنده ما را پیش توفرستاد . (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۹۱) || پریشان شونده. منقلب. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).
|| انقلاب‌کننده. شورش کننده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || بهیجان آینده .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شورنشاندن . [ِن َد] (مص‌مرکب) فتنه خواباندن. خاموش کردن‌فتنه وآشوب :
جوابی دهی شورشهری نشانی
حدیثی کنی کارخلقی گشایی .
فرخی .

شور نشستن . [ِن َش َت] (مرکب) خاموش شدن فتنه :
درجهان ازنظرعدل تو بنشیند شور
وزجهان هیبت شمشیرتوبنشاندشر.
فرخی .
— شور فرو نشستن ، خاموش شدن نایرهٔ آشوب . خوابیدن فتنه :
شورجهان بحشمت خواجه فرونشست
درهردلی نشاط بیفزود وغم بکاست .
فرخی .

شورنشور . [ِر ُن](اتباع)شوروغوغای روزمحشر.(یادداشت مؤلف).

شورنمودن . [ِن َد] (مص‌مرکب) ستیزه‌کردن :
ظالمی کانچنان نماید شور
عادلانش چنین کنند بگور.
نظامی .
|| بانگ وغرش نمودن :
شنیده‌ام که همیشه چنان بود دریا
که بردومنزل ازآواش گوش گردد کر.

همی نماید هیبت همی نماید شور
همی برآید موجش برابر محور.
فرخی .
|| ملاحت و زیبایی نشان دادن :
شهرهٔ شهرمشو تا ننهم سردرکوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم .
حافظ .

شورو .[ِش ْو ُر] (۱) (اِفرانسه) پوست بزغاله.چرم‌بزغاله.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). درتداول چرم براق.

شوروا.(اِمرکب) شوربا. اصل‌این‌ترکیب شوربا،«شور»باضافه«با» است‌و«با»درفارسی بمعنی‌آش است... شوربابدین‌ترتیب‌لغةً‌بمعنی آش است که چاشنی خاص یا اجزاء اضافی نداشته باشد وبه‌ساده‌ترین صورت ممکن(فقط با افزودن نمکی) پخته شود . چنین آشی برای مردم بیمار و کسانیکه دستور پرهیز دارند پخته می‌شود وبه‌بیمزگی معروف‌است.
(از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
|| کنایه از غذای بیمزه و یا وارفته و غیر قابل‌اکل. (ازفرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
|| کنایه از مردم بی‌نمک وبی‌مزه ووارفته است . (ازفرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده)
— شلم شوروا وشلم‌شوربا، معنی اصلی آن «آش شلغم » است وبه‌معنی چیز درهم‌ریخته ونامنظم وشلوغ و بی‌معنی و بی ربط است :
در تجدید و تجدد وا شد
ادبیات شلم شوروا شد .
ایرج میرزا
(ازفرهنگ‌عامیانه جمال‌زاده) . ورجوع به شور باشود .

شورواشور.(ِا مرکب)شوی‌واشوی.در تداول‌عامیانه‌شستن‌جامه‌ای‌وپوشیدن‌جامه‌ی دیگر وسپس جامه‌ی اخیر را شستن وپوشیدن جامهٔ نخستین . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
واگردان (جامه) . مثل : رخت شوروا شور ندارد . (یادداشت مؤلف).ورجوع به شور و وا شور شود .

شوروزد. [َو] (ِا خ)دهی ازدهستان طاغنکوه بخش خدیشه‌شهرستان نیشابوراست و۵۵۱ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوروشر . [ُر َش] (ترکیب عطفی) شورشر، شورشار ، شورشرابا ،شوروشغب. (ازناظم‌الاطباء).فتنه وفساد :
تا برنهاد زلفک شوریده را برخ
اندر فتاد گرد همه شهر شوروشر .
عماره(۲)
قولش مقر ومایهٔ نور دل
تیغش مکان و معدن شوروشر.
ناصرخسرو.
سرش مدام زشورشراب عشق خراب
چو مست‌دایم ازآن گردشور وشرمیگشت.
سعدی .

عالم از شور و شر عشق خبرهیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی توبود.
حافظ .
و رجوع به‌شوروترکیبات آن شود .

شوروشعف . [ُر َش َع] (ترکیب-عطفی) شوق و هیجان وشادی.

شوروشغب . [ُر َش َغ] (ترکیب-عطفی) فتنه و غوغا و هیجان ؛ الضجاج ، المضاجه . با یکدیگر شور و شغب کردن . (تاج‌المصادربیهقی).ضوضاء ، شوروشغب. (یادداشت مؤلف) :
بتا تا چشم چون نرگس گشادی
همه آفاق پرشوروشغب بود .
عطار .

شوروشیون . [ُر َو] (ترکیب - عطفی) بانگ و فغان . آه وفغان.

شوروغوغا . [ُر َغ] (ترکیب - عطفی).شورش وهنگامه‌وغوغا.(ناظم‌الاطباء): که ترکان‌دوست‌می‌دارند دائم شوروغوغارا.
(یادداشت مؤلف) .

شوروفتور . [ُر ُف](ترکیب‌عطفی) حدت وشدت ، (وکلمهٔ فتور دراین جاعربی نیست). (یادداشت مؤلف) .

شوروموور . [ُر] (ترکیب عطفی) شوم وضعیف ، چه شوربمعنی شوم‌ونحس و نامبارك ومور بمعنی حقیر وضعیف است و هرگاه خواهند کسی را یا چیزی را بزبونی و ناتوانی وحقارت وا نمایند گویند «شورو موراست» . (برهان) . درمانده و ضعیف و ناتوان و حقیر وکمینه وفرومایه و خوار و سفله وزبون. (ناظم‌الاطباء). || شوروغوغاو آشوب. (برهان) .آشوب‌وغوغا شوروغوغا و انقلاب . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . غوغا و آشوب و هنگامه . (ناظم‌الاطباء) :
زبهر دوطامات ژاژ ومزخرف
همه ساله با خلق درشورمورم.
سنائی .
ورجوع به‌شور مورشود .

شوروواشور.[ُر](اتباع)شورواشور جامهٔ یدکی. جامهٔ‌واگردان‌دار. جامه وواگردان آن. جامهٔ‌باجامهٔ‌دیگر که‌یکی‌راپوشندودیگری راآنگاه‌که اولی‌شوخگن‌شودبر کنند. دوجامه که یکی‌دربردارندودیگری‌را بشستن‌داده‌اند. مثل : رخت شورواشورندارد، جامهٔ‌منحصر بهمان است که پوشیده. (ازیادداشت‌مؤلف). رجوع به‌شورواشور شود .

شوروی . [َش ر َ] (ِا منسوب) منسوب به‌شور ، شوری. (یادداشت‌مؤلف).

شوروی. [َش ر َ] (ِا خ)(۳)روسیه، اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی. رجوع‌به روسیه شود .

شوره . [ِر یا ر َ] (ِا) ازآن‌باروت سازند و بعربی ملح‌الدباغین گویند و معرب

(۲) درفیشی .به‌رودکی‌نسبت داده شده‌است.

(۳) فارسی زبانان به‌ضم «ش» تلفظ می کنند .

(1) Chevreau .

آن شورج است. (برهان). (آنندراج). جسمی که درساختن باروت بکارمیرود وعبارتست از «آزتات‌پتاس» و بتازی شورج وملح‌الدباغین نیز گویند و این جسم را در هندوستان و مصر پس ازآنکه موسم باران گذشت ازسطح زمین میگیرند ولی در ایران ازکنار دیوار-های خرابه و مرطوب بدست میآورند و مخصوصاً در کرمان چندین کارخانهٔ شوره سازی موجود است. (ناظم الاطباء). در اصطلاح شیمی جسمی است سفید و متبلور شبیه نمک که در شوره‌زارها حاصل شود و آنرا مصنوعاً هم تهیه کنندوبرای ساختن باروت بکار رود. ازتات پتاسیم. شوره‌قلمی. شورج (معرب). (فرهنگ فارسی دکتر معین).

از ناتهای طبیعی که درقدیم بطور کلی معروف به‌شوره بودند بصورت ژیزمان (۱) وجود دارند وقبل ازکشف طریقهٔ سنتزاسیدازتیک تنها منبع تهیهٔ این اسید بودند فعلاهم بعلت وجود«یده»ازاستخراج ازتات‌سدیم‌ژیزمان‌خیلی کاسته نشده است. دربعضی نقاط دیگرمثل مصروایران سطح‌زمین یادیوارها بعد ازباران ازیک‌گرد سفیدرنگی پوشیده‌میشود که‌همان ازتات کلسیم می‌باشند... (شیمی‌عمومی‌معدنی دکترفضل‌الله شیروانی ج ۱ ص ۲۷۰). و نیز رجوع به کتاب شیمی معدنی دکترهاشم بری شود: وازاو [بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی پشمین و شوره خیزد که بجایها ببرند. (حدودالعالم).

از نمک رنگ او گرفته غبار
خاکش از گرد شوره گشته‌شخار.
عنصری.

بی‌علم عمل چون درم قلب بود زود
رسوا شود وشوره‌برون‌آردوزنگار.
ناصرخسرو.

|| خاک شور. (برهان) (ناظم الاطباء). (آنندراج). شور. زار. نمکزار. زمین‌باشوره. نمکسار:

هرآنگه که دانا بود پرشتاب
چه‌دانش‌مراوراچه‌درشوره‌آب.
فردوسی.

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ‌وهمه شوره‌یکسر.
عسجدی.

شوره است سفیه وسفله درشوره
هشیارهگرز تخم کی کارد.
ناصرخسرو.

بباد قهرببردزسنگ‌خاره‌سکون
بآب لطف‌برآرد زشوره مهرگیاه.
انوری.

درد بی‌علم تخم در شوره‌ست
علم بی‌درد سنگ در کوره ست.
سنایی.

گیتی‌اهل وفا نخواهدشد
شوره‌آب روان نخواهدداد.
خاقانی.

موکب ابرچون بشوره رسید
قطره‌ها برسراب میچکدش.
خاقانی.

درعجم ازدادتست بیشه ریاض‌النعیم
درعرب ازیادتست‌شوره حیاض‌النعیم.
خاقانی.

بساتشنه که برپندار به بود
فریب شورهٔ گردش نمک سود.
نظامی.

بسی‌راند برشوره وسنگلاخ
گهی منزلش تنگ وگاهی فراخ.
نظامی.

مکن بابدان نیکی‌ای نیکبخت
که درشوره نادان نشاند درخت.
سعدی.

— شوره بیابان، بیابان شوره زار:

مباداکس که اززن مهرجوید
که درشوره بیابان‌گل نروید.
(ویس ورامین).

|| زمین نمناک. (برهان). (ناظم الاطباء). (فرهنگ دکتر معین) (آنندراج). || خاک نمناک که شوری داشته باشد. (رشیدی). زمین‌بی‌حاصل‌وبی‌بر. (ازناظم‌الاطباء). کنایه اززمین بی‌حاصل. (فرهنگ فارسی دکتر معین). شوره زار:

نه شگفت ار ز فردولت تو
رویدازشوره پیش‌تو شمشاد.
فرخی.

درشوره کسی تخم نکارد.
عنصری.

کی گیرد پندجاهل ازتو
درشوره نهال چون نشانی.
ناصرخسرو.

برسرشوره مریزآب خوش ایرا
نایدت بکارچون بیاغارد.
ناصرخسرو.

همچنان کزنم هوا ببهار
شوره گلزار وباغ گلزاراست.
ناصرخسرو.

|| کلی وکچلی. (ناظم الاطباء). خشکی سفید رنگ که برسرکچل باشد مانندشوره. (رشیدی) سبوسه. سبوسهٔ سر. پوسه. ابریه. ختک. خراز. نخالهٔ سر. نخالةُالرأس. هبریة. شورهٔ سر، پاره‌های خردسپیدرنگ که اززیرموی سر وجزآن ریزد. شورهٔ موی. ذرات وپوست جداشدهٔ ازبشره. (یادداشت - مؤلف). سفیدی‌است که‌برسرهای کچل‌می‌باشد. (انجمن آرا):

زسرکدام‌کچل شوره ریخت وزکون‌ریخ
که‌باشدت زپی شوره‌آهک وزرنیخ.
شریف تبریزی.

سران‌کچل شوره آرد ببار
نگون‌طاسی افتاده درشوره زار.
سراج‌الدین راجی.

— شورهٔ سر، ککک وکلی که برروی سر نشیند. (فرهنگ دکترمعین).

|| برص‌ابیض. (ناظم‌الاطباء).

|| انبار خاک وسرگین بود. (اوبهی).

|| بازار اسب فروشی. (ناظم‌الاطباء).

|| جریان‌آب. (ناظم الاطباء). || قسمی ازبهی‌وسفرجل. (ناظم الاطباء). || آشیانهٔ زنبورعسل. (ازناظم‌الاطباء).

شوره. [رِ یا رَ] (اِ مرکب) نمی و نمناکی. (ناظم‌الاطباء). || تری. (ناظم الاطباء).

شوره. [شَ رَ] (اِ) خجلت‌وخجالت. (برهان) (آنندراج). خجالت و شرمساری وحیا. (ناظم الاطباء). خجل. (رشیدی).

شوره. [رِ] (ع اِ) شورة. صمغ‌درخت قرم. صمغ درخت‌اسرار. (از یادداشت - مؤلف).

|| نوعی از درخت‌گز. (غیاث). درخت شوره. سورج. الوس اخنی.
(ازیادداشت مؤلف).

شوره. [ ] (اِخ) شهریست‌ازناحیت طوران به سند. (حدود العالم).

شوره. [رَ] (اِخ) شورة. ناحیه ایست در عراق عرب (استانداری موصل) سکنه: ۱۴۰۰۰ تن. مرکزآن قریهٔ شوره واقع برساحل راست دجله است.
(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

شوره‌آب. [رِیا رَ] (اِ مرکب) آب‌شور، آب ناخوش: ودرپارهٔ زمین شوره‌آبی‌تنک ایستاده بود اسپش درآنجا افتاده وفروشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۲).

جز که صاحب ذوق‌که شناسد بیاب
اوشناسد آب خوش ازشوره آب.
مولوی.

شوره بوم. [رِیا رَ] (اِ مرکب) زمین شوره زار. وزمین بی حاصل. (ناظم-الاطباء). شوربوم. (فرهنگ‌دکترمعین).

دریغست‌باسفله‌گفتن علوم (۲)
که ضایع شود تخم درشوره بوم.
سعدی.

— تخم درشوره بوم کاشتن، کنایه ازکار بیهوده و بی حاصل کردن.

(۱) Gisement.

(۲) ن ل: برمرد نادان نریزم علوم.

نیکویی بابدان وبی‌ادبان
تخم درشوره بوم کاشتن است .
سعدی .

شوره‌پشت . [رِ یا رَ پُ] (اِ مرکب) سرکش و نافرمان . (ناظم‌الاطباء) .

شوره‌پشتی . [رِیا رَ پُ] (حامص مرکب) شوخی وکج ادائی . (غیاث اللغات) . (آنندراج).

شوره خاک . [رِ یا رَ] (اِ مرکب). خاك شوره . خاك شور :

شوره خاکی راکزتخم تهی‌است
فتح باب ازنم‌مژگان چکنم .
خاقانی .

کنم‌از شوره خاک شیرهٔ پاک
این کرامات بین که‌من دارم .
خاقانی .

شوره خره . [رَ خَ رِ رَ] (ص، اتباع) سخت شور . طعام، یاآب مایعی چون آش‌و غیره نهایت شور . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شورخره شود .

شوره‌دادن . [رَیا رِ دَ] (مص‌مرکب) پدید آمدن شوره (جسم نمک مانند) در روی جسمی . شوره پس دادن جسمی :

سختیان راگرچه یکمن پی‌دهی شوره دهد
زاندکی چربو پدید آید بساعت درقصب.
ناصرخسرو .

شوره‌دشت . [رِ یا رَ دَ] (اِ مرکب) صحرای شوره زار . دشت شوره زار :

ندیدندکس راکز آن شوره دشت
بمأ واگه خویشتن باز گشت .
نظامی .

شوره دل . [رِ یا رَ دِ] (اِ خ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی‌شهرستان سراب است و ۴٦٦ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شوره رود . [رِ] (اِ خ) رودی‌است که ازمیان ولایت نیشابور میگذرد و آبهای جبال طرفین نیشابور بدو پیوندد و مجموع ولایات نیشابور بدان زراعت میکنند.
(از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۷، ۲۲٦).

شوره‌زار . [رَیا رِ] (اِ مرکب) شورستان. شورسان. (یادداشت مؤلف). زمینی که‌دارای شوره باشد. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ دکتر معین). کویر. (صحاح‌الفرس) . شور کات. شوره کات . زمین شور . (ناظم‌الاطباء) . زمین پر ازشوره که درآن‌گیاه نروید. شوره زمین . (فرهنگ دکتر معین) :

کف جواد توچون ابربهارست راست
زوزده برشوره‌زار ژاله‌چوبر کشتمند.
سوزنی .

باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله رویدو درشوره زارخس.
سعدی .

شوره‌زمین . [رَیا رِ زَ] (اِ مرکب) شوره زار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

ورایدون که دشمن شود دوستدار
بشوره زمین تخم نیکی مکار .
فردوسی .

بسا شوره زمین کز آبناکی
دهان تشنگان راکردخاکی .
نظامی .

درفراهان شوره زمینی‌بود که شترباباروا‌سب باسوار بدان فرومیرفت . (تاریخ قم ص - ۸۷) .

شوره ستان . [رَیا رِ یا رِ س یا سْ] (اِ مرکب) شورستان :

نیست عجب گرشود ازکلک تو
شوره‌ستان دل من بوستان .
خاقانی .

چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو
زابرعطات شوره‌ستان بوستان شده .
خاقانی .

رجوع به شورسان وشورستان شود .

شوره فروش . [رِ یا رَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ شوره . فروشندهٔ ازتات پتاسیم؛ ملاح، شوره فروش. (منتهی‌الارب).

شوره‌قاع . [رَیا رِ] (اِ مرکب) از شورهٔ فارسی باضافهٔ قاع عربی بمعنی شوره زمین :

نه روشن دلی آید ازتیره اصلی
نه نیلوفری روید ازشوره قاعی .
خاقانی .

شوره‌گر . [رِ یا رَ گَ] (ص) کسیکه شوره می‌سازد . (ناظم‌الاطباء) .

شوره‌گز . [رِیا رَ گَ] (اِ مرکب) شوره گز .(یادداشت مؤلف) . نوعی ازدرخت گز باشد . (برهان)(فرهنگ فارسی معین) . قسمی‌ازگز . (ناظم‌الاطباء). نوعی‌از درخت گز است وآنرا بتازی اثل گویند .(فرهنگ جهانگیری).درخت گز که‌درزمین‌شوره‌روید. (رشیدی)(غیاث‌اللغات) (آنندراج). اثل . (زمخشری). ثمرآن گزمازك وحبة الاثل‌است . قسمی‌ازگز و طرفاء .
(یادداشت مؤلف).
نوعی ازدرخت گز .(غیاث)(۱):

ناگاهانه‌آن بند خراب شدوآن بستان‌وآن‌قوم هلاك‌شدند وبدل‌هر درختی‌شوره گزی‌پدیدآمد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۸).

— شورهٔ قلمی، شوره . ازتات پتاسیم . شورج. (ازفرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین). رجوع به شوره شود .

شوره‌گیاه . [رَیا رِ گِ] (اِ مرکب) گیاه‌شور . گیاه وعلف شورونمکین؛ جمع، آرزومندگشتن‌شتربه‌شوره‌گیاه.(منتهی‌الارب) طحماء ، شوره‌گیاه . (منتهی‌الارب).غذامة، نوعی‌ازشوره‌گیاه . (منتهی‌الارب) . قضام، نوعی ازشوره‌گیاه. (منتهی‌الارب). ملاح ، شوره‌گیاه . (منتهی‌الارب).

شوره‌ناک . [رِیا رَ] (اِ مرکب)شوره دار و دارای شوره .(ناظم‌الاطباء) . سبخة ، زمین‌شوره ناك.(منتهی‌الارب). ارض‌هوکة، زمین شوره ناك . (منتهی‌الارب) :

تن مایکی‌خانه دان شوره ناك
که ریزد همی اندك اندکش خاك .
اسدی .

شوری . (حامص) . ملوحت. پرنمکی . صفت شور . چگونگی شور . یکی از طعمهای نه‌گانه . نمکینی .
(یادداشت‌مؤلف):

نشایست‌بد در نیستان بسی
زشوری نخورد آب او هرکسی .
فردوسی .

هرگز نبود شکر بشوری چونمک
نه‌گاه شکر باشد چون بازکشک (۲).
محمودی (ازفرهنگ اسدی) .

مثل :
نه بآن شوری شور ونه باین بی نمکی، در- مواردی بکار رود که اعمال کسی‌ازحداعتدال خارج باشد .
|| (ص) ظاهراً شوره فروش است . (از آنندراج) :

آن مه شوری که شهری شد پرازغوغای او
هرزمان درشور می‌آرد مرا سودای‌او.
(سیفی ،بنقل‌آنندراج) .

|| قسمی‌گندم که درگناباد کارند .
(ازیادداشت مؤلف).

شوری . [شُ را] (ع مص) مشورت کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مشورت. (مهذب الاسماء) . کنکاش . کنکاش کردن . (منتهی‌الارب). مشورة. (غیاث - اللغات). مشورت وکنکاش .(ناظم‌الاطباء) مشاورت . سگالش . (یادداشت مؤلف) . رایزنی. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین) . شوراء .(منتهی الارب).ورجوع به شوراء شود :
وامرهم‌شوری بینهم . (قرآن‌شریف سورهٔ حم‌عسق) .

عقل‌را باعقل دیگر یار کن
امرهم شوری بخوان‌و کار کن
مولوی .

|| هیأتی‌که برای مشورت‌گردهم آیند .
(فرهنگ فارسی محمد معین) .
رجوع‌به شورا شود .
نخستین شوری دراسلام بدینسان بود که‌چون عمربن‌الخطاب راازابولؤلؤ زخم‌رسیدصحابه نزداو آمدند وازولایت عهد پرسیدنداوگفت

(۱) شوره = گز Tamarix گیاهشناسی‌ثابتی ص ۱۹٦ . (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین).
(۲) ن‌ل: کسک.

شش تن یعنی ، علی وعثمان وطلحه .وزبیرو عبدالرحمن وسعد پس‌ازمن‌تاسه روزبایکدیگر شور کنند و بریکی ازین شش تن متفق شوند ومردی ازانصاررابا پنجاه تن برآنان گماشت وانصاری‌را گفت اگرازین جماعت پنج کس بریکی اتفاق کنندویکی خلاف کند اورابکش واگر چهار تن بریکی اتفاق و دوتن‌اختلاف کنندآن‌دوتن‌را بکش‌واگرسه‌تن‌بر کسی‌وسه‌تن دیگربردیگری‌متفق شوندپسرم عبدالله‌راحکم کن و فرموده بود عبدالله در شوری حاضر شود اما در انتخاب خلیفه دخالت نکند و فقط با پیش آمدن شق ثالث حکم باشد .

(یادداشت مؤلف) .

... فصبرت علی طول المدة و شدة المحنة حتی اذامضی‌لسبیله جعلها فی جماعة زعم‌انی احدهم فیالله وللشوری .(خطبهٔ شقشقیة) .

فلم یکن للشاهد ان یختار و لاللغائب ان یرد و انما الشوری للمهاجرین و الانصار .

(نهج‌البلاغه نامهٔ شمارهٔ ٦).

— رجال شوری ، علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)و عثمان‌بن عفان ، طلحة بن عبیدالله ، زبیربن العوام ، عبدالرحمن‌بن عوف و سعدبن ابی و قاص .

(از نهج البلاغه شرح شیخ محمد عبده) .

— اهل‌شوری ،وچنان معلوم‌است که بعضی‌از اجزای این مجلس‌ادعای مسیح‌راتصدیق نمود و بآن مکر وحیله و جبری که بر ضد او و تابعانش فراهم‌کرده بودند وقضاوت کردند.

(قاموس کتاب مقدس) .

— مملکت‌شوری، شوروی. روسیهٔ کمونیست بادول متحدهٔ آن . (یادداشت مؤلف) .

رجوع به شوروی و روسیه شود

شوری. [ش ُ را] (اِ خ) یا «حم‌عسق» سورهٔ چهل ودومین از قرآن . مکی . وآن پنجاه و سه آیت است پس ازسورهٔ فصلت و پیش از سورهٔ زخرف‌است .

(یادداشت مؤلف).

شوری . [ش َ را] (اِ) نام گیاهی بحری‌که اهل مغرب آنرا اسرار گویند . (فهرست مخزن‌الادویه) . نام‌گیاهی بحری . (ازناظم الاطباء). گیاهی‌است دریائی.(منتهی الارب) .

شوریاب . (اِ خ) دهی‌است ازدهستان طاغنکوه که‌دربخش فدیشه شهرستان‌نیشابور- واقع است و٦٦٢ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ٨).

شوریاس . [اِ خ](١) نام یکی از - خدایان ، کششوها (حکام بابل) و همان سوریه آریایی است که خورشید باشد (سین = S علامت فاعلی است که در شوریاس بجای مانده است) .

(ازفرهنگ ایران باستان ص ٢٣٤).

شوری اصفهانی. [یِ اِ ف َ](اِ خ) میرزا محمدعلی فرزند علی‌اکبرخان برادر- زادهٔ عبدالرضاخان یزدی‌بود وچندی‌بوزارت نواب امام قلی میرزا؛ خلف شاهزاده محمد- ولی‌میرزا گذرانیده و دارای طبع شعر بوده است .

(از مجمع‌الفصحاء ج ٢ص ٢٤٨).

شوری بزرگ . [ب ُ ز ُ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان تحت جلگه‌که در بخش فدیشه شهرستان‌نیشابور واقع‌و١٧٩ تن‌سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٩).

شوریة . [یَ](اِ خ) صوریه (٢) نام شهری‌است ازشهرهای اندلس .

(الحلل‌السندسیة ج ٢ ص ٨٠ ؛ ١٤٨و١٧٢ و١٧٦) .

شوریچه . [چ ِ] (اِ خ) نام‌یکی از- دهستانهای بخش سرخس ، این‌دهستان از - هشت آبادی تشکیل شده و ساکنان آن از طوایف بلوچی‌هستند و٢١٥٢ تن سکنه‌دارد قریهٔ مهم آن چاکی در است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

شوریچه . [چ ِ](اِ خ)مرکزدهستان شوریچه است که در بخش سرخس شهرستان مشهد واقع و٢٧٠ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

شوریدگی . [دِ یَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی شوریده . اضطراب وپریشانی و آشفتگی.(ناظم‌الاطباء). بی‌آرامی. اختلاط. تشویش . تشوش . (یادداشت مؤلف) .

— شوریدگی عقل و خرد ، اختلاط عقل. (یادداشت مؤلف). جنون و دیوانگی . (ازناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ دکتر معین).

— شوریدگی دریا ، تلاطم . تواطس ؛ انقلاب بحر ، تموج‌آن. (یادداشت‌مؤلف).

— شوریدگی کار و سخن ، نابسامانی و پریشانی وتعقید و درهم پیچیدگی آن ؛ هنبثة ، شوریدگی کاروسخن(منتهی‌الارب). بوکاء ،شوریدگی کاروسخن.(منتهی‌الارب). (ازیادداشت مؤلف):

کار آن طرف چون زلف دلبران پریشان شوریدگی تمام داشت .

(وصاف بنقل کاترمر) .

|| عشق و محبت . (از ناظم‌الاطباء).عشق تا سرحد جنون . (فرهنگ دکترمعین) ؛ هیام ،شیفتگی‌وشوریدگی‌ازعشق که‌بدیوانگی ماند (منتهی‌الارب) || هرج و مرج . (یادداشت مؤلف).

|| بانگ‌وفریادواضطراب‌وغوغا. ناله‌وزاری:

شوریدگیی دلیر میکرد
خود را به تپانچه سیر میکرد.
نظامی .

بشوریدگی تنبک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم‌تیز.
نظامی .

شوریدن . [َد] (مص) (٣) شستن . شوئیدن.(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین): ورگها را از خلطهای بد بشورد . (راحة- الصدور راوندی).

در تابستان برسد وبرروی‌آن مانند گلی باشد اندکی ، چنانکه برسداورا بشورند تاآن‌گل ازآن [خرمای هندی] برود .(فلاحت نامه).

پس زن اسماعیل گفت که اگر فرونمی‌آیی همچنین سرفرود آور تاگرد و خاک ازسرو رویت‌پاک کنم‌وبشورم.(ترجمهٔ‌تفسیرطبری).

|| برهم زدن ودرآمیختن چیزی یا چیزهایی بیکدیگر باآلتی یا با دست یا بیک انگشت [بیامیختن با کفچه و انگشت و مانند آن . (یادداشت مؤلف) :

وزسرانگشت نگارینش گوئی که مگر
غالیه دارد شوریده با شورهٔ سیم .
معروفی (٤)

سه درم‌سنگ‌تخم خرفه بکوبند وبسرکه‌اندر شورند وبخورند اندرحال تشنگی‌فرونشاند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

الخوض ، شراب شوریدن .

(تاج‌المصادر بیهقی).

مجدح [مِ دَ] ، آنچه بدان پست در شورند . (السامی فی‌الاسامی).

|| کندن و زیرورو کردن.زیروزبر کردن:

پس از آن بگور آیند منکر و نکیر آواز ایشان چون رعد اعضاء ایشان چون برق مویها در زمین می کشند و بدندانها خاک گور میشورند وترا فروگیرند. (کیمیای‌سعادت).

— شوریدن زمین ، شیار کردن. زیرورو کردن و شخم زدن . (یادداشت مؤلف):

کودکی دیدم که گاو میراند و زمین همی شورید و پیری باکناری ارزن تخم‌می‌باشید.

(اسرارالتوحیدص ٢٩).

الرضم ، شوریدن زمین از بهر کشت .

(تاج‌المصادر بیهقی).

کراب [کِ َ] ، زمین شوریدن .

(تاج‌المصادر بیهقی).

---

(١) Shyrias (٢) Soria

(٣) مصدر دوم از (شور) مادهٔ مضارع شستن بجای (شور) است که هم در تداول عامه هست وهم دربرخی ازمتنهای قدیم بکار رفته است .

(٤) این بیت معروفی درلغت‌نامهٔ اسدی‌برای کلمهٔ شورشاهدآمده است‌بدین صورت: نیک پرسید مرا گفت دوست غالیه‌دارشوربنا سودهٔ سیم وتصحیح متن قیاسی است و ظاهراً این دو مصراع مذکور در اسدی هریک مصراعی از بیتی جداست . (یادداشت مؤلف) .

— شوریدن کسی‌را ، از جای برکردن به نیت تجسس . از جای برانگیختن به قصد تفحص: گفتند زاویه‌ها بجوئیم‌وهمگنان را بشوریم وطلب‌کنیم و بنگریم تا‌که دارد . (اسرارالتوحید ص۱۹۸). مردی‌را دید که موضع‌می‌شورید. (اسرارالتوحید ص۱٤٦).

|| شورش وانقلاب کردن.(یادداشت‌مؤلف) اختلال برپاکردن . بی‌نظمی کردن . طغیان کردن. ثورة.شورش کردن‌بر...(یادداشت‌مؤلف): پس ایرانیان از بدکرداری هرمزد ستوه شدند و بشوریدند . (مجمل‌التواریخ‌و القصص) . چون او را دفن کردند لشکر بشوریدند . (تاریخ‌بخارا نرشخی‌ص۱۱۵). پیش از آنکه این خبر آنجا رسد و رعیت بشورند . (تاریخ بخارا نرشخی‌ص۱۰۱). یکی از مردمان بنی تمیم‌بی‌ادبی کردابراهیم فرمان داد تا گردن‌اوبزنندبنو‌تمیم‌بشوریدند و یزید بسطام که صاحب شرط بود کشته گشت وشهر همه بشوریدند .

(راحة‌الصدورراوندی) .

ابراهیم فرمود تاسر او بردار کردندومردمان بشوریدند که او مردی بزرگ بودواصیل.

(راحةالصدور راوندی) .

— شوریدن برکسی ، طاغی شدن براو . طغیان کردن‌براو. چنانکه سپاهیان‌برسرداری. (یادداشت مؤلف) :

سپاه بروی بشورید .(مجمل‌التواریخ).

محتسب ... بایستاد و گفت هان محمود عشق را با فسق‌میامیز و حق راباباطل‌ممزوج مکن که بدین سبب ولایت عشق برتوبشورد وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیرون‌افتی.

(چهارمقاله).

چون حال براین جمله بود از شومی این طریقت بد جهان برقباد بشورید . (فارسنامۀ ابن‌البلخی ص ۸۵).

— در شوریدن وطغیان کردن ، عصیان و نافرمانی کردن : برفتند و باغلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ برآوردند .

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۹).

چون اریارق را ببستند و غلامان و حاجبش با حاشیتش درشوریدند .

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۲۷).

|| تندی کردن . آشفتن. ستیزیدن. متغیر شدن . (یادداشت مؤلف) :

بشورید باگیو وگودرز وشاه

زبهر فریبرز وتخت وکلاه .

فردوسی .

اگر ما بشوریم بربیگناه

پسندد کجا داور هوروماه .

فردوسی .

ولیکن از پی حشمت و نام زن

بشورید بریوسف پاک تن .

(یوسف وزلیخا منسوب به‌فردوسی).

خبریافت دانای روشن روان

براوبربشوریدو گفت‌ای‌جوان.

سعدی .

— در شوریدن، خشمگین شدن.برآشفتن: گفتم بروم و از وی راه پرسم رفتم‌پرسیدم گفت مرا گرسنه است پارۀ نان داشتم وبدو میدادم او در شورید گفت ای احمد تو که بخانۀ خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه‌گم‌کنی .

(تذکرةالاولیاء عطار).

|| ستیزه کردن وپیکارکرن . درافتادن :

شنیدم که دشمن بود چون بلور

چو گاه شکستن نیابی مشور .

ابوشکور بلخی .

بدو گفت موبد که با این سپاه

سزدگربشوریم با ساوه شاه .

فردوسی .

اگر ما نشوریم بهتر بود

کزین شورش‌آشوب کشوربود .

فردوسی .

گیتیت برمثال یکی بدخواژدهاست

پرهیز دار وبادم این اژدها مشور .

ناصر خسرو.

آنکو چو من از مشغله و رنج حذرکرد

با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست.

ناصر خسرو .

شه از بیم برچشم شد تیره هور

بدل‌گفت بااین که شوردبزور.

اسدی .

که چاره بسی جای بهتر ز زور

بزور آنکه بیش از توباوی‌مشور.

اسدی .

مار خفته است اینجهان زوبگذروبااومشور

تا نیازارد ترا این بار چون بیدارنیست .

ناصرخسرو .

|| شورانیدن . به‌انقلاب و فتنه‌برانگیختن. (ازیادداشت‌مؤلف).به‌شورش‌واداشتن. آشفته کردن: درنامه‌نوشت(پرویز) که‌من‌سوی‌توبزینهار آمده‌ام‌ازسرهنگی‌نام‌وی‌بهرام‌چوبین که‌اوسپاه رابرمن شوریدوتباه‌کرد وملک‌ازمن‌بگرفت.

(ترجمۀ طبری‌بلعمی).

دراین وقت استاسیس ازسجستان خروج کرد وخراسان بشورید و منصور باز مهدی را بخراسان فرستاد... تابااستاسیس‌حربها‌کرد.

(مجمل‌التواریخ) .

|| آشفته شدن . منقلب شدن . نابسامانی یافتن . به هیجان آمدن :

در بیداری وهشیاری چنونیست بدین آسانی او را برنتوان انداخت وعالمی بشورد.

(ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰).

نریمان بخندید و گفت از گزاف

چه شوری هنر باید اینجانه‌لاف .

اسدی .

— شوریدن اندرون ، بهم برآمدن حال . منقلب شدن . متأثرگشتن :

بگفت اندرونم بشورید سخت

براحوال این پیر شوریده بخت .

سعدی .

ورجوع به‌شوریده بخت شود .

— شوریدن بخت ، برگشتن اقبال.ادبار . تیرگی بخت . برگشتن طالع :

بگفتند هرکس که شورید بخت

به‌پیش اندر آمدکنون‌کارسخت .

فردوسی .

چنان تنگ آید از شوریدن بخت

که برباید‌گرفتش زین‌جهان‌رخت.

نظامی .

— شوریدن چشم ، بهم خوردن آن یعنی بیمارشدن چشم . دردگرفتن و سرخی پدید آوردن آن . (یادداشت مؤلف) :

چشم‌حوراچون‌شودشوریده‌رضوان‌دربهشت

خاک پایش توتیای دیدۀ حورا کند .

منوچهری.

— شوریدن حال ، برهم خوردن اوضاع نابسامان شدن زندگی . منقلب و زیر و رو شدن‌روزگار. پریشان شدن احوال :

باپام دارا بشورید حال

برون شد زدنیاجهان‌دیده‌زال.

(بهمن نامۀ ایرانشاه‌بن‌ابی‌الخیر نقل‌ازمجمل التواریخ) .

— || دگرگونه شدن حال‌کسی،مضطرب‌و پریشان شدن کسی :

زهولم درآنجای تاریک وتنگ

بشورید حال و بگردید رنگ .

سعدی .

— شوریدن خواب ، سراسیمه از خواب برآمدن. بیدار شدن از خواب باآشفتگی :

آنزمان کانجارسی‌آهسته باش ونرمگوی

تا نشورد خواب خوش‌برنرگس‌جادوی‌او.

شرف شفروه .

— شوریدن خون ، غلیان دم . (یادداشت مؤلف)؛ البیغ ، شوریدن خون .

(تاج‌المصادر بیهقی).

— شوریدن دل ، دل بهم‌خوردن.شوریدن منش . تهوع ؛ فرث ، شوریدن دل زن باردار . (منتهی‌الارب) . غثیان ، شوریدن دل . (از منتهی‌الارب) .

— || نگران‌ومضطرب‌شدن‌دل، تبعثر[تَ بَ ثُ] ، شوریدن‌دل. (منتهی‌الارب) .بعثرة، [بَ ثَ رَ]،شوریدن‌دل.(منتهی‌الارب). تجیش [تَ جَ یْ یُ] ، شوریدن دل . (از منتهی‌الارب). تمقحس [تَ مَ حُ]، شوریدن دل . (منتهی‌الارب). تمقس [تَ مَ ق قُ]، شوریدن دل . (منتهی‌الارب) . جیش [جَ]، شوریدن دل‌وبرآمدن‌ازاندوه یا از بیم. (منتهی‌الارب)جیشان [جَ یَ]، شوریدن دل و برآمدن ازبیم یا از اندوه . (ازمنتهی‌الارب) . جیوش [جَ]،شوریدن دل‌وبرآمدن‌ازاندوه یاازبیم. (منتهی‌الارب). غنث [غَ نَ]، شوریدن‌دل. (منتهی‌الارب). قلس [قَ]،شوریدن دل. (منتهی الارب) مقس [مَ قَ]، شوریدن‌دل.(منتهی‌الارب).

|| متنفر شدن . بیزارگشتن :

بشوریدم دل از شوریده گیتی

بگردیدم سرازگردنده اختر .

ناصرخسرو .

— شوریدن عقل، مختل‌شدن خرد. مضطرب وپریشان‌شدن عقل؛ خلاط [خ ِ]، شوریدن عقل. (منتهی‌الارب) .

— شوریدن کار کسی، شوراندن و آشفته کردن کاروی :

دردی بخوشاب کس نشستم
شوریدن کار کس نجستم .
نظامی .

— || آشفته شدن کار او :

نصرسیار شعری بگفت و بمروان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندر آن شعر از بیرون آمدن کرمانی واورا بستود بهشیاری و بزرگواری و نصیحت کرد اورا به‌نگاه داشتن مملکت و ازو مدد خواست چون مروان شعراو [نصرسیار] بخواند غمگین‌شد سخت و دانست که کارش بشورید پس‌مروان سپاه بکشید و ازشام‌به‌حران برآمد .
(ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

— شوریدن هش ، تباه‌کردن هوش. آشفته کردن هوش، معتل کردن حواس :

که ای بندگان خداوندکش
مشورید هرجای بیهوده هش .
فردوسی .

و رجوع بهشوریده هش شود .

|| بتموج درآمدن . متلاطم شدن :

غازی خواسته بود که باز از آب گذر کند تا از این لشکر ایمن‌گردد ممکن نگشت که بادخاسته بود و جیحون بشوریده چنانکه کشتی خودکارنکرد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۳۳).

|| در شاهدزیر بمعنی آمیزش وهم‌خوابگی آمده است :

یکی مرد زاهد ... روزی دوآهو را دیدکه با هم جفت گشتند زاهد را شهوت غلبه کرد اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد پس دعا کرد تا خدایتعالی او را آهو گرداند وجفت گیرد وباز مردم‌شود تارازش پوشیده ماند و همچنین ببود زاهد آهو گشت ویکی آهو ماده بجنگ آورد بشب اندر و با وی همی شورید . قضارا [خان] در آنساعت آنجا رسید ، تاریک بربانگ آهو . . . تیری بینداخت و درآن وقت زاهد برنشسته‌بود تیربرشکمش‌رسیدوبیفتاد.
(مجمل‌التواریخ).

|| ناله و آه و فغان‌کردن . جار و جنجال کردن. داد وفریادکردن.(یادداشت‌مؤلف) :

چولیبازراحیل اینها(خبرمردن‌خواهر) شنید بشورید وجامه به‌تن بردرید.
(یوسف وزلیخای‌منسوب به‌فردوسی).

|| تقلاکردن . دست وپا زدن. کوشیدن:

بدامم نیامد بسان توگور
زچنگم رهایی نیابی مشور .
فردوسی .

بهرکار در زور کردن مشور
که چاره بسی‌جای بهترززور.
اسدی .

|| بکار بردن سلاح . ورزیدن‌جنگ‌افزار . سلحشور بمعنی جنگجو از همین شوریدن آمده است . (یادداشت مؤلف) :

و مردان مرد حربی باشند وحرب وشوریدن سلاح عادت‌کرده باشند .
(راحة‌الصدور راوندی) .

شوریدنی . [ـَ د] (ص لیاقت) لایق شوریدن . قابل شوریدن .

شوریده . [دِ] (اِ) نوعی‌ماهی خوراکی است که درخلیج فارس صیدشود. (یادداشت مؤلف).

شوریده. [دِ] (نمف) درهم .آشفته. منقلب . دگرگون :

چون خلف بازگشت‌مملکت خویش شوریده دید و راه وصول بمقرخویش‌بسته .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵).

چون رسول در رسید جواب بفرستاد که خراسان شوریده است ومن‌بضبط آن‌مشغول بودم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۴).

خواجه گفت هرچند احمد ینالتکین برافتاد هندوستان شوریده است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۳) .

و امیراسماعیل از آمدن بخارا پشیمان شده بود از آنکه با وی حشم بسیار نبود وبخارا شوریده بود وغوغا برخاسته بود .
(تاریخ بخارا).

— شوریده بودن راه ، دزد و دغل داشتن آن .(یادداشت مؤلف). ناامن بودن‌آن:

تا دهک راه سخت شوریده است
جفت عقلی تو و عدیل هنر .
مسعودسعد .

— شوریده خان ، خانهٔ آشفته ونابسامان:

شکل خان عنکبوتان کرده‌اند آنگه بقصد
شرح زنبوران‌درآن‌شوریده‌خان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

— || مخلوط . درهم .

— شوریده‌شدن، بهم‌خوردن. مخلوط‌شدن:

پیش از آنکه طبیب در آب [یعنی قاروره و دلیل‌بیمار] نگاه‌کند شیشه را نهاده باید داشته تا نجنبدو ثفل او شوریده نشود و پراکنده نگردد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| متلاطم . متموج . برهم خورده :

گاهی سفید پوش چوآب است‌وهمچوآب
شوریده ومسلسل و تازان زهر عظام .
خاقانی .

|| به مجاز تیره وکدر وگل‌آلود :

زبختی تیره چون شوریده آبی
به بختی نامور چون آفتابی .
(ویس ورامین) .

|| ژولیده . (درصفت موی وزلف) . غیر مرتب . اوشان. گوریده. ورگال .
(یادداشت مؤلف) :

تا برنهاد زلفک شوریده را بخط
اندرفتادگردهمه شهر شوروشر .
عماره .

زلف اوشوریده دیدم حال‌من شوریده‌گشت.
امیرمعزی(بنقل‌ازآنندراج). رجوع‌به‌شوریده زلف شود . || زبون وکم زور . (ناظم - الاطباء):حاست‌ها شوریده وتباه نشود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| غضبناک . (ناظم‌الاطباء).

|| سرکش . طاغی :

ازآن پس‌دگر بار آواز داد
که ای ترک شوریدهٔ بدنژاد .
فردوسی .

|| دیوانه . منقلب . آشفته:

دیوانهٔ شوریده‌بود باد
زنجیر همی‌آب‌رانهاد.
مسعودسعد .

باده‌هزار مردسنان دار وعنان دار خویشتن‌را درپیش فرزندان سپر کرده تاباد صبا شوریده بریکی از بندگان نوزد . (چهارمقاله) .

|| شیدا. مجذوب (دراصطلاح صوفیان). عاشق. (غیاث).آشفته. منقلب. آشفته‌حال. پریشان حال . ج ، شوریدگان :

درطواف‌کعبه چون شوریدگان وجدوحال
عقل‌راپیرانه سردردام صبیان دیده‌اند.
خاقانی .

یک روز شوریده‌ای‌رادیدکه میگفت الهی - درمن نگر. (تذکرة الاولیاء عطار) .

بسیار دراین بادیه شوریده برفتیم
بسیار دراین واقعه مردانه چخیدیم .
عطار .

درشهریکی‌کس را هشیارنمی بینم
هریک بتر ازدیگر شوریده ودیوانه .
مولوی .

بی تفکر پیش هردانده هست
آنکه باشوریده شوراننده هست .
مولوی .

چنین گفت‌شوریده‌ای درعجم
به‌کسری که‌ای وارث ملک جم .
سعدی .

چوشوریدگان می‌پرستی کنند
به‌آوازدولاب مستی کنند .
سعدی .

مطربان‌گویی درآوازند وصوفی درسماع
شاهدان درحالت وشوریدگان‌درهای‌وهوی.
سعدی .

یاددارم که‌شبی‌درکاروانی‌همه‌شب‌رفته‌بودم. . .
شوریده‌ای‌که درآن سفر همراه ما بود نعره برآورد . . . .
سعدی .

که میگفت شوریدهٔ دل فگار
الهی ببخش‌وبه‌نالم مدار .
سعدی .

تنم‌می‌بلرزد چویاد آورم
مناجات شوریده‌ای درحرم .
سعدی .

بوالعجب شوریده ام‌سهوم برحمت درگذار
سهمگین افتاده‌ام جرمم بطاعت درپذیر .
سعدی .
صفیر بلبل شوریده ونفیر هزار
برای وصل گل آمد برون زبیت حزن .
حافظ .
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
باخاک کوی دوست بفردوس ننگریم .
حافظ .
— خواب شوریده ، خواب درهم. خواب آشفته .اضغاث احلام. (یادداشت مؤلف). ضغث ، خواب شوریده . (مهذب الاسماء) : وبخار برسر دهد تا مردم بدان سبب خوابهاء شوریده بینند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واگر تری غلبه باشد نشانهاء تری پیداتر باشد و خوابها شوریده و خیالهای بسیار بیفتد و حاستها کندباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— دل شوریده، دل شیدا :
اگرمجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی .
باباطاهر .
زدلهای شوریده پیراهنش
گرفت آتش شمع دردامنش .
سعدی .
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده ، تا آن جعد کاکل بایدش .
حافظ .
— طبع شوریده ، طبع پریشان و آشفته :
مگرطبع شوریده بگشایدم
شب تیره زاندیشه خواب آیدم .
فردوسی .
از غذای مختلف یا از طعام
طبع ،شوریده همی بیند منام .
مولوی .
|| شورمزه. (غیاث)
شوریده احوال. [دِ یا دَ اَ] (ص مرکب) آشفته. پریشان احوال. عاشق پیشه:
ندارد باتوبازاری مگرشوریده احوالی
که مهرش درمیان جان ومهرش بردهان باشد.
سعدی .
شوریده ایام. [دِیادَ اَیی] (ص مرکب) که روزگار باشیدائی وآشفتگی قرین دارد. که عمر به شوریدگی وشیدائی به سرآرد :
یکی پرسیداز آن شوریده ایام
که توچه دوست داری گفت دشنام(۱).
(اسرارنامه عطار) .
شوریده بخت .[دِیادَ بَ] (ص مرکب) مدبروبدبخت. (آنندراج). بدبخت وبدطالع. (ناظم الاطباء). بخت برگشته :
فغان کردکای ترک شوریده بخت
که ننگی توبرکشور و تاج وتخت .
فردوسی .
درگنج آن ترک شوریده بخت
سپردم شمارا بکوشید سخت .
فردوسی .
سواران ماهوی شوریده بخت
بدیدندگان خسروانی درخت .
فردوسی .
چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهدکه برخود کندکارسخت .
سعدی .
بگفت اندرونم بشورید بخت
براحوال این پیرشوریده بخت .
سعدی .
و رجوع به شوریدن بخت شود .
|| بدنام ورسوا . (ناظم الاطباء) .
— شوریده شدن بخت ، برگشتن بخت :
سیم چون شه بدهقان دادتختت
وزآن تندی نشد شوریده بختت .
نظامی .
شوریده پشت . [دِیادَ پُ] (ص مرکب) سرکش و نافرمان . (ناظم الاطباء) . شور پشت . (ازآنندراج) . رجوع به شور پشت شود .
شوریده حال . [دِیادَ] (ص مرکب) دیوانه و مجنون (ازناظم الاطباء).
|| آشفته . مجذوب . شیدا :
یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمناکنی یا بهشت .
سعدی .
ندانی که شوریده حالان مست
چرابرفشانند دررقص دست .
سعدی .
مدر پردهٔ یار شوریده حال
نه طیبت حرام است و غیبت حلال.
سعدی .
بدان ماند اندرز شوریده حال
که گوئی به کژدم گزیده منال .
سعدی .
شوریده خاطر . [دِ یا دَ طِ](ص مرکب) دلگیر ومزون وملول.(ناظم الاطباء)
شوریده خرد . [دِیادَ خِ رَ] (ص مرکب)مختلط العقل گشتن . (مج) اختلط الرجل ،تباه‌عقل وشوریده‌خردگردید.(منتهی الارب). الاختلاط،شوریده‌خردشدن.(المصادر زوزنی) .(تاج المصادربیهقی) . ربک. (یادداشت مؤلف) .
شوریده داشتن . [دِیادَ تَ](مص مرکب) شوراندن . به حال طغیان کشاندن: او[ملک بخارا] به امیرخراسان اسد بن عبدالله نامه نوشت که به بخارا مردی پدید آمده است وولایت برماشوریده‌میدارد وقومی را بخلاف ما ... (تاریخ بخارانرشخی ص۷۱). میگویند که اسلام آوردیم و دروغ میگویند اسلام بزبان آورده‌اند وبدل بهمان کارخویش مشغولند وبدین بهانه ولایت وملک شوریده میدارند . (تاریخ بخارا نرشخی) .
شوریده دل . [دِیادَ دِ](ص مرکب) شیدا . عاشق . آشفته احوال :
شوریده دلانیم نه هشیارونه مست
سرگشته وپای بسته وباده بدست .
اوحدی .
مگس پیش شوریده دل پرنزد
که اوچون مگس دست برسرنزد.
سعدی .
هرکراکنج اختیار آمدتودست ازوی بشوی
کانچنان شوریده دل پایش بگنجی درفروست.
سعدی .
چواز بیطاقتی شوریده دل شد
ازآن گستاخ روییها خجل شد .
نظامی .
شوریده دلی چنین هوایی
تن درندهد بکدخدایی .
نظامی .
شوریده دماغ. [دِیادَ دِ](ص مرکب) کنایه ازدیوانه و سودائی .(ازآنندراج) . دیوانه ومجنون . شوریده رای .(از ناظم الاطباء).
شوریده راه . [دِیادِ] (ص مرکب) کنایه ازمردم گمراه وملحد . (ناظم الاطباء). کنایه از مردم گمراه و پریشان مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنه و اطوار پسندیده بهره ندارند. (آنندراج) . ازراه بگشته :
چوآن دشتبانان شوریده راه
شنیدند یک‌یک سخنهای شاه .
نظامی .
شوریده رای . [دِیادَ](ص مرکب) دیوانه . مجنون . (از ناظم الاطباء) .گم کرده خرد :
کشنده دوسرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای .
نظامی .
|| بارأی ناصواب :
چه جایست اینکه بس دلگیرجایست
که زد رایت که بس شوریده‌رایست .
نظامی .
پریشان خاطر وشوریده رایم
همی بافکرت خود برنیایم .
نظامی .
شوریده‌رایی. [دِ یادَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی شوریده رای :
همی ترسید کزشوریده رایی
کندناموس عدلش بی‌وفایی .
نظامی .

(۱) دراین بیت مراد از«آن شوریده ایام» بهلول است. (یادداشت مؤلف).

شوریده‌رنگ. [رِ دِ یا دَ رَ] (ص‌مرکب)رنگ پریده. (ناظم‌الاطباء). رنگ بگردانیده :

درین بوددرویش شوریده رنگ
که شیری درآمدشغالی بچنگ .
سعدی .

|| کنایه ازمردم‌رند وملامتی. (آنندراج) :

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
کسی گفت‌سعدی‌چه شوریده‌رنگی.
سعدی .

دراوباش پاکان شوریده رنگ
همان‌جای تاریک ولعل‌است وسنگ .
سعدی .

یکی گفتش‌ای‌یارشوریده رنگ
توهر گزغزا کرده‌ای درفرنگ .
سعدی .

شوریده روزگار . [دِیادَ] (ص‌مرکب) پریشان‌ایام . کنایه ازبی‌سامان وبی سرانجام . (آنندراج). بی‌چاره وبی‌نوا و درمانده . (از ناظم الاطباء) .

شوریده‌زلف . [رِیادَ زُ](ص‌مرکب) ژولیده موی . (ناظم الاطباء) .

گرنداری‌باورم‌بشنو که خلقان کرده‌اند
نام اوشوریده زلف‌ونام من شوریده‌حال.
میر معزی .

دستاردرربوده سرانرابیادزلف
شوریده زلف ومقنعهٔ عیدبرسرش .
خاقانی .

|| از اسمهای محبوب‌است. (ازآنندراج) .

شوریده سخن . [دِیادَ سُ خَ](ص‌مرکب) سخن‌یاسخنان که بهم‌مربوط نیست. (یادداشت مؤلف).

|| که‌کلام نا مربوط دارد . پریشان گوی . الخطل . تباه و شوریده سخن شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

شوریده سر . [رِیادَ سَ](ص‌مرکب) بی‌قرار وبی‌ثبات وقلندر .(ناظم‌الاطباء) . مختل‌العقل . (یادداشت مؤلف).

|| مجذوب . عاشق . شیدا . آشفته. با سرسودائی :

آمدنه چنان‌که همنشستان
شوریده سرآنچنان‌که مستان .
نظامی .

شوریده سرم مدار چندین
زیروزبرم مدار چندین .
نظامی .

چه خوش‌گفت شیدای شوریده سر
جوابی‌که بایدنوشتن بزر .
سعدی .

بدوگفت دانای شوریده سر
جوابی‌که باید نوشتن بزر .
سعدی .

شاه‌شوریده سران خوان من بی‌سامانرا
زانکه درکم خردی ازهمه عالم‌بیشیم.
حافظ .

|| خشمگین . آشفته دیوانه وار :

زروسی‌یکی شیرشوریده سر
بگردن درآورده روسی سپر .
نظامی .

شکاری‌یکی مرغ شوریده سر
زخواب شب‌فتنه شوریده تر .
نظامی .

— سرشوریده ، سرشیدا ، سرسودائی :

مرا گرشور تو درسرنبودی
سرشوریده بی‌افسرنبودی .
نظامی .

ای‌دل غمدیده حالت‌به شود دل بدمکن
وین سرشوریده بازآید بسامان غم مخور .
حافظ .

شوریدهٔ شیرازی. [رِیادَ یِ](اِخ) شاعر اواسط این قرن حاضر نام او حاجی محمدتقی و از طرف ناصرالدین شاه ملقب به‌فصیح‌الملک گردیده بود ونام پدراوعباس بوده است ، و ازقرار مذکور نسبش‌به‌اهلی شیرازی صاحب مثنوی سحر حلال میرسیده است . درسنهٔ ۱۲۷۴ درشیراز متولدگردید و درسن هفت سالگی به‌مرض آبله ازهر دو چشم‌نابینا شد ودرسن نه سالگی پدرش‌وفات یافت و او درکنف حمایت و تربیت خالش قرارگرفت .

درسنهٔ ۱۲۸۸ قمری با خالش به‌حج رفت و در سنه ۱۳۱۱ قمری در مصاحبت نظام‌السلطنه حسینقلیخان مافی از شیراز به‌تهران مسافرت کرد ودر نزداتابک‌میرزاعلی‌اصغر خان تقربی تمام حاصل نمود وبه‌ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه‌معرفی گردید وقصایدی در مدح آن دو پادشاه سروده است و دولت قریهٔ(بورنجان) از قرای کوهمره فارس را بعنوان سیورغال باو واگذار نمود و درسنهٔ ۱۳۱۴ قمری‌به‌شیراز معاودت نمود و از پرتو عایدات‌آن قریه برای خود زندگی‌مرفه منظمی با استغناء ووسعت تشکیل داد در سنهٔ ۱۳۲۳ قمری درشیرازمتأهل‌گردیدوبالاخره در روز پنجشنبه ششم ربیع‌الثانی هزارسیصد وچهل وپنج قمری مطابق۲۱ مهرماه۱۳۰۵ شمسی درشیراز وفات یافت و در جوار قبر سعدی مدفون‌گشت و سن او در وقت وفات هفتادویک سال بوده است. در اواخر عمر تولیت و تنظیم تکیهٔ سعدی درشیراز افتخاراً بعهدهٔ او محول‌بود . شوریده‌هوش‌وذکاوت وفراست و حافظه‌ای عجیب داشت ودرعلوم متداول مانند صرف و نحو و اشتقاق‌تازی‌و پارسی وعروض و قافیه و نقدالشعروموسیقی ونواختن بعضی ساز ها دست داشت ازآثار اوست :«کشف‌المواد»مشتمل‌برماده‌تاریخهای بسیار که شوریده‌خود گفته‌و«نامهٔ‌روشندلان». دیوان شوریده حاوی متجاوز از ۱۴۰۰۰ بیت‌است. آثارفوق بچاپ نرسیده‌وفقط‌قطعاتی ازآنها درمجلات وتذکره‌ها منتشرشدهٔ اشعار او غالباً غزل وقصیده وشامل مدح وهجو و مرثیه است . وی درشعر تابع‌استادان‌خراسان وفارس بوده است .

مرحوم علامه محمد قزوینی گوید:من‌ازمرحوم حسینقلیخان نواب شیرازی در برلین شنیدم که می‌گفت من با شوریده‌آشنا بودم‌وبمنزل او آمد و رفت داشتم وخادم او بامن‌مأنوس شده بود یکروز خادم مزبور بمن گفت من نمیدانم این ارباب ما آیا علم غیب دارد ؟ گفتم چطور ، گفت اوحکم‌کرده است که هرروز بلا استثناء همه اطاقهای منزل‌او‌جارو کرده شود وهمیشه همهٔ آنها پاك و پاکیزه باشد و ماهم همیشه این‌کار را می‌کنیم ولی گاهی از اوقات اتفاق می‌افتدکه یکی‌ازاطاق ها را که روز قبل خوب جارو و پاکیزه کرده‌ایم و هیچ محتاج بجاروکردن جدید نیست آن روزآنرا رد میدهیم وجارونمیکنم رسم‌آقای ما این است‌که هرروز که‌ازبیرون بمنزل مراجعت میکند اول کاری‌که می کند این است که میرود و اطاقها را یکی یکی سرکشی می‌کند ، اگر اتفاقاً آن روز یکی از اطاقها را بعلت مذکور جارونکرده‌باشیم او فوری‌برمی‌گردد و ما رامی‌گیردبباد‌عتاب وخطاب که فلان و فلان شده‌ها چرا فلان اطاق را امروز جارو نکرده‌اید و من بکلی مبهوت میمانم که با وجود کوری هر دو چشمان او و باوجود پاکیزگی ظاهری‌اطاقها که ما فقط یکروز یکی از آنها را جاروب نکرده‌ایم او چگونه ملتفت این مطلب‌میشود و این فقره مکرر از او سرمیزند ومن‌سراین قضیه را نمی‌توانم درك‌کنم جزاینکه بگویم آقای ما دارای علم غیب است .

من تبسمی کرده گفتم واقعاً امرعجیبی‌است ولی چون آقای شما از هردو چشم کور است و کورها غالباً قوای ظاهری وباطنیشان قوی تر از سایر مردم میشود شاید از یك راهی که ما ملتفت این فقره نمی‌شویم و ما نمی‌توانیم حدس بزنیم او ملتفت این فقره میشود . بعد که شوریده را دیدم‌گفتم رفیق امروزنوکرتوچنین وچنان‌می‌گفت‌چه‌شیوه‌ای میزنی‌که اطاق فقط یك روز جارونخورده را ملتفت میشوی که چنین است ؟ شوریده خندید گفت هیچ شیوه‌ای‌نیست و کار بسیار سهل و آسانی است . من هرروز در گوشهٔ هراطاقی که خودم نشان میکنم یك چوب کبریت یا یك نخود یا یك لوبیا یا یك جسم صغیردیگری شبیه باینهادرجائی‌ازاطاق که اگر جارو بشود حتماً آن جسم صغیر بنوك جارو برطرف خواهد شد میگذارم و اگرجارونشود آن همان جاباقی‌خواهد ماندو فردا میروم‌وهمان موضع را دست‌مالی‌می کنم اگر دیدم همان چوب کبریت یانخودیالوبیا یا غیره بجای خود نیست وبرطرف شده‌می‌فهمم که اطاق جارو شده است واگر برجای خود باقی است که‌نوکرتقلب ومسامحه‌کرده

است و آن روز آن اطاق را جارو نکرده است. من بسیار خندیدم ولی او بمن گفت مبادا که این راز را به‌خادم کشف کنی که کثافت از سرما خواهد آمد و ازپای مادرخواهد رفت من قول دادم که از این مقوله چیزی بنوکر او نخواهم گفت و البته ممکن نبود که سر آقا را پیش نوکرش فاش کنم.

(وفیات معاصرین مرحوم محمد قزوینی. مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره سوم) (مقالهٔ علی اصغر حکمت مجلهٔ ارمغان شماره ٦-٧ سال هفتم) (فرهنگ فارسی دکتر معین).

این چند بیت از قصیدهٔ معروف او نوشته می‌شود:

گوهر اشک نیم گوهر کان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
درهوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه‌آفاق چوخور مشتهرم
نیستم پسته که گرخندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که می‌خندم و خونین‌جگرم
راستی‌گویی سروم که به‌بستان کمال
بجز از بارتهی دستی‌نبوده ثمرم
بدرازا چه‌کشم شعرالا ماه عزاست
نیست از بخت سیه‌رخت سیه مختصرم
درسیه جامه شوم تاکه بدانندکه من
چشمهٔ آب حیاتم که به ظلمات درم
وه از این‌گونهٔ پرآبلهٔ ماشاءالله
دیده‌ام نیست که در آینه‌خود درانگرم
خلق خندند چومن وصف رخ خویش کنم
خود بگوشم شنوم آخر کورم نه کرم
گوبخندید که‌گرزشتم در چشم شما
در برمادر خود خوب چوقرص قمرم.

شوریده عقل. [دَ یا دِ عَ] (ص مرکب) که خردی تباه دارد. مجنون شوریده رای؛ رجل ربیک، مرد شوریده عقل در کارخود. تیار، مردمتکبر شوریده عقل لاف زن. (منتهی الارب).

شوریده کار. [دَ یا دِ] (ص مرکب) پریشان کار. (از آنندراج). آنکه کارهای وی درهم باشد. (ناظم الاطباء):

بحکم آنکه بس شوریده کارم
چوزلف خود دلی شوریده دارم
نظامی.

|| کارنابسامان و آشفته و مختل و درهم: شوریده‌کاری در پیش داریم وصواب رفتن بهرات بود و باآن قوم صلحی نهادن.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٦٣٣).
التخاخ، ایتلاخ، شوریده شدن کار. (تاج المصادر بیهقی).
التباس، شوریده شدن کار. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

— کارشوریده، کارنابسامان وآشفته ودرهم:

کاری‌است بس عجایب وشوریده کارتو
کاریست اوفتاده ومشکل بمانده‌ای.
عطار.

شوریده کردن. [دَ یا دِ کَ دَ] (مص مرکب) منقلب کردن. به طغیان برانگیختن. به‌شورش داشتن. شوراندن:

پسر عم خویش را بنزدیک تو فرستاد تاآن ملک راشوریده کند. (قصص الانبیاء ص ٢٢٦).
تشویش، شوریده کردن. (دهار). لبس، شوریده کردن. (تاج المصادر بیهقی).
|| شیفته ساختن. منقلب کردن. شیدا ساختن:

شوریده کردمارا عشق پریجمالی
هرچشم‌زد زدستش‌داریم گوشمالی.
خاقانی.

شوریده کلام. [دَ یا دِ کَ] (ص مرکب) پریشان‌گوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شوریده سخن. که سخن او نامربوط باشد.
|| کلام نامربوط، سخن. که‌بهم‌پیوندندارد:

شوریده‌کلامم نمکین‌است سؤالم
تنگ‌شکراست آن‌دهن‌وتلخ‌جواب است.
ظهوری.

شوری کوچک. [چَ] [اِخ] دهیست از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور و ١٠١ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

شوریده گردانیدن. [دَ یا دِ گَ دَ] (مص مرکب) شوریده کردن. تشویش. (تاج المصادر بیهقی).

شوریده گشتن. [دِ یا دَ گَ تَ] (مص مرکب) آشفته شدن. منقلب شدن. نابسامان شدن. به طغیان‌گراییدن. آشفتگی یافتن: نواحی ختلان شوریده گشته بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤١٠).
حاجب‌سباشی بخراسان‌رفت وجبال بدین‌سبب شوریده‌گشت.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٥٠٩).
چون کار شوریده‌گشت این فقیه آزادمرداز وطن خویش بیفتاد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٦٠٦).
همان عادت فرو گرفت که با مردمان همی داشت مردمان سیستان شوریده گشتند. (راحة الصدور راوندی).

— شوریده‌گشتن کاربر کسی، آشفته شدن و مشوش شدن وپریشان ونابسامان‌شدن کاربراو:
هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همهٔ کارهابروی شوریده‌وتباه گردد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤٥٨).

شوریده گوریده. [دِ یا دَ دِ یا دَ] (اتباع) درهم و برهم. ژولیده. رجوع به ترکیب شوریده و گوریده شود.

شوریده مغز. [دِ یا دَ مَ] (ص مرکب) مجنون. دیوانه. شوریده عقل. آشفته:

شناسانده گرنیست شوریده مغز
نه‌بهره شناسد زدینارنغز.
نظامی.

جهاندار در کار آن پای لغز
از آن داستان مانده شوریده مغز.
نظامی.

مبادا که شه را رسد پای لغز
که‌گردد سرملک شوریده‌مغز.
نظامی.

عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم ورنه‌بود
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام.
صائب.

شوریده نژاد. [دِ یا دَ نِ] (ص مرکب) که خون‌چندنژاد دارد. (یادداشت مؤلف). الایتشاب، شوریده‌نژادشدن. (المصادر زوزنی).

شوریده وار. [دِ یا دَ] (ص مرکب ق) دیوانه وار:

بدارند برجای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده‌وار.
نظامی.

شوریده و گوریده. [دِ یا دَ وَ دِ یا دَ] (اتباع) درهم و برهم وغیرمرتب ونامنتظم. سخت درهم و برهم. چنانکه اسباب خانه وامور شخصی وغیره. اطاقی شوریده وگوریده، غیر مرتب ونامنتظم. (یادداشت مؤلف).
|| زلف بهم تاب خورده چون نمد. مقابل خوار.

شوریده هش. [دِ یا دَ هُ] (ص مرکب) شوریده عقل. شوریده مغز. معتوه. دارای شوریدگی هوش یا اختلال حواس.
(یادداشت مؤلف):

برادر کش و بدتن وشاه‌کش
بداندیش وبدنام وشوریده‌هش.
فردوسی.

بداندیش گرگین شوریده هش
بیک سوی بیشه‌درآمد خمش.
فردوسی.

نژه گنده پیرپست شوریده‌هش
بداندیش فرزند وهم شوی کش.
اسدی.

شوریز. [شَ] (اِ) ظاهراً مصحف شومیز. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
مزارع وزراعت کننده. (برهان) (آنندراج) زراعت کننده وکشتکار. (ناظم الاطباء).
مزارع. (جهانگیری).
|| زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند. (برهان) (از آنندراج). زمینی که - برای کشت و تخم‌افشانی آماده کرده باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به‌شومیز شود.
|| نام دارویی است. (ازبرهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شوریک . (اِ خ) دهیست از دهستان کره شنی بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۱۷۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شوریک . (اِ خ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. ۳۱۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوز . [شَ] (ع مص) شیفتهٔ کسی شدن و فعل آن مجهول آید . (منتهی الارب) . مشغوف شدن به‌کسی . وآن باباستعدی شودو بصورت مجهول . (ازاقرب‌الموارد).

شوزب . [شَ زَ] (ع اِ) نشان وعلامت. (منتهی الارب) . نشان و علامت و اثر . (ناظم‌الاطباء) . علامت. (ازاقرب‌الموارد).

شوزن . [شَ زَ] (اِخ) از آبهای بنی عقیل است. (از معجم‌البلدان).

شوزیان. [شُ] (اِخ) نام قریه‌ای است از اعمال ماوراءالنهر. (ازانساب سمعانی).

شوزیانی . [شُ] (اِ منسوب) منسوب است به شوزیان که از قراء کش از اعمال ماوراءالنهرمیباشد. (ازانساب‌سمعانی).

شوس . [شَ وَ] (ع‌مص) شدید بودن وگستاخ‌بودن در جنگ. (ازاقرب‌الموارد).
|| نگریستن به‌گوشهٔ چشم از تکبر یاخشم یاچشم‌را تنگ‌کرده وپلکهارا فروخوابانیده نگریستن. (۱) (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌-الموارد).

شوس . (ع ص) جِ ، اشوس (منتهی‌-الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به‌اشوس شود.

شوس . [شَ] (ع مص) خائیدن مسواک ودندان مالیدن‌بدان. (منتهی‌الارب).شوص. خائیدن مسواک . (ازاقرب الموارد) (۲) و رجوع به شوص شود.

شوس . (اِ) به‌سریانی بقلهٔ‌یهودیه‌است. (ازفهرست مخزن الادویه) . رجوع به بقلهٔ یهودیه شود.

شوسبلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین‌خاوری‌بخش مرکزی‌شهرستان خیاو.دارای ۱۹۹ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوستاکویچ .[کُ](اِخ) دیمیتری(۳) از بزرگترین آهنگسازان معاصر است در پترزبورگ [لنین‌گراد] بسال ۱۹۰۶متولد گردید . از نه سالگی شروع به‌تحصیل پیانو کردودرضمن بساختن‌آهنگ پرداخت سپس به هنرستان‌موسیقی رفت و درآنجاشاگردی برجسته بود چنانکه کمک هزینهٔ تحصیلی مخصوص برای وی درنظر گرفتند. دیمیتری بهنگام تحصیل بسبب ساختن آهنگی بنام «سنفنی‌نخستین» شهرت یافت (وامروزه این آهنگ شهرت عالمگیر دارد) .
سه چهارسال پس‌از ساختن «سنفنی نخستین» یک اپرا، دو بالت ، دوسنفنی و چندنغمهٔ موسیقی مجلسی ساخت که با«نخستین‌سنفنی» او تفاوت بسیار دارد در سال ۱۹۲۸ م که موسیقی گنگ «بابل جدید» را بوجود آورد تصمیم گرفت درزمینهٔ موسیقی سینمایی بکوشد و از نخستین‌روزهایی که‌سینمای‌ناطق اختراع شد وی از فعالترین کارکنان این شعبه از هنرگردید ، و بعدها در زمینهٔ تآتر نیز آثاری پدید آورد . آهنگهایی‌که برای سینما و تآتر ساخته فصل مهمی از آثار موسیقی سینما را تشکیل میدهد . (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شوستال . (اِخ) دهیست از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد و دارای ۱۲۵ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوستر. [شُ تِ] (اِخ) (مرگان ...) مستشار آمریکائی‌امورمالی.در۱۳۲۸بایران آمد تا به‌مالیه‌ایران سروصورتی‌بدهد امابراثر فشار روسها مجبور به‌ترک‌ایران شد وعارف شاعرنامی‌دربارهٔ‌رفتن این مرد مصلح تصنیفی دارد. کتاب‌اختناق‌ایران ازاوست که به‌فارسی نیز ترجمه شده است .

شوستر . [تَ] (اِخ) شوشتر. رجوع‌به نزهة‌القلوب ص ۱۰۹ ج۳ ورجوع‌به‌شوشتر شود .

شوسف . (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بیرجند است و مجموع نفوس آنها ۳۰۴۸۶ تن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شوسف . (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی بخش شوسف شهرستان بیرجند است که ۴۳۹ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۹).

شوسلاء . [شَ سَ] (ع اِ) مأخوذ از حبشی بمعنی صید وشکار. (ناظم الاطباء) .

شوسه. [شُ سِ](اِ فرانسه)(۴) راه‌ساخته و پرداخته . || در تداول فارسی جادهٔ اتومبیل‌رو و غیر آسفالته. راه ساخته شده و شن‌وسنگ‌ریزه‌ریخته شده . (ازناظم الاطبا).

شوسین . (اِ) سریانی است وگفته اند یونانی‌است‌نوعی ازصنوبراست که‌قندرس‌نامند (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به قندرس شود .

شوسینا . (اِخ) به سریانی سوسن است. (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به سوسن شود .

شوسی‌کشته . [کُ تِ یاتَ] (اِخ) دهیست از دهستان سوسن‌بخش ایذه‌شهرستان اهواز. دارای ۱۴۰تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شوش . (ص) بمعنی ، خوب و نیک و لطیف است و شوشتر بمعنای بهتر ونیکوتر ولطیف‌ترباشد. (حمزهٔ اصفهانی بنقل‌یاقوت در معجم‌البلدان).

شوش. [شَ] (اِ) شاخهای درخت‌انگور وبه‌عربی قضبان. (برهان) .(رشیدی).شاخهای درخت انگور. (انجمن‌آرا)(آنندراج) ؛ قضبان، شوش. (السامی‌فی‌الاسامی).
|| شاخه. ترکه. شاخ‌تر باریک . شوشه . شیش. (یادداشت مؤلف). (۵)
|| شمش. خفچه . شوشه . سوفچه ؛ شوش زر. شوش سیم. (یادداشت مؤلف) :

یکی سبز خفتان بزر بافته
براوشوشها برگهر تافته .
فردوسی.

دوخرگه نمد خرد چوبش ززر
همه بندشان شوشهای گهر.
اسدی .

سپیدیش کافور و زردیش زر
یکی بهره را شوشها زوگهر.
اسدی .

شوش. (ع‌ص)شوس. مرد دلاوروبهادر. (ناظم‌الاطباء) . شوس. (اقرب‌الموارد) . رجوع به شوس شود.
ابطال شوش شوش ، یعنی مختلفند و سخت دلاور. (منتهی الارب).

شوش. (ع) جِ ،اشوش.(اقرب‌الموارد) رجوع به اشوش شود.

شوش. [شَ] (ع ص) درهم آمیخته . گویند ترکهم شوشاً [شَ شَ] بوشا [بَ شَ] .(منتهی‌الارب). ورجوع به‌بوش‌شود.

شوش . [شَ] (اِ) به‌فارسی جاورس است. (فهرست مخزن‌الادویه).

شوش . (اِخ) یکی از بخشهای‌شهرستان دزفول است پنج دهستان و حدود سی‌هزار تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

---

(۱) از باب سمع است . (منتهی‌الارب) .
(۲) از باب نصر است.(منتهی‌الارب).
(۳) Chostakovitch Dimitri.
(۴) Chaussée.
(۵) در این معنی درتداول مردم قزوین شوش بروزن خوب بکار رود .

شوش . (اِخ) جایی است نزدیک جزیرهٔ ابن‌عمراز نواحی الجزیره. (از معجم البلدان). موضعی است نزدیک جزیرهٔ ابن‌عمر. (منتهی‌الارب).

شوش . (اِخ) نام محله‌ایست به جرجان نزدیک باب الطاق . (از معجم البلدان) . (منتهی‌الارب).

شوش . (اِخ) نام قلعه‌ای بزرگ وبسیار بلند نزدیک عقرالحمیدیة از اعمال موصل وگویند آن بالاتر ازعقر و بزرگتر ازآنست و حب‌الرمان شوشی بدان نسبت دارد.(از‌معجم‌البلدان) . قلعه‌ایست شرقی دجلهٔموصل وازآنجاست حب‌الرمان و هندوانه . (منتهی الارب) .

شوش . (اِخ) شهری به خوزستان کنار رودخانهٔ شاوور . این شهر پایتخت کشور عیلام قدیم بود و بهمین مناسبت عیلام را «سوزیان» یا «شوشان» هم خوانده‌اند. بعدها در عهد هخامنشیان شوش یکی از چهار پایتخت ایران محسوب میشد. شوش کنونی بخشی است از شهرستان دزفول‌درخوزستان و قصبهٔ آن نیز بهمین نام است و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. چون‌بقایای تاریخی چند دولت (عیلام، بابل، هخامنشی، ساسانی‌ودول‌اسلامی) درشوش‌بجا مانده‌است ،ازلحاظ باستانشناسی وتاریخی‌اهمیت‌بسیاریافته‌است‌وهیأت‌فرانسوی قریب ۶۵ سال است که در آنجا به‌حفریات مشغولند و آثارگرانبها ازقبیل کاشیهای‌قصر اردشیر و کاخ قراولان خاصهٔ داریوش و استل حمورابی و غیره از آن بیرون آمده که غالب آنها در موزهٔ لوور (پاریس) در تالار مخصوص ایران و بخشی نیز درموزهٔ تهران مضبوط است. درحفاریهائی که‌بدست دمورگان در سال۱۸۹۷م. انجام شده‌آثاری از دورهٔ حجر جدید بدست آمده است . در قرن ۲۳ ق. م شهر مزبور اهمیتی بسزا داشت. وتااواخرقرن پنجم‌هجری ازشهرهای بزرگ ایران بشمار میرفت و پس از آن‌رو بخرابی نهاد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به ایرانشهر ج ۲ ص ۱۷۹۱ و فهرست اعلام و تاریخ ایران‌باستان‌وفارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص۷۲، یسنا ص۹۶، ۹۸، مزدیسنا ص ۲۸، ۱۴۸ ، ایران در زمان ساسانیان ص ۷۸ ، فرهنگ ایران باستان ص ۱۲۵، ۱۳۰، ۲۸۹ ، تاریخ سیستان ص ۷۴، مجمل التواریخ و القصص ، مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۵۳ ، روضات ص ۷۵۹ سبک شناسی بهار ج ۱ و تاریخ کرد و جغرافیایی غرب ایران و معجم البلدان ، حدودالعالم ، تاریخ صنایع ایران، فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ و یشتهاج ۱ شود . درفرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است که مرکز بخش شوش شهرستان دزفول است . هوای آن‌گرم و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه‌دارد. شغل اهالی زراعت و آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین می‌شود . ایستگاه راه‌آهن شوش در ۳ کیلومتری باختر واقع است و مسافت آن‌تاتهران ۷۱۴ کیلومترمی‌باشد.شوش‌ازشهر- های‌باستانی‌است‌و زمانی‌پایتخت‌قوم‌ایلام بوده و آرامگاه‌مشهوربه دانیال‌پیغمبر دراین قصبه است. از اکتشافات باستانشناسی که در اینجا بعمل آمده قانون مشهور حمورابی پادشاه کلده است که اولین‌قانون عهد باستان‌شمرده می‌شود و برااثر این کاوشها حقایقی دربارهٔ تاریخ این سرزمین بدست آمده که دوران گذشتهٔ آن را و تمدن ایرانیان قدیم راروشن می نماید طبق بررسی و توجه باستان‌شناسان معلوم گردیده است که بهنگام آبادی شهر شوش کلیهٔ معاملات‌مهم‌ثبت و شرح آن روی خشت‌نوشته‌می‌شده است.شوش دارای‌عمارات وکاخ‌های عالی بوده که سر ستون‌های عظیم آن هنوز باقی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوش . (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان و ۲۴۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوش . (اِخ) مخفف شوشتر :

باغی که بد از برف چوگنجینهٔ نداف
بنگرش‌چو (۱) دیبای‌ملحم شده چون‌شوش.
ناصرخسرو .

شوشا . (اِ خ) به یونانی شونیز است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

شوشا. (اِ)(بمعنی‌سربازخدا)یکی‌از کاتبان داودست .   (قاموس کتاب مقدس).

شوشاء . [شَ] (ع اِ) شتر مادهٔ سبک. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

شوشاة . [شَ] (ع اِ) شتر مادهٔ سبک‌رو وشتاب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . (از مهذب‌الاسماء).

شوشاد . [شَ] (اِ) شمشاد . شیشاد . شار. شر. شهر. کیش. (جنگل‌شناسی ج۱ص ۱۷۵).رجوع‌به شمشاد شود.

شوشار. [شُ](اِ)نامی است که‌دررامسر و رودسروشهسوار به‌شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوشاد و شمشاد شود.

شوشان. (اِخ)صورتی‌ازنام‌شهرشوش‌است که در کتیبهٔ‌آسوربانی‌پال‌راجع‌به فتوحات‌او در عیلام‌آمده است. (تاریخ‌ایران‌باستان ج۱ ص ۱۳۹، ۴۷۵، ج۲ ص۱۱۶۲ وترجمهٔ دیاتساورن‌ص ۲۱۲).(به‌معنی زنبق)شوشن. شهری که یونانیانش سوسای عیلام میگفتندو و خود عیلام هم جزء سوسیانا می‌باشد و شوشن نیز خوانده شده است. (ازقاموس‌- کتاب مقدس).رجوع به شوش شود.

شوشب . [شَ] (ع اِ) کژدم. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد).

|| شپش.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

|| مورچه . (ناظم‌الاطباء) .

شوشتر . [تَ] (اِ خ) تعریب آن‌تستر است. (معجم البلدان) . نام شهر است در خوزستان (برهان). لقب آن دارالمؤمنین . (فرهنگ خطی) . تستر . ششتر . شهری است به خوزستان که از زمانهای دیرین پیش از اسلام باقناتهای متعدد خود وجود داشته است «بلوشه» آنرا درنامهای شهرهای‌ایران «شوشتر» و بلیناس» بنام «سسترا»(۱)ضبط نموده‌است. در روایات‌ایرانی شهرشوشتراز شهرهای بسیار قدیمی‌معرفی‌شده است‌و عبدالله شوشتری‌درکتاب‌شوشتربه تفصیل‌ازآن سخن رانده‌است. درداستانهای‌افسانه‌ای‌بنای‌این‌شهر را به هوشنگ نسبت داده‌اندکه آنرا بعداز بنای شهر شوش بنیاد نهاده است وگویند که نقشهٔ بنای شوشتر شکل اسبی را ماند.

در دورهٔ اسلامی به روزگار عمربن خطاب شهر شوشتر بوسیلهٔ براءبن‌مالک موردتاخت وتاز قرار گرفت‌وبراء در همانجادرگذشت. درعهد امویان این شهر قدیمی دژ و پناهگاه خوارج بود و شبیب الخارجی آنجا را مقر فرماندهی خود قرار داد و حجاج‌بن یوسف ثقفی پس از مرگ شبیب خارجی بر شهر شوشتر دست یافت و دردورهٔ خلفای عباسی بودکه بنیان نهادن قدیمیترین مساجد این شهرآغازگردیدودر زمان المعتز این‌امر شروع گشت و در دوران المستر شد پایان یافت .

دردوران بعد شهر شوشتر بتصرف تیموریان درآمد وتاسال ۸۲۰هـ درتصرف ایشان بود وپس از انقراض تیموریان‌بدست‌گروهی از شیعیان صفویه افتاد و مرکز تشیع گردید. والیان و حکام متعدد در این شهر حکومت کردندکه‌یکی ازآنان واخشتوخان رامیتوان نام بردکه تاپایان دورهٔ صفویه اعقاب اودر شوشترحکومت‌میکردند.شوشتردوران‌قاجاریه رسید امابعدها ازتعداد آن‌کاسته شد ودرزیر فرمان‌محمد علی‌میرزاپسرفتحعلیشاه‌قرارگرفت و جمعیت این شهر درآن‌هنگام به ۴۵ هزار تن ۸هزارنفر بالغ گشت گویندکه‌قبر دانیال در شوشتر کشف‌گردیدآنگاه او را به شوش حمل‌کردند. در زمان حلاج یک‌آتشگاه در شهرشوشتروجود داشته‌است.رجوع‌به دائرة-

(۱) ن ل: زدیبای.

(۲) Sostra.

المعارف اسلامی و کلمهٔ تستر و شوشتر شود.
شوشتر امروزه شهرستانی است درخوزستان واقع در مغرب مسجدسلیمان، در زاویهٔ حادث بین کارون و آب گرگر در ٦٤ کیلومتری محلی که کارون وارد جلگه (میان آب) میشود وشامل بخشهای حومهٔ وگتوند است، جمعیت حوزهٔ شوشتر ٥٧٣٣٣ تن است. در عهد عیلامیان شهر هیدالو ظاهراً در موضع شهر شوشتر کنونی بود و سپاهیان آسور بانیپال دردنبالهٔ فتوحات خود بدانجا رسیدند قدیمترین آثاریکه بدست آمده میرساند که شوشتر در زمان ساسانیان وجود داشته و در عهد قاجاریه شوشتر کرسی خوزستان محسوب میشده است.
(از فرهنگ فارسی دکتر معین).
درفرهنگ جغرافیایی ایران آمده است : شهرستان شوشتر یکی از شهرستان‌های استان ششم کشور است و محدود است از طرف شمال به شهرستان دزفول از خاور وجنوب به شهرستان اهواز از باختر به شهرستان دزفول . هوای این شهرستان مانند سایر شهرستانهای استان خوزستان گرم و درجه حرارت در تابستان درسایه ٥٠ درجه و حد اقل درجه حرارت در زمستان ٥ درجه سانتی‌گراد و نسبت به شهرستانهای ساحلی (خرمشهر - آبان) خشک تراست . در روزهای تابستان که هوای آن گرم می‌شود اهالی از سرداب هائی که دارند استفاده میکنند. مهمترین رودخانهٔ که دراین شهرستان جریان دارد رودکارون است که ازکوههای بختیاری سرچشمه گرفته و در شمال باختری این شهرستان بدو قسمت می‌شود - یک شعبهٔ آن راکه گرگر می‌گویند از شمال خاوری شهر ازبند معروف به بند میزان گذشته ودر داخل شهر تشکیل چندین آبشار را میدهد که مورد استفاده است. وشعبهٔ دیگر که از شمال باختری شهر ازسد معروف شادروان می‌گذرد وبطرف جنوب باختری جریان دارد. می‌گویند سد شادروان بدستور شاپور یکم و بدست قیصر دوم و رومیان که در آن زمان در اسارت ایران بودند ساخته شده وحدس می‌زنند که در ازمنهٔ قدیم کلیهٔ آب کارون در رشته شطیط جریان داشته وشعبهٔ گرگر فقط به منظور استفادهٔ کشاورزی تهیه شده است بند میزان توسط فتحعلیخان که یکی از سرداران صفویه بوده در سنه ١١٠٦ قمری پایه گذاری گردیده ولی موفق به ساختمان آن نشد و نادرشاه افشار در مسافرت به خوزستان امر به تکمیل این داد وسد مزبور ساخته شد ولی بعداً درنتیجهٔ فشار آب وسیل خراب گردیده و سپس محمدعلی میرزا دولتشاه آن را تعمیر نمود اما مجدداً در نتیجهٔ فشار شدید آب خراب شد . دوشعبهٔ گرگر و شطیط درجنوب بند قیر به یکدیگر متصل وبسمت اهواز جاری میگردند.
سازمان اداری - شهرستان شوشتر دارای سه بخش بنام مرکزی، گتوند وعقیلی است واز ١٣٨ قریه تشکیل شده وجمعیت شهرستان در حدود ٥٦ هزار نفراست . مساحت تقریبی شهرستان ٢٥٣٠٠ کیلومتر مربع است بخش مرکزی شهرستان شوشتر از٦ دهستان خیران، تیوند ، میان آب ، کندزلو ، سردارآباد و شاه‌ولی تشکیل شده است.
این بخش در بین بخشهای عقیلی وگتوند وشهرستان اهواز واقع وسکنهٔ آن درحدود ١٨٠٠٠ تن است دوشعبهٔ رودخانه کارون بنام گرگر وشطیط ازشمال به جنوب دراین بخش جریان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).
شهر شوشتر در ٨٥٠ هزارگزی تهران و ٢٦ هزارگزی شمال اهواز واقع است.
شهر شوشتر یکی از شهرهای قدیمی کشور است و در روی تخته سنگهای کنار کارون بنا وبین دو شعبه از کارون بنام شطیط وگرگر (چهار دانگه و دودانگه) واقع شده است . هوای شهر گرم ودرتابستان حد اکثرحرارت در بعضی سالها نزدیک به ٦٠ درجه است.
شوشتر ٢٢٤١٦ تن مکنه داشته است ولی امروز بیش از ١٥ هزارتن سکنه ندارد . این شهرستان بسیار قدیمی و دارای ابنیه و آثار ومسجدوامام زاده‌های متعدد است که معروف ترین آنها بشرح زیر است :
١- مسجد جامع شوشتر که در زمان خلفای عباسی بنا شده.
٢- قلعهٔ سلاسل که امروز خرابه‌های آن مشاهده میشود.
٣- بند میزان که در شمال خاوری شهر واقع و رودگرگر از آن عبور میکند.
٤- پل شاهپور در شمال باختری شهر واقع است و امروزه خرابه های آن مشاهده میشود.
٥- در شهر شوشتر و اطراف آن قریب ٤٠ امامزاده وجود دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .
و رجوع به مرآت البلدان ج ١ و ج ٤ وتاریخ رشیدی وتاریخ سیستان و آتشکده، و تاریخ گزیده ویشتها ج ١ وایران در زمان ساسانیان و تاریخ مغول و خاندان نوبختی عباس اقبال وتاریخ ادبیات ادوارد براون ومجمل التواریخ و القصص و تاریخ اسلام و جغرافی غرب ایران و تاریخ عصر حافظ و تاریخ ایران - باستان و تاریخ پانصد ساله خوزستان تألیف مرحوم کسروی شود :

چندین حریرو حله که پوشید بردرخت
ماناکه برزدند بهقرقوب و شوشتر .
کسایی .

حبش را زلف برطمغاج بندد
طراز شوشتر در چاچ بندد .
نظامی .

مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید
نقش آن گویی در شوشتر آمیخته‌اند .
خاقانی .

سوس را با پلاس کینی نیست
کین او با پرند شوشتر است .
خاقانی .

خود دل وطبع او زنسیم وشکر
کان طمغاج وباغ شوشتراست .
خاقانی .

— پل شوشتر، از بناهای غریبه‌است وهشتاد وچهار طاق دارد وگویند شاپور بانی آن بود (انجمن آرا). (مرآت البلدان ج ١ ص ٤٣٧) ورجوع به تاریخ پانصدساله خوزستان تألیف مرحوم کسروی شود .

شوشتری . [تَ] (ص نسبی) منسوب به شوشتر. (فرهنگ دکتر معین).
|| ازمردم شوشتر . (فرهنگ فارسی دکتر- معین) .
|| لهجهٔ مردم شوشتر . (فرهنگ فارسی - معین) .
|| آنچه در شوشتر بعمل آید چون دیبای شوشتری. (فرهنگ دکتر معین) .
|| قسمی جامه. قسمی فرش . (یادداشت - مؤلف) ؛ثوب تستری، ثیاب تستریه. (یادداشت مؤلف) :

تاکه گردد که وکهسار چوتختی زگهر
دشت وهامون چو بساطی شود ازشوشتری.
فرخی .

بربسته گل از شوشتری سبز نقابی
وآلوده بکافورو بشنگرف بناگوش.
ناصرخسرو .

نگرز سنگ چه مایه‌است گوهرسرخ
زخستوانه چه مایه به است شوشتری.
معروفی .

— شوشتری باف ، بافندهٔ پارچه شوشتری. که پارچهٔ شوشتری بافد :

در مدحت صدر تو منم شوشتری‌باف
دیگر شعرا آستری باف چو نساج .
سوزنی .

|| نام گوشه‌ای ازدستگاه همایون. (ردیف موسیقی ایران ص د و ٤٧). رجوع به دستگاه همایون شود .

شوشتری . [تَ] (اِخ) جعفربن حسین ابن علی بن شوشتری نجفی. عالم و فقیه و در موعظه وارشاد مردم یدی طولی داشت . از شاگردان صاحب فصول و صاحب ضوابط و صاحب جواهر و شیخ انصاری و شریف - العلماء بود. در پایان عمر برای زیارت مشهد

رضا(ع) بایران آمد و در تهران ناصرالدین‌شاه اورا مورد احترام وتکریم قرارداد. وی در مسجد ناصری (مسجد عالی سپهسالار) اقامت کرد. درهنگام بازگشت به‌عتبات درسال ۱۳۰۳ هجری قمری در کرند کرمانشاه درگذشت و جنازهٔ اورا به نجف‌بردند. اوراست : اصول الدین یاالحدائق فی الاصول ، خصائص الحسینیه ، مجالس البکاء و منهج الرشاد. (از فرهنگ ـ فارسی دکتر معین).

شوشتری. [ت َ] (اِخ) سیدنوراللهٔ فرزند شریف مرعشی (شهید ثالث) از نویسندگان شیعهٔ امامیه و معروف به مبارزهٔ با اهل‌تسنن و قاضی لاهور بود و درنتیجهٔ اتهام‌به زندقه بدستور جهانگیرخان ویرا به تازیانه‌بستند تا جان سپرد درسال ۱۰۱۹ هجری. (۱۶۱۰م.) اوراست مجالس المؤمنین و احقاق الحق . (از دائرة‌المعارف اسلامی) .

شوشك . [ش َ] (اِ) شاشک . (از ـ رشیدی). ساز چهار تار را گویند.(انجمن‌ـ آرا) (آنندراج) . رباب چهار رود . (فرهنگ اسدی) . ربابی بود که چهارگه نوازند . (اوبهی). طنبور ورباب‌چهار تار. (برهان). تنبوره‌چارتاره‌است.(جهانگیری):

گهی سماع زنی گاه بربط و گه‌جنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک وعنقا.
زینبی(۱)

|| جانوریست شبیه به‌کبک اما از کبک کوچکتر باشد و آنرا تیهو نیز خوانند . (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) . (از رشیدی). رجوع‌به تیهو شود.

شوشك . (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایراج ۹).

شوشكه . [کِ یا ک َ] (اِ) (از روسی شاشکار) قسمی‌شمشیر. نوعی قمه . (یادداشت مؤلف درذیل شوشگه). شوشگه قمه. قداره. نوعی آلت قتاله‌شبیه‌به سرنیزه‌وشمشیر کوتاه که آنرا در نیام جای دهند و بر کمر بندند .(از فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

شوشكه كشیدن . [ک َ ک َ د َ] (مص‌ـ مرکب) تعبیری است نظیرقمه کشیدن و چاقو کشیدن‌در عصر ما و نفس کش گفتن وجایی را قرق کردن . یا بالای کسی در آمدن و بحمایت‌او وارد نزاع شدن. (فرهنگ‌عامیانهٔ جمال‌زاده).

شوشگه . [گ َ] (اِ) رجوع به شوشکه شود .

شوشلاء . [ش َ ش َ] (عِ اِ) جماع. یاآن لغت حبشی است. (منتهی‌الارب) .

شوشمة. [ش ُ م َ](عِ اِ) حب‌الهال. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۲۵).

شوشمیر. (اِ) هل. (یادداشت مؤلف) . قاقلهٔ صغیر است و گفته‌اند یونانی است . (فهرست مخزن‌الادویه). هیل‌و به عربی‌قاقلهٔ صغاروخیربواخوانند. (برهان).(آنندراج). هیل باشدکه به هندی آلاچی‌گویند.(فرهنگ رشیدی). بفارسی اسم قاقلهٔ صغیر وگفته‌اند یونانی است . (فهرست مخزن‌الادویه) . خیر بواست و هیل بو است و هان بوا و هال بوا نیز گویند و آن قاقلهٔ صغار است. (اختیارات بدیعی) . || ارزن را گویند (جهانگیری):

خری‌که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف‌عصارهٔ بگنی‌وبخسم‌وشوشمیر(۲)
سورنی .

|| شمشیر. (یادداشت مؤلف).

شوشنیگ . (اِخ) (۳) (کورت‌ادوارد فن) سیاستمدار وصدراعظم اتریشی ۱۹۳۴م. که به سال ۱۸۹۷م. در ریوا متولد و بسال ۱۹۳۸ م. بدستور هیتلر زندانی گردید و کشور اتریش ضمیمهٔ آلمان شد.(ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شوشو . (اِ) گاورس‌وارزن. (برهان). ارزن . (رشیدی) (آنندراج) . شوشو ظاهراً در این‌جا مثل بگنی و بخسم و شراب و مسکر باشد . (یادداشت مؤلف) :

خری‌که آب خورش زیر ناودان عصیر
علف عصارهٔ بگنی و بخسم و شوشو.
سوزنی .

شؤشؤ . [ش ُ ش ُ] (اِ صوت) شأ شأ ، خواندن خر برای آب. (ازاقرب‌الموارد). کلمه‌ایست‌که بدان خررا بسوی‌آب‌خوانند. (منتهی‌الارب) .

|| زجر گوسفند و خر برای رفتن ویا آنکه شؤشؤ خواندن وآب‌نوشیدن است. (ازاقرب الموارد). کلمه‌ایست‌که بدان گوسفند وخر وجز آنرا زجر کنند تادرگذرگاه یا ایستاده شود یا به‌کلمهٔ شؤشؤ گوسپند را برای علف وآب خوانند تا بخورد . (منتهی‌الارب) . رجوع به شأشأ شود.

شوشودبالا . (اِخ) دهی‌است ازدهستان القورات بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند ۳۱۵ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۹)

شوشة . [ش َ](اِخ)نام‌قریهٔ به‌بابل‌پائین‌تر ازحلهٔ‌بنی‌مزید، قبرقاسم بن موسی‌الکاظم بن جعفرالصادق(ع) درآن قریه است ونزدیک آن قبر ذوالکفل(حزقیل) می‌باشد. (ازمعجم البلدان). موضعی است نزدیک بابل و نزدیک آن موضع است‌قبرذوالکفل (ع)(منتهی‌الارب).

شوشه . [ش َ] (اِ) شفشه و شبیکهٔ طلاو نقره و امثال آن وآن جسد گداخته باشدکه در ناوچهٔ آهنین ریزند. (برهان). سباك زر ونقره وآهن و غیره. (غیاث‌اللغات) . شفشهٔ طلا و نقره و امثال آن و آنرا شمش وسباك نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری).سبیکهٔ‌زر. (اسدی) (رشیدی) (انجمن‌آرا).(آنندراج). سبکهٔ طلاو نقره. (فهرست مخزن‌الادویه) . سوفچه . شوش . شوشهٔ سیم . شوشهٔ زر . سبیکهٔ نقره. شمش‌نقره . شمش زر یا سیم. خفچه . (یادداشت مؤلف) :

براو بافته شوشهٔ سیم وزر
به شوشه‌درون نابسوده‌گهر .
فردوسی .

دو بازو چودوماهی سیم بود
تو گوئی که دوشوشهٔ سیم بود.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

به‌تنگی یک اندر دگربافته
بچاره سر شوشه برتافته.
فردوسی .

همهٔ شوشهٔ طاقها سیم وزر
بزراندرون چندگونه‌گهر.
فردوسی .

دوخرگه نمد خرد چوبش ززر
همه بندشان شوشهای‌گهر .
اسدی .

وزر به شوشه‌ها وسبیکه‌ها می کردند.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

به آتش برآن‌شوشهٔ‌مشک شنج
چو مارسیه برسر چاه گنج .
نظامی .

|| قطعهٔ شمش وزر. (ولف):

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید
جهان شد بسان بلور سفید .
فردوسی .

|| هر چیزشبیه به شمش . (فرهنگ معین):

شوشه‌های زکال مشکین رنگ
گرد آتش چوگردآینه زنگ.
نظامی .

— شوشه اندام، که‌اندامی‌چون شوشه‌دارد. نازك اندام :

بدان نازك میان شوشه اندام
ولیکن شوشهٔ از نقرهٔ خام .
نظامی .

— شوشه خیار، خیار شمش. خیار چنبر. خیارزه . شمشیر خیار. (یادداشت مؤلف) .

---

(۱) بنام فرخی‌نیزآمده است .
(۲) نل : شوشو و درآن صورت شاهد این کلمه نیست .
(۳) Schuschnigg, kurt. Edward von

— شوشهٔ زر ، شمش طلا.

— || تار زرین:

شکیبایی اندر همه کارها
به ازشوشهٔ زر بخروارها.
ابوشکور .

همان شوشهٔ زر براو بافته
بگوهر سر شوشه برتافته .
فردوسی .

یکی جامه افکنده بد زربفت
به‌رش‌بود بالاش پنجاه وهفت .
فردوسی.

بگوهر همه ریشه‌ها بافته
زبر شوشهٔ زر برو تافته .
اسدی.

یکی خانه‌ای دید از لاژورد
برآورده ازشوشهٔ زرزرد.
اسدی .

وازگرد برگرد شوشه‌های‌زربمرواریدوجوهر مرصع بکرد.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

بجهد شیشهٔ سیماب گر درو ریزی
به شیشهٔ تو کند شوشه‌های‌زرتسلیم.
سوزنی .

پشت مالیده‌ای چو شوشهٔ زر
شکم اندوده‌ای بشیر و شکر .
نظامی .

سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده برکف دست .
نظامی .

درکورهٔ آتش چه عجب شوشهٔ زر
وزشوشهٔ زرکورهٔ آتش عجب‌است.
خاقانی .

— شوشهٔ زرین، شمش طلایی:

هندوانرا آتش رخشنده روید شاخ‌رنج
زنگیانرا شوشهٔ زرین برآید خیزران.
فرخی .

خاقانی اسیر یار زرگرنسب است
دل‌کوره وتن شوشهٔ زرین‌سلب است.
خاقانی .

— شوشهٔ سیم، شمش‌نقره:

شوشهٔ سیم نکوتر برتو یاگه سیم
شاخ بادام بآیین‌تربا شاخ‌چنار.
فرخی .

— شوشهٔ سیمین،شمش نقره‌ای:

آب‌گلفهشنگ گشته‌است‌از فسردن‌ای‌شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته .
فرالاوی .

|| هرچیز طولانی وکوتاه (مانند لوح‌مزار و محراب مسجد و تختهٔ حمام و امثال آن) (برهان). هرچه طولانی باشد مثل‌صورت‌قبر. (از جهانگیری) .

|| نشان و علامتی که بر سر قبر شهدا بر پای کنند. (از برهان). (از رشیدی). (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری) (از اسدی) :

دمد لاله از شوشهٔ خاک من
گیا روید از گوشهٔ خاک‌من.
خواجوی کرمانی.

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیادآری ازگوهر پاک من .
نظامی .

در شوشهٔ تربتش بصد رنج
پیچیده چنانکه مار برگنج.
نظامی .

|| ریزهٔ هرچیز. (برهان). (جهانگیری) . (اسدی) (رشیدی). (انجمن‌آرا). (آنندراج).

|| هر پشتهٔ بلند را گویند عموماً و پشتهٔ ریگ‌وخاشاک‌راخصوصاً. (برهان) (جهانگیری) توده و پشتهٔ هرچیز. (غیاث‌اللغات). پشته . بلندی. (فرهنگ معین) .

|| آبی که در زمستان برسرناودان یخ بندد و آویزان شود. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

|| شوش (در تداول مردم قزوین) . ترکه. شاخ‌تر باریک . ترکهٔ شاخ تر انعطاف پذیر وکلمهٔ شوشه درقسمتهای‌دیگرایران فراموش شده ودرآذربایجان مانده است . (یادداشت مؤلف) :

از آن دسته برآمد شوشهٔ نار
درختی‌گشت‌وبار آوردبسیار.
نظامی .

چید از آن میوه‌های نوشین بار
خورد ازآن شوشه‌های شیرین کار.
نظامی .

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
درآن خرگه افشانده‌خاک‌سپید.
نظامی .

|| مفتول گلابتون . (یادداشت‌مؤلف) : خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زرکشیده افکنده و به در و لعل و پیروزه ترصیع کرده . (چهار مقاله) .

شوشی . [یِ‌یای] (ص نسبی) منسوب به شوش. رجوع به شوش شود .

شوشی . [یی] (اِخ) ابوالعلاءادریس‌بن محمدبن‌عثمان عفیف‌الدین عامری‌شوشی‌محدث امام مدرسهٔ نظامیه به بغداد .(منتهی‌الارب). و رجوع به روضات الجنات ص ۷۵۹ شود .

شوص . [شَ وَ] (ع مص) شوس [شَ وَ]. (ازاقرب‌الموارد) . نگریستن بگوشهٔ چشم‌از تکبر یا از غضب. (منتهی‌الارب) . رجوع به شوس شود.

شوص . [شَ] (ع مص) بدست ایستاده کردن چیزی را. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || جنباندن چیزی از جای وی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || مالیدن‌بدست وشستن‌ونیک‌پاکیزه‌کردن. (منتهی‌الاررب) بشستن و پاک‌کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب‌الموارد). شستن و پاک‌کردن. (اقرب الموارد) . || خائیدن مسواک را و دندان مالیدن به‌مسواک‌یا مسواک کردن از زیر بسوی بالا. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

|| دردکردن دندان . (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || درد کردن‌شکم . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || لگد زدن بچه در شکم مادر . (منتهی الارب) (ازاقرب‌المورد) .

شوص . (ع اِ) جِ اشوص . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به اشوص شود.

شوصاء . [شَ] (ع‌ص) شوصاءالعین آنکه بگوشهٔ چشم نگرد . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌المواد) .

شوصر. [شَ صَ] (ع اِ) برهٔ آهو و آهوی جوان و تواناکه هنوزشاخ درنیاورده باشد. (ناظم‌الاطباء).

شوصرا . [شَ صَ](ع اِ) اسم عربی‌آهو است که قریب به شاخ زدن رسیده باشد ویا آهوی که شاخهای آن برآمده و قوی نشده باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).

شوصة . [شَ صَ] (ع اِ) بادکه‌درپهلو نشیند مردم را. (منتهی‌الارب). باد که در پهلو افتد. (مهذب‌الاسماء).(اقرب‌الموارد). قسمی ذات‌الجنب.(۱) (یادداشت مؤلف) . ورمی است در حجاب اضلاع زیر حجاب حاجز. (ازاقرب‌الموارد). ورم‌درونی پهلو. (منتهی‌الارب). ذات‌الجنب که ورم ازداخل باشد. ورم در حجاب اضلاع از درون . (یادداشت مؤلف) . شوصه و ذات الجنب دربیماری شبیه یکدیگر وازنظرعلاج نیزیکی هستند وهرکدام دارای علامتهای خاصی‌است ... (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌ص ۱۷۹) شوصه ، آماسی دردناک وگرم اندر عضلهاء اندرونین سینه . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ورجوع به‌ذات‌الجنب شود.

|| جهیدن رگ. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). || درد شکم . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

شوصلة . [شَ صَ لَ] (ع‌مص)خوردن گیاه شاصلی‌را. (از منتهی‌الارب) .

شوط . [شَ] (ع اِ) شوط براح ،شغال. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد).||شوط

(۱) Pleurésie (لکلرک)

باطل، گرد آفتاب که از روزن خانه نماید لغتی. است در سین مهمله یعنی. سوط، (منتهی الارب). لغتی است در سوط باطل. (اقرب الموارد).
|| تنگ تا نهایت . ج، اشواط. . (منتهی الارب). نهایت . (اقرب الموارد). تگ و گشت. (غیاث) . تگ . (مهذب الاسماء) . دویدن. (المصادر زوزنی).
|| جایی است میان دو پشته که براه ماند و در آن آب و مردم میروند. مسافت آن مقدار داعی است . ج ، شیاط . (منتهی الارب). گویی راهی است که طول آن بمقدار آواز خواننده‌ایست. (اقرب الموارد)؛
|| گرد گشتن. طواف کردن . گرد برگرد برآمدن؛ طاف بالبیت سبعة اشواط ؛یعنی طوف کرد هفت گشت وقال فی القاموس کره جماعة من الفقهاء ان یقال لطوفات الطواف اشواط . (منتهی الارب).

شوط . [شَ] (اِخ) بستانی است نزدیک کوه احد . (منتهی الارب) (از معجم - البلدان).

شوط . [شَ] (اِخ) موضعی است ببلاد طی. (منتهی الارب).

شوط . (اِخ) نام کوهی است در اجاء . (ازمعجم البلدان).

شوط . [شَ] (ع اِ) محلی که درندگان درآن پناه برند . (از معجم البلدان).

شوط . (اِخ) دهی از دهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو است و ۱۰۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شوطان . [شَ] (اِخ) نام بستانیست در بین مدینه و احد . (از معجم البلدان) .

شوطة . [شَ طَ] (ع اِ) یکی شوط . (منتهی الارب). رجوع به شوط شود .

شوطری . [شَ طَ] (ع اِ) مخلص اکبر، معجونیست که در درمان ضعف اعضاء بکار برند. (یادداشت مؤلف) .

شوطی . [شَ طا] (ع ص) مؤنث اشوط . (معجم البلدان). رجوع به اشوط شود.

شوطی . [شَ طا] (اِخ) جایگاهی است از عقیق مدینه و گویند از حرهٔ بنی سلیم است. (از معجم البلدان).

شوظ . [شَ] (ع مص) سب کردن و بد زبانی کردن. (ذیل اقرب الموارد به نقل از تاج العروس) .
|| شاظ به المرض شوظاً ، درمانده شدن از بیماری. (از مجم الوسیط).

شوع . [شَ] (ع مص) ژولیده موی شدن سرکسی قاله ابوعمرو «والقیاس شوع [شَ وَعَ]»، شوع [شَ وَ عَ] رأسه شوعاً . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .
|| ساعتی از شب گذشتن. (از لسان العرب) .

شوع . [شَ وَ] (ع مص) نیک سخت شدن موی سر بحدیکه به خار ماند . (ازمنتهی - الارب) (ازاقرب الموارد).

شوع . [شَ] (ع اِ) بچهٔ دوم که درمیان ایشان دیگری نزاده باشد. یقال هذا شوع هذا وشیع هذا، ای ولد بعده ولم یولد بینهماشیی٫. (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب). || ج ِ اشوع. (منتهی الارب). رجوع به اشوع شود.

شوع . [شَ وَ] (ع اِ) پراکنده. پریشان. (منتهی الارب). || سپیدی یک ازدو رخسار اسب :(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ج ، شوع. (ازاقرب الموارد) .

شوع . (اِ) درخت بان یا بار آن یا گیاهی است که در کوه و در زمین نرم روید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .
ابوعبید از اصمعی روایت کرده است که عرب درخت بان را شوع گویند و قیس بن حطیم. در ذکر او مصراعی گفته. (از ترجمهٔ صیدنه) شجر البان. حب البان. میوهٔ درخت بان. (یادداشت مؤلف).

شوعاء . [شَ] (ع اِ) مؤنث اشوع . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به اشوع شود.

شوعال . [شُ] (اِخ) کلمهٔ عبری است بمعنی روباه و نام شخص اشیری بود (اول تواریخ ۷ : ۳٦). رجوع به شوعال در قاموس کتاب مقدس شود .
ــــ زمین شوعال، مقاطعه‌ایست که یکی از طوایف مخربه ، فلسطینیان مخماس در آنجا شدند . و چندان از بیت ایل دور نبود و دور نیست که مقصود اراضی شعلیم باشد. (قاموس کتاب مقدس) .

شوعة . [عَ] (ع اِ) یکی شوع . (منتهی الارب) . یک گیاه که در کوه ودر زمین نرم روید. (ناظم الاطباء).

شوعر . [شَ عَ] (اِخ) وادیی است در بلاد عرب.(از معجم البلدان).

شوغ . (اِ) شغه، سنگین شدن دست وپای بود وآنرا بترکی (ایشتی ؟) گویند (اسدی). آن گوشت باشد که در دست وپای سخت شده باشد چون چرم ودر نسخهٔ دیگر (اسدی): ستبری باشد در پوست. (نسخهٔ دیگر اسدی). آن پوست بود که برتن ،ردم سخت شده باشد از کار کردن برنج وشغه نیز گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). شوخ . (انجمن آرا) (از آنندراج) .
پینهٔ دست و پا که از کار کردن یا از ترددبهم رسیده باشد ودر نسخهٔ شمس فخری شغه نیز باین معنی است. (ازادات الفضلاء) . پینه. شغ . پینه و آبله را گویند که بر دست و پا بسبب کار کردن و راه بهمرسد. (برهان). پوست اندام آدمی که بسبب کثرت کار سخت شود و آنرا پینه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). آن پوست که بر تن سخت شده باشد از کار کردن و درد نکند و آنرا شغه نیز گویند . (صحاح الفرس). پوست سختی باشد که براندام پدید آید ازغایت کار کردن یا ازرفتن پیاده پا سطبر شود وبردست وپای شتر باشد. (اوبهی). پینه یعنی ستبری که بردست وپای وپیشانی آدمی وزانوی شتر وجز آن بندد از فرط کار و سایش . (یادداشت مؤلف).و رجوع به شوخ و مترادفات دیگر کلمه شود:

بسته کف دست و کف پای شوغ
پشت فرو خفته چو پشت شمن .
کسائی .

|| چرکی که بربدن و جامه نشیند.(برهان).
|| شوخ، که بی‌شرم وبی‌حیا و بی باک باشد. (برهان). شوخ و گستاخ و بی‌حیا وبی‌شرم. (ناظم الاطباء) . رجوع به شوخ و معانی آن شود.

شوغا . [شَ] (اِ) حظیره ، یعنی جای گوسفندان. (صحاح الفرس). حصار ومحوطه را گویند که شبها گاوان وگوسفندان و چهار پایان دیگر در آنجا باشند. (برهان). شبغا، یعنی جای شب گوسپنداو شوگا نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). همان شبغا یعنی شب جای، اصل دراین لغت شب گاه است وشو تبدیل شب است .(انجمن آرا). جای شب بودن گوسفندان و شوگا نیز گفته‌اند. (اسدی). خبک. آغل. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . غول. نغل.(یادداشت مؤلف) :

چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا
شبان اندر شبان افتد به غوغا .
لطیفی .

و رجوع به شبغا شود.

شوغار . [شَ] (اِ) شوغاره . بمعنی شوغا که جای خوابیدن چارپایان باشد در شب . (ازبرهان). شوغا،شوغاره . شوکا. خاربست ومحوطه باشد که گوسفندانرا در آن کنند . (ازآنندراج). آغل. و رجوع به شوغا شود.
|| زاج سفید. (برهان). (اختیارات بدیعی):

بام مسیح و جای خردمندان
این خاکدان طویله وشوغارش.
ناصرخسرو .

شوغاره . [شَ رَ] (اِ) بمعنی شوغا است که جای خوابیدن گوسپندان باشد در شب. (برهان) . و رجوع به شوغا وشوغار وشوغاه شود.

شوغاه . [شَ] (اِ) بمعنی شوغا است که جای خوابیدن چارپایان باشد درشب و اصل این لغت شبگاه بود و چون در کلام فارسی بای ابجد به واووگاف فارسی به غین تبدیل میابند شبگاه شوغاه شده . (برهان) . (از فرهنگ جهانگیری) .
حظیره که اشتر را سازند. خفتنگاه گوسفند

وجز آن. (یادداشت مؤلف). الزرب،شوغاه ساختن. (تاج المصادر بیهقی) . الاکتناف، گرد چیزی برآمدن و شوغاه بیافتن شتر را از شاخ درخت . (تاج المصادر بیهقی) . و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوغر. [شَ غَ] (ع اِ) استوار خلقت (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

شوغرة. [شَ غَ رَ] (ع اِ) زنبیل ازبرگ خرما . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

شوغگن. [گَ] (ص) شوخگن. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شوخگن شود.

شوغگین. (ص) شوخگین . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شوخگین شود.

شوغه. [شَ غَ] (اِ) پینه‌وآبله‌باشدکه از بسیاری کار کردن‌بردست‌وبدن‌آدمی‌وحیوانات دیگر بهمرسد . (برهان) (آنندراج) سطبری از کار کردن یا از رفتن پیاده‌بردست‌وپای . (ازاوبهی). آبله. ورجوع‌به مترادفات کلمه شود.

شوف. [شَ] (ع اِ) آلتی‌است ازچوب‌یا سنگ و مانند آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند.(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). ماله (نزدکشاورزان). (یادداشت مؤلف).

شوف. [شَ] (ع مص)زدودن‌و جلادادن چیزی‌را. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). بزداییدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . || قطران مالیدن شتر را . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

|| آرایش‌داده شدن دختر ؛ شیفت الجاریة (مجهولا) (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). بیاراستن. (تاج‌المصادر بیهقی).

شوفاژ. [شُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۱) ایجادحرارت. (فرهنگ دکتر معین). || در تداول فارسی بمعنی دستگاه ایجاد حرارت یا بخارآب به‌کار رود .

|| طرزگرم‌کردن . (فرهنگ‌دکترمعین) .

— شوفاژسانترال،دستگاه حرارت‌مرکزی.

شوفته . [تَ یا تِ] (ص) (شفته و...) وارفته. سست وبی‌حال (اگردرمورد آدم استعمال شود) . بی‌مزه و شل و شیویل (اگر درمورد غذاهایی‌نظیر پلو ودمی‌کنهٔ له شده‌وخمیر شده به کاررود).(فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) .

شوفر. [شُ فِ] (۲) (اِ) کلمهٔفرانسوی(۳) رانندهٔ اتومبیل. راننده. (یادداشت مؤلف).

شوفری. [شُ فِ] (حامص)رانندگی (یادداشت مؤلف) .

شوفس . [شَ فَ] (اِ مرکب) [مرکب از : شو بمعنی شب + فس از فسیدن بمعنی خسبیدن و خفتن] نامی است که درنوروکجوربه‌گل ابریشم‌دهند. (یادداشت مؤلف) .

شوق . [شُ] (ع اِ) جِ ، اشوق . (منتهی‌الارب) عشاق (اقرب‌الموارد). عاشقان. (منتهی‌الارب) .مشتاقان . رجوع به‌اشوق شود.

شوق . [شَ] (ع اِ) (۱) آزمندی نفس ومیل خاطر . ج ، اشواق . (منتهی‌الارب). آرزومندی . (المصادر زوزنی) (مهذب‌الاسماء). آرزومندی . بویه . (از یادداشت‌مؤلف). خواست. غرض. (ازمنتهی‌الارب) . نیاز . (فرهنگ اسدی).

شوق . [شَ] (اِ) مأخوذ از تازی ، رغبت و اشتیاق و منتهای آرزوی نفس‌ومیل خاطر .(ناظم الاطباء) . خواهانی .صاحب آنندراج گوید : آتش طبع ، آتش دست . آتشین پای. سبکروح ، سرشار ، رسا . بیخودی . جهان پیمای . بی‌هنگام‌تاز . بی‌محاباتاز . خروشان . برقع‌گشا . راحت‌آزار . بی‌تاب . بیقرار . طاقت ناپسند . خرمن‌سوز . موسی نگاه ازصفات شوق‌است و زنجیر از تشبیهات اوست. و بالفظ‌ریختن ودادن مستعمل است . (از آنندراج) :

سمن بوی آن‌سرزلفش که مشکین کردآفاقش
عجب‌نی‌ارتبت‌گردد زروی شوق‌مشتاقش.
منوچهری .

بشهر غزنی از مرد و زن نماند دو تن
که یکزمان بود ازخمر شوق‌اوهشیار.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل‌ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۷۷۸).

شده حیران همه در صنع صانع
همه سرگشتگان شوق مبدع.
ناصرخسرو .

خیره نکردست دلم را چنین
نه غم هجران و نه‌شوق‌وصال.
ناصرخسرو .

یکی آنکه نخواسته‌ام که بتکلف و شوق مقاصد و معانی کتاب در حجاب‌اشتباه‌بماند و هرفهم بدو نرسد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸).

سوخته عودست ودلبندان بدو دندان سپید
شوق شاهش آتش وشروانش مجمرساختند.
خاقانی .

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول
زشوق حضرت او والهند چون عشاق.
خاقانی .

زآتش شوق اوکه در دل داشت
دل آتش کباب دیدستند.
خاقانی .

در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هرکو بتو قرب بیشتر یافت .
عطار .

شکرفروش مصری حال مگس چه‌داند
این دست شوق برسروآن‌آستین فشانان
سعدی .

هرگز آن شوق و شادی فراموش نکنم .
سعدی .

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق می‌بارم .
سعدی .

بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر شوق
خوش دلم زین‌بندهاگربازنگشاید مرا.
بابافغانی .

هجر خدا یا مده زود وصالی بده
شوق مده این قدر یا پروبالی مده .
ملاوحشی .

زآرامی افتاده آرام من
مگر ریختی شوق درکارمن .
ظهوری .

|| خواهش و آرزو. یاسه. (۴)آه :

شوقاً الی رؤیتهم ، ای یاسه بدیدار ایشان . (تفسیر ابوالفتوح‌رازی) . تاسه. ورجوع به یاسه ونیزتاسه‌وتاسه‌کردن‌شود. ||دراصطلاح عرفا انزعاج‌راگویند درطلب محبوب بعد از یافتن اووفقدان‌او بشرط آنکه‌اگربیابد ساکن شود وعشق همچنان باقی باشد وبالجمله مراد ازشوق‌همان‌داعیهٔ لقاء محبوبست وحال شوق مطیه‌ایست که قاصدان کعبهٔ مراد را بمقصود میرساند و دوام آن با دوام محبت پیوسته است . (ازفرهنگ مصطلحات عرفا).

|| در اصطلاح صوفیان‌آرزومندی دل‌به‌لقای محبوب است نزاع القلب الی‌لقاء المحبوب (تعریفات). اهل سلوک در تعریفات آن‌گفته اند که : شوق عبارتست ازهیجان‌واضطراب قلب هنگامی که نام محبوب را برزبان‌آرند و پارهٔ از اهل ریاضت‌گفته‌اند که‌شوق‌دردل عاشق روغن را ماند که در آتش فشانند ، دانشمندی گوید : شوق جوهر محبت وعشق جسم آن باشد . دیگری‌گفته‌است که‌هرکرا شوق لقاء حق در دل باشد بحق انس گیرد و هرکه انس بخدا گرفت درطرب شود وهرکه طرب یافت واصل شد وهرکه واصل گردید بخدا پیوست خوشا بحال او و خوشا بحال بازگشت و قرارگاه او . از ابوعلی دقاق پرسیدند فرق بین شوق و اشتیاق چیست ؟ . گفت آتش شوق بدیدار فرونشیند،اما هیچ‌آبی ناراشتیاق را فرو ننشاند بلکه هرچند آب فشانند آتش اشتیاق بیشتر شعله‌ور و افزونتر شود. کذا فی‌خلاصة‌السلوک ودرمجمع‌السلوک آورده که یکی از احوال محبت شوق است که نزد محب حادث شود و حدوث شوق‌بعد از محبت از مواهب الهیه است کسب را در آن دخلی نیست شوق از محبت همچون

---

(۱) Chauffage.
(۲) درتداول‌عامهٔ‌فارسی‌زبانان:شوفر [شوفِ].
(۳) Chauffeur
(۴) یاسه : خواهش و آرزو . (برهان)

زهد از توبه است چون توبه قرارمیگیردزهد ظاهر میگردد و چون محبت قرارگیرد شوق ظاهر میشود . ابوعثمان گوید: شوق میوهٔ محبت باشد کسی که خدایرا دوست داشت اشتیاق بدیدارحق پیداکند. نصرآبادی گفته: که مقام شوق همگی خلق را ممکن الحصول است اما حصول مقام اشتیاق هرکس‌رافراهم نشود . ... و این اشارت است بدانکه‌مقام اشتیاق برترازمقام شوق است که شوق‌بدیدار تسکین یابد اما اشتیاق را با سکون و قرار آشنائی نباشد.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

شوق . [شَ] (ع مص) بستن طنابرا بمیخ واستوار کردن وآویختن ؛ شاق‌الطنب الی‌الوتد . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) بستن طناب‌رابه میخ و محکم کردن آنرا (ازباب نصر). (ناظم‌الاطباء) . || برپای‌کردن مشک‌رابدیوار ؛ شاق‌القربة. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌-الاطباء) . || برانگیختن و به‌آرزوآوردن کسی را دوستی دیگری ؛ شاقنی حبهاو یقال شوّقه [شُ شُ] فلاناً، یعنی آرزومندگردان او را بسوی آخرت . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد)(ازناظم الاطباء). آرزومند گردانیدن.(المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آرزومندگشتن.(تاج‌المصادرزوزنی). آرزومند شدن .

شوق . [شَ وَ] (اِ) صورتی است‌از شَبَه . شوه سبج . جزع. حجرالبحیره ؛ درتداول‌زنان‌مثل‌شبه یامثل شوق، سخت سیاه و شفاف (درموی). (یادداشت مؤلف). رجوع به شبه و شوه. وسبج شود .

شوقان . (اِخ)از بلوکات ولایت‌بجنورد خراسان‌عدهٔ‌قرا ۲۶ مساحت ۵ فرسخ‌ومرکزآن‌نیز شوقان‌است. (یادداشت‌مؤلف) .

شوق‌انگیز . [شَ اَ] (نف‌مرکب) شوق انگیزنده . آنچه در انسان تولید شوق کند . اشتیاق آور .(فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) . مایهٔ اشتیاق . که شوق را سبب گردد .

شوقب . [شَ قَ] (ع اِ) مرد دراز بالا . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . مرد دراز . (مهذب‌الاسماء) مرد درازبالا . (ناظم‌الاطباء). || سم‌فراخ. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). ||دوچوب پالان‌که بدان رسن آویزند. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). یکی از دو چوب‌پالان که بدان رسن آویزند. ج، شواقب. (ناظم الاطباء).

شوقب . [شَ قَ] (اِخ) جایگاهی است . در بادیه . (از معجم‌البلدان).

شوقة . [شَ قَ] (اِخ) یونس بن‌-احمدبن شوقة اندلسی استاد ابن‌شق‌اللیل‌است. (منتهی‌الارب).

شوق داشتن . [شَ تَ] (مص مرکب) راغب بودن و اشتیاق داشتن . (ناظم‌الاطباء):

چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
که پنهان شوق مذکوری ندارد .

سعدی.

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم‌مستم
تو بیک جرعهٔ دیگرچه‌بری از دستم .

سعدی.

شوق درست . [شَ دُ رُ] (ص مرکب). صادق در میل و آرزو . (ناظم الاطباء) .

شوق ذوق . [شَ ذَ] (اِ مرکب) خرسندی . خوشی . خواهش . آزروی . رغبت . (ناظم الاطباء) . شوق و ذوق . رجوع به‌شوق و ذوق شود .

شوقستان . [شَ قِ] (اِ مرکب) جایگاه شوق :

هرقدم گامی به‌شوقستان دل
در جهان بی‌بیابان میزنم .

حسین ثنائی (بنقل از آنندراج).

شوقلة . [شَ قَ لَ] (ع مص)بردبار شدن و صاحب حلم شدن . (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).

شوقمند . [شَ مَ] (ن ف) مشتاق. دارای شوق . صاحب شوق .

شوق وذوق. [شَ قُ ذَ] (ترکیب عطفی) شوق ذوق ، خرسندی وخوشحالی.

شوق‌وشعف.[شَ قُ شَ عَ] (ترکیب عطفی) شوق و شور . خرسندی وشادمانی.

شوقی.[شَ ی‌یای](ع اِ) منسوب به شوق . (ناظم الاطباء) . || عاشق . (ناظم الاطباء) .

شوقی.[شَ ی یا ی](اِ خ)احمدبک شوقی‌درسال۱۸۶۹م . در قاهره چشم بدنیا گشود و مراحل آموزش خود را در قاهره گذراند و در رشتهٔ ترجمهٔ مدرسه حقوق‌فارغ التحصیل شد آنگاه توفیق پاشا والی مصر او را برای تحصیل در رشتهٔ حقوق به‌فرانسه فرستاد و پس از چهار سال اقامت درفرانسه و اخذ گواهینامه به مصر بازگشت و شاغل پستهای مهمی شد و در سال ۱۹۱۴ م . (جنگ جهانی اول) قصیده‌ای‌بضد سیاست انگلستان سرود که منجر به‌تبعید او به‌اسپانیا گردید و تا پایان جنگ در همانجا باقیماند و پس از استقرار صلح بار دیگر بقاهره بازگشت و درسال ۱۹۳۲ م . درگذشت . شوقی لقب امیرالشعرا ئی یافت . وی از بزرگترین شاعران مصر وجهان عرب‌است و میتوان اورا پیشوای‌شعرجدید عربی‌شمردزیرا آن هنگام شعر عربی در بارهٔ مطالبی سروده نمیشدکه هیچگونه عواطف و احساسات و نیازمندیهای اجتماعی در آن منعکس نمی‌شد و او میدانهای جدیدی درشعر عرب‌گشود . شوقی از نظر سبک شعری پیرو مکتب کلاسیک عرب بود واشعار اودربارهٔ:مدح، غزل، توصیف، مرثیه و سایر فنون شعری قدیم بود از اینرو برخی او را به‌تقلید وعدم ابتکارمتهم مینمایند. وی چون زبان‌فرانسه‌را خوب‌میدانست‌ازنظرروح‌شعری‌بسیارزیرتأثیر شعر شعرای اروپائی‌قرار داشت ازقبیل‌قصیدهٔ: « حوادث بزرگ درهٔ نیل » که تحت تأثیر ویکتور هوگو قرارگرفته است و نمونه‌های دیگر. احمد شوقی دارای اشعار نمایشنامه‌ای و ترانه های ساده برای کودکان و قطعات اخلاقی و آموزشی است وکتابی در نثر بنام (اسواق‌الذهب)دارد. (ازدرس‌اللغة‌والادب دکتر محمد محمدی‌ص ۲۳). و نیزرجوع به اشهر مشاهیرالشرق ج ۱ ص ۳ و برای اطلاع‌ازآثاری‌وی رجوع به‌معجم‌المطبوعات العربیة ج ۲ص ۱۱۵۸شود.

شوقی . [شَ ی یا ی] (اِخ) ادرنوی . اورا دیوانی است به‌ترکی.

شوقی . [شَ ی یا ی] (اِخ) الطرابزونی‌یوسف‌افندی‌حنفی‌نقشبندی درقرن چهاردهم‌میزیسته‌است. اوراست : هدایة‌الذاکرین و حجة‌السالکین در شرایط طریقهٔ‌نقشبندی . (ازمعجم‌المطبوعات ج ۲ ص۱۱۵۹).

شوقیة . [شَ ی یَ] (ص نسبی) مؤنث شوقی. قوه‌ایکه محرک‌انسان‌شود. باعثه. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین) .

|| مأخوذ از تازی ، آن جزء از مکتوب که در آن عرض اشتیاق می‌نمایند . (ناظم الاطباء).

شوک . (اِ) به‌لغت زند و پازند بمعنی بازار است که عربان سوق گویند. (برهان). سوق معرب سوک است . راسته بازار . (از یادداشت مؤلف) . بازار است که به‌عربی سوق گویند و تبدیل آن سوک است چنانکه الآن محل معینی راکه عربان بحوالی بصره در آن بازار کنند سوک الشیخ(۱) گویند . (انجمن آرا)(ازآنندراج).

— قنطرةالشوک ، دهی است به‌نهر عیسی ببغداد. (منتهی‌الارب).

— || ناحیه‌ایست در حدیبیه در نزدیکی حجاز . (ازمعجم‌البلدان).

شوک.[شَ] (ع اِ)خار. ج،اشواک.(از-اقرب‌الموارد).شوکة،یکی. (منتهی‌الارب). خار.(دهار) (غیاث) هر چیز سرتیز . لم . لام.تلو. تلی. بور. تیغ. (یادداشت‌مؤلف). گیاهی که مانند سوزن بروید ج ، اشواک . (ازاقرب‌الموارد) :

(۱) در تداول عامه «سوگُ‌الشیخ» .

مرغزاریست این جهان که در او
عامه شوکان مردم آزارند .
ناصرخسرو .

نی‌نی از بخت شکوه‌ها دارم
چند شکوی که شوک بی‌ثمر است .
خاقانی .

تنی که با تو دراین دشت لاف شرکت زد
چوخارپشت زشوک‌کش‌قضامشوک‌ساخت.
کاتبی .

وفی اغصانه [اغصان علیق الکلب] شوک صلب. (ابن البطار) .

مثل :
من بزرع الشوک لم‌یحصد به‌العنبا.
(مجمع‌الامثال بنقل‌ازسندبادنامه).

— شوک‌الجمال ، اشترغاز . مغوداریس . اشتر غاز و به‌لغت مصر رعی‌الابل است . رجوع به‌اشترغار و اشتر غاز و اشتر خار واشترخاو و خار شتر وشوکةالجمال‌شود .

— شوک‌الدارجین،دیفساقوس.جنا. مشط‌الراعی.خس الکلب. رجوع به‌شوکةالدارجین شود .

— شوک‌الدمن،عنکبوت.(یادداشت مؤلف). رجوع به شوکةالدمن شود .

— شوک العلک ، اشخیص . خامالاون. لوقس . بشکراین.اداد . اقسیا . (یادداشت مؤلف). رجوع به ادادوادادا شود .

— شوک‌الیهود، کنگر.(یادداشت‌مؤلف).

— شوک مصری ، ثمرهٔ شوک مصری جلنار؛ گلنار است . (بحرالجواهر درکلمهٔ الثمر) .

— شوک‌القنا ، تیزی نیزه‌ها . (از اقرب الموارد). ||تیغ(در ماهی) وآن استخوانهای باریک و تنک است درگوشت ماهی : و بدارابجرد سمک بالخندق‌الذی یحیط بالبلد لاشوک فیه ولاعظم ولافقاروهومن‌الذالسموک. (صورالاقالیم اصطخری) . (ابن‌البیطار).

|| شوک خلفی ، مازه . فقرات ظهر. (یادداشت مؤلف) .

شوک . [شَ] (ع مص) قوت و تیزی نمودن.شوکة. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || بیمار شری گردیدن ،شیک الرجل (مجهولا) (منتهی‌الارب) وآن سرخی است که برروی جسد ظاهر شود .(ازاقرب‌الموارد) .

|| ظاهر شدن قدرت وشدت کسی . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). || پیدا آمدن پستان‌دختر.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). پستان از جای برخاستن . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

|| برآمدن دندان نشتر شتر .(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . دندان اشتر برآمدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| به‌خار درخستن کسی را. (لازم‌متعدی) (از منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . خلانیدن خار.(یادداشت مؤلف).

|| درآمدن کسی را خار . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (تاج‌المصادربیهقی). خاردرتن‌شدن. (دهار). خاردرزیر کسی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). خلیدن خار. (یادداشت مؤلف) .

|| درعدد بسیارآمدن؛ یقال : جاءفی‌الشوک‌و الشجر،یعنی درعددبسیارآمد. (ازمنتهی‌الارب).

شوک . (اِ) ظاهراً درشعرذیل‌معنی بسیار می‌دهد یا صفتیست‌برای گل‌چون گنده ومتعفن واز جنس لجن وغیره :

ای همچو مهین مار بدآویزوخشوک
پرزهر چوماری و چوماهی همه‌سوک
شست از طلب ترا شکستم خم وتوک
جای تو در آب شور باد وگل‌شوک .
سوزنی .

شوک. [شُ] (اِ) ازکلمهٔ فرانسوی‌شک(۱) ضربهٔ شدید. تکان سخت . حالت ناگهانی که بشخص عارض شود و قوای اوروبضعف گذارد .(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به‌شک شود .

شوکا . [شَ] (اِ) ازجنس‌گاوکوهی است که به‌عربی وعل گویند و آن حیوانی است سیاه رنگ بقدر گاومیش کوچکی و بترکی جریر گویند در مازندران بسیار است . (انجمن آرا) (آنندراج) . به‌لغت تنکابن وعل است از انواع بقرالوحش . (فهرست مخزن‌الادویه).

شوکا . [شَ] (ع اِ) چادر درشت بافته . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

— حلة شوکاء،ردائی استکه در او درشتی و تازگی‌هست.(شرح‌قاموس) . جامهٔ درشت از نوی .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شوکار . [شَ] (ص مرکب) که درشب کارکند . شبکار. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شبکارشود.

|| مبدل‌شبکار که شب‌دزدباشد. (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء)

شوکان . [شَ] (اِخ) موضعی‌است به‌بحرین . (منتهی‌الارب)

شوکان. [شَ](اِخ) شهرکی‌است از ناحیه خابران بین سرخس وابیورد. (ازمعجم البلدان) . (منتهی الارب) شهری است میان سرخس وابیورد از آن شهر است عتیق‌بن محمدبن عبیس شوکانی و برادر او ابوالعلاء عبیس‌بن محمد شوکانی . (منتهی‌الارب).

شوکان . [شَ](اِخ) جایگاهی‌است در شعرامرؤالقیس.(ازمعجم‌البلدان) .

شوکان . [شَ] (اِ خ) قریه‌است در یمن ازناحیهٔ ذمار. (ازمعجم‌البلدان).

شوکانی . [شَ] (اِ منسوب) منسوب است به‌شوکان که شهرکی‌است میان ابیورد و سرخس . (ازانساب سمعانی). رجوع به شوکان شود .

شوکت . [شَ کَ] (ع اِ) مأخوذ از شوکة عربی . قوت . (غیاث‌اللغات) . شدت بأس. شدت‌هیبت. (یادداشت مؤلف). هیبت . (غیاث‌اللغات). قدرت وقوت.(ناظم الاطباء) : قباد شوکت دفع عرب نداشت با ایشان‌صلح کرد.(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۸۵):
شوکت شاهی سبک‌سنگ‌است درمیزان‌عدل.
صائب .

|| جاه و جلالت و هیبت و فر و و قار و عظمت و حشمت و بزرگواری و جلال و نخوت و تکبر. (ناظم‌الاطباء) : اگر شغل او بزودی گرفته نیاید کار درازگردد که هرروز شوکت و عزت وی زیاده است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۱). به‌هیبت و شوکت ایشان آبادانی جهان و تألف اهواء متعلق باشد . (کلیله و دمنه). قوت‌وشوکت‌من زیادست. (کلیله ودمنه). سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و بهم برآمد . سعدی .
درویشی را شنیدم ... به عز قناعت چنانکه ملوک و اغنیارا در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده . سعدی .

شوکت . [شَ کَ] (اِ خ) محمد ابراهیم . گویند با کبرسن بارتکاب جمیع مناهی‌مایل‌بودچنانکه درمرتبهٔ‌دوم که‌بهندرفت و با پسری ارادهٔ صحبت داشت در دست او کشته شد . (آتشکدهٔ آذرص ۱۸۴).

شوکت‌آباد. [شَ کَ] (اِخ) دهی‌از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و ۲۴۰ سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوکت‌بخارایی. [شَ کَ تِ بُ] (اِخ) مؤلف ریاض‌العارفین نویسد :اواز وارستگان زمان خود بوده در بلاد ایران سیاحت می‌نمود.در اصفهان شیخ محمدعلی لاهیجی متخلص به‌حزین از عرفای متأخرین ویرا ملاقات نموده‌گفته است درایام شتا او را دیدم نمد پاره‌ای‌بردوش وسر وپای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر یک‌شب‌برف برسرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال درمقام ریختن آن‌نمی‌آمد. (ریاض‌العارفین ص ۲۱۲) .

شوکت شیرازی . [شَ کَ تِ] (اِخ) شمس الدین حسن از مردم فارس بوده است که درزمان مؤلف مجمع‌الفصحاء به تهران آمده بود و از علوم ادبی و غیره اطلاع کافی و در شاعری مقامی عالی داشته

(۱) Choque .

است و مؤلف مجمع الفصحا پاره‌ای از اشعار او را آورده است . (مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۴۸).

شوکت‌قاجار. [شَ کَ تِ] (اِخ) امیرمحمد قاسم‌خان فرزند ارشداعتضادالدوله سلیمانخان‌بن محمدخان قاجار و مادرش از اشراف زندیه دختر بسطام‌خان کارخانه‌بوده است و بدستور فتحعلیشاه خواهر حسینعلی میرزا را به‌عقد ازدواج او درآوردند امیر-محمد قاسم‌خان متصدی‌امور و نظم صفحات عراق عرب بوده است (ازمجمع‌الفصحاج ۱ ص ۳۶).

شوکتمدار. [کَ مَ](ص‌مرکب)(۱) کسی که مدار شوکت و قدرت باشد.

شوکج. [شَ کَ] (ع اِ) ج ، شوکجة . (منتهی‌الارب) رجوع به‌شوکجة شود .

شوکجة. [شَ کَ جَ] (ع اِ) در کلان بسته شده‌که‌در آن‌دروازه‌ای خرد باشد . (ازمنتهی‌الارب). درکلان بسته شده که در آن دروازه‌ای کوچک باز شود . (ناظم‌الاطباء) .

شوکر. [کَ] (اِ) خرده‌برنج (در گیلان). (یادداشت مؤلف) .

شوکران. [شَ کَ] (اِ) (۲) گیاهی است دوایی‌که خوردن‌بیخ آن جنون آورد و بعضی‌گویندبیخی است‌کوهی وآنرادورس گویند و درتفت‌که ازولایات‌یزداست‌میشود و آنرا دروس‌تفتی میگویند و شوکران‌تخم آنست وآنرا بعربی‌طحما خوانند. (برهان). بیخ‌تفت. (انجمن‌آرا)(آنندراج). تخمی‌است که بـه تخم گوز ماند مسیح گوید: او تخم خشخاش‌سیاه‌بودکه‌از عصارهٔ اوافیون‌حاصل شود. برگ شوکران‌ببرگ یبروح شبیه‌بود الانکه اندکی از آن بزرگتر بود و بوی او ضعیف بود و مزهٔ او اندك باشد وازولعابی پدید آید و از جملهٔ سموم نباتی‌است.
(ازترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).
به یونانی قوشیون ومنقونیون و بازریقون‌و اطفیسقون‌گویند وگویندتخم بیخ‌رومی‌است ساق آن مانند ساق روزیانه است و گل وی سفید بود و تخم وی مانندانیسون رومی‌بود اما سفید بود. و ورق آن مانند ورق یبروح زردی بغایت بود و بیخ آن باریک بود و تخم‌آن مانند نانخواه بود بشکل نه بطعم . بپارس دوراس و دوراس تفتی گویند.
(از اختیارات بدیعی) .
ساقش مانند بادیان است وبرگش مانندخیار وتخمش مانندانیسون‌وگل‌سفید داردو کشنده است. (نزهة‌القلوب).
شیکران. سیکران. دورس تفتی. نودریون. بیخ کوهی. بیخ تفتی. صرو. تفت بیخ. تفت. باریقون. جقوطه . قونیون.
(یادداشت مولف).
گیاهی است علفی و دوساله از تیرهٔ چتریان بارتفاع ۰/۸ تا ۱/۵ متر که بحدوفور در اماکن سایه‌دار و درکنار رودخانه‌های نقاط مختلف میروید ساقه‌اش راست و بدون‌کرک است‌وبرروی ساقه ودمبرگ لکه‌هایی‌برنگ قهوه‌یی‌قرمز دیده میشود . برگهایش‌متناوب و بزرگ وشفاف و دارای بریدگیهای‌بسیار است ولی وضع متناوب برگها بتدریج که بانتهای ساقه میرسد بهم خورده بصورت متقابل‌درمیآید . رنگ برگها درسطح فوقانی سبزکم‌رنگ است. گلهایش کوچک وسفید رنگ. درشوکران‌پنج‌آلکالوئید یافت میشود میوهٔ‌شوکران در استعمال داخلی دارای اثر آرام‌کننده و ضدتشنج است این‌گیاه دراکثر نقاط آسیا و اروپا وافریقا بفراوانی میروید و در تمام نقاط ایران (مخصوصاً خراسان وفارس)بوفوردیده میشود. شوکران‌سقراط، شوکران‌یونانی،دورس،بطحاء،شیکران،صرو. بالداران. قونیون. بیوك بالدیران. شوکران آتنی. درست‌بسبس بری. شوکیران.دربعضی کتب بیخ‌تفت‌را مرادف با شوکران یاریشهٔ شوکران ذکرکرده‌اند در حالیکه تفت گیاه دیگری است و ارتباطی با شوکران ندارد .
(فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).
— شوکران آبی، گونه‌ای شوکران‌علفی‌و پایاست و ارتفاعش تا ۱/۳ متر میرسد ودر مردابها ونواحی‌آبگیر مناطق شمالی نیمکره میروید. دیزوم آن متورم و بیضوی‌وحجیم است و چون عرضاً قطع‌شود شیرهٔ نامطبوعی برنگ مایل بزرد از آن خارج میشود از اختصاصات این گیاه آنستکه اولا برخلاف شوکران کبیر ساقه‌اش فاقد لک است وثانیاً پایهٔ اشعهٔ چتر اصلی آن بدون گریبانه‌است. بوی آن شبیه کرفس و طعمش شبیه جعفری است گلهایش کوچک و سفید رنگند ساقهٔ زیرزمینی این‌گیاه سمی و خطرناك است. مسمومیت‌حاصل‌از عصارهٔ‌گیاه‌مزبورعوارض شدیدی‌را درانسان‌تولیدمیکندکه منجربمرگ میشود چقوطه. فیروزا. صوبالدیرانی .قاتل البقر. شیکران‌آبی. شیکران مائی.شوکران مائی . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).
— شوکران صغیر، گونه‌ای ازشوکران که ارتفاعش‌ازشوکران‌آبی کمتر است وریشه‌اش دوکی‌شکل است و ساقه‌اش شفاف‌وبی‌کرک و دارای خطوط قابل تشخیص است. بعلاوه گاهی بر روی آن خطوط با لکه‌هایی برنگ مایل بقرمزدیده میشود.برگهایش نرم برنگ سبز تیره وگلهایش سفیدرنگ است . برای این‌گیاه اثرداروپی‌شناخته نشده ونیزبرخلاف شوکران کبیر فاقد مواد سمی است اگر چه دارای مقادیر بسیار کمی کونی‌سین می‌باشد . کزبرةالثعلب. کرفس‌الکلاب. جعفری‌زهری. شوکران بستانی . شوکران باغی . بقدونس کاذب. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع‌به‌مخزن‌الادویه ، درمانشناسی‌ج ۱وکار آموزی داروسازی ص۲۰۲ وگیاه شناسی‌گل گلاب‌ص۲۲۶ شود .

شوکك. [کَ] (اِ)شنگرک،یعنی‌بادریسه . (فرهنگ رشیدی) . بادریسهٔ دوك وشولکك نیز آمده و آنرا شنگرک‌نیزخوانند.(فرهنگ جهانگیری). شوکل. بادریسهٔ دوك .(ناظم‌الاطباء). و رجوع‌به شنگرک شود.

شوکل. [شَ کَ] (اِ) بادریسهٔ دوك باشد و آن چوب یا چرمی است مدورکه در گلوی دوك‌محکم‌سازند و بجای لام‌کاف نیز بنظر آمده است‌که شوکك باشد. (برهان). (از آنندراج) . بادریسهٔ دوك. (جهانگیری) شولکك . شنگرک . شنگور . بادریسهٔ دوك (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به مترادفات کلمه شود .

شوکل. [شَ کَ] (ع اِ) پیادگان، یا میمنه یا میسره . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).سپاه‌پیاده. (ازناظم‌الاطباء).||ناحیه وکرانه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ناحیه (ازاقرب‌الموارد). || نوعی ازخار که آنرا عوسجه هم گویند.(منتهی الارب). عوسج. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌عوسج و عوسجة شود .

شوکل. [کَ] (اِخ) دهی ازدهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان‌اهوازاست و ۱۳۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوکلة. [شَ کَ لَ](ع اِ) یکی‌شوکل (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شوکل شود .

شوکة. [شَ کَ] (ع اِ) خار . یکی شوك . (ازمنتهی‌الارب). (از اقرب-الموارد). خار . تیغ . بور . تلو . تلی . شوك . لام . کم . (یادداشت مؤلف). شوکة البیضاء و شوکة المصریه و شوکة-المبارکة وشوکةالیهودیه داروهایی است‌که بدانها درمان کنند(عن کتیبت النبات)(ازاقرب-الموارد). رجوع به‌شوکك‌شود.
— شوکة ابراهیم ، به‌لغت مغرب قرصعنه است.(فهرست مخزن‌الادویه).
— شوکة البیضا ، بادآورد . (مفردات قانون بوعلی سینا ص ۲۳۷ چاپ‌تهران) . خارسفید، سپید خار، اسپید خار. منبت او

(۱) از شوکت + مدار عربی واین ازترکیبات قرن ۸و۹هجری‌به‌بعداست .
(۲) دریادداشتی‌بخط مولف شوکران[شَ کُ]ضبط شده است.

کوهها و مرغزارها باشد و برگ او به برگ نبات خامالاون مشابهت دارد جز آنکه برگ سفید خار تنک‌تر باشد و سفیدتر بود . بر اطراف او خارها بود و نبات او مزغب بود و سطبری او به اندازهٔ ابهام بود. سر ، سفید خار خاری باشد که به‌سر خارپشت بحری مشابه بود و به‌هیأت دراز و شکوفهٔ او بنفسجی باشد و تخم او به تخم معصفر مشابه بود الا آنکه تخم معصفر درازتر باشد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

— شوکة الجمال ، اشترغاز (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به شوک الجمال شود.

— شوکة الحیة ، صنفی از بادآورد است که خارهای آن بلند و تیز مانند سوزن است . (از فهرست مخزن الادویه).

— شوکة الدارجین ، مشط الراعی است که به یونانی دیناقوس نامند. (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات بدیعی).

— شوکة الدن ، اکوب . (فهرست مخزن الادویه). کنگر .

— || عنکبوت . (اختیارات بدیعی) .

— شوکة زرقاء ، قرصعنهٔ ازرق است. (فهرست مخزن الادویه).

— شوکة السوداء ، نوعی از قرصعنه است. شوکة یهودیه (فهرست مخزن الادویه).

— شوکة شائکة ، قرظ است (فهرست مخزن الادویه) .

— || گیاه خرنوب را نیز نامند. (از فهرست مخزن الادویه) .

— شوکة شهباء ، ینبوت. (اختیارات بدیعی). درخت خرنوب نبطی. (فهرست مخزن الادویه).

— || قرظ را نیز نامند . (فهرست مخزن الادویه) .

— شوکة صهبا ، یا ، ضهیاء ، بلبوث است. (فهرست مخزن الادویه) .

— || خرنوب نبطی را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) . و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵ شود.

— شوکة العربیة ، شکاعا است. (اختیارات). افینی ارابیقی. اقنثا ارابیقی. سپنیا آرابیکا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۳۵ شود.

— شوکة العلق ، مازریون و بعضی گفته‌اند نوعی از مازریون است. (از فهرست مخزن الادویه).

— شوکة الملک ، اشخیص . (اختیارات بدیعی) . نوعی از ماذریون . و رجوع به شوک الملک شود.

— شوکة قبطیه و شوکة مصریه ، درخت قرظ است . (از اختیارات بدیعی) (از فهرست مخزن الادویه).

— شوکة مبارکة ، حمص الامیر. (یادداشت مؤلف) .

— شوکة المصریه . گلنار فارسی . سمرة . (یادداشت مؤلف). شوکة قبطیه است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵). نباتی که جلنار ثمرهٔ آنست. (بحر الجواهر درلغت ثمر).

— شوکة مغیلاء ، شرس ، زربعة ابلیس . اونوس . انونس . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شرس شود.

— شوکة منتنه ، حنین گوید : طباق است وطباق خارناک نیست که اورا شوکه خوانند. غافت. (اختیارات بدیعی) (از فهرست مخزن الادویه) . رجوع به غافت شود .

|| شجرهٔ شوکة ، درخت خارناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

|| نیش کژدم . (منتهی الارب)(از اقرب الموارد) .

— شوکة العقرب ، حدق . مرصم . نیش عقرب. نیش کژدم . (یادداشت مؤلف) .

شوکة . [شَ کَ] (ع اِ) سلاح . (منتهی الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از اقرب الموارد) .

— رجل شوکة السلاح ، مرد با سلاح تیز. (منتهی الارب) . || تیزی هرچیزی. (منتهی الارب) . تیزی. (ترجمان علامه جرجانی) . || تیزی سلاح . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء)) (دهار) (از اقرب الموارد) . || شدت و سختی جنگ . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شدة البأس . (مهذب - الاسماء) || کار زار . (یادداشت مؤلف) . || قوت و قدرت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فلان ذوشوکة ، ذوبأس و قوة . (اقرب الموارد) . برثنة . برثمة . (منتهی الارب) . || جراحت . (منتهی الارب) || بدسگالی بدشمن . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). || بیماری است یا آن جدری و شری است . (منتهی الارب) . آماس پلید و دردناکی است که اغلب در انگشت ابهام رخ دهد و آنرا ریح الشوکة گویند . (از اقرب الموارد). آماسی که سخت گرم و خلنده باشد همچون خار که بخلد ، آنرا شوکة گویند و سخت بد باشد . (ذخیره خوارزمشاهی) . || سرخی است که از علت براندام پیدا آید . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || کرندهٔ بافکار و آن آلة است که باوی روی جامه را هموار کنند و آهار برتار جامه مالند . (منتهی الارب). شوکة الحائک (از اقرب الموارد) . کرند [کَ رُ] لیف جولاهگان . || شوکة الکتان . گل و لای است که در آن خار خرما نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان، را از کتان ریزه صاف کنند . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد).

— شوکة الحایک ، چیزی است که جولاه بدان روی جامه را هموار کند . (یادداشت مؤلف) .

شوکة . [شَ کَ] (ع مص) قوت و تیزی کردن . (منتهی الارب) و رجوع به‌شوک شود .

شوکه . [کَ] (اِ) ناوچهٔ آهنی باشد که زر و سیم گداخته را در آن ریزند تا شوشه شود. (برهان). (جهانگیری). (از ناظم الاطباء):

بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب از سر خمدان فروریزد در آن شوکه.
عسجدی .

شوکی . (اِ) درخت آویز. ضوع. مرغ شب . (زمخشری. یادداشت مؤلف).

شوکی . [شَ ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به شوک. (از انساب سمعانی). || منسوب است به قنطرة الشوک که دهیست . به بغداد . (منتهی الارب).

شوگ . [شُ] (اِ) قسمی از گیاه سمی و زهردار که شوکران نیز گویند. (ناظم الاطباء) رجوع به شوکران شود.

شوگا . [شَ] (اِ مرکب) شوغاست که جای خوابیدن چهارپایان باشد درشب . (برهان). آغل . رجوع به شبگاه شود.

شوگان . [شَ] (اِ) اسباب . (ناظم الاطباء) .

شوگاه . [شَ] (اِ مرکب) شب‌گاه. محوطه باشد بجهت شب خوابیدن چهار پایان. (برهان). شوگاه اشتر. حظیره (مهذب الاسماء). شبگاه. آغل ستور :

الاستیصاد، شوگاه ساختن گوسفند را. (مصادر زوزنی). نقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

شوگز. [شَ گَ] (اِ مرکب) (۱) شب گز. گزنده به شب. غریب گز . غریب گزک : در دامغان و قومس چیزی باشد مانند عدس آنرا شوگز خوانند هرجاکه بگزد دست و پای و آن عضو عفن عفن شود . (تاریخ بیهق) .

شوگون. [شُ] (اِ) شگون وفال نیک و مبارک. (ناظم الاطباء). شگون . (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به شگون شود.

شول. [شَ] (ع اِ) آب اندک و باقیمانده در بن مشک و جز آن . (منتهی الارب). ج ، اشوال. (از اقرب الموارد) . باقی آب در جوی. (مهذب الاسماء).

|| مرد سبک و چالاک در هر کار. (منتهی الارب) . مرد سبک . (منتهی الارب) . خفیف. (از اقرب الموارد). || سبک از هر چیزی ج ، اشوال. (منتهی الارب) . || ج ، شائله . (بر غیر قیاس). (منتهی الارب) . رجوع به شائله شود .

(۱) لهجه‌ای است در شب گز.

شول . [شُ وَ] (ع اِ) ج ، شائل . (منتهی الارب). رجوع به شائل شود.

شول . [شَ وِ] (ع ص) رجل شول ، مرد سبک و چالاک درکار خدمت وحاجت و شتاب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

شول . [شَ] (ع مص) شولان.(منتهی - الارب). برداشتن شتر ماده دم را . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).برداشتن ستور واشتر دنبال را. (تاج المصادر بیهقی) . برداشته شدن دنبال. (تاج المصادر بیهقی) . ورداشتن شتر دنبال را. (المصادر زوزنی).
|| بلند و دروا شدن دم . (لازم است و متعدی). (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). وگاه برای بلند شدن غیر از دم بکار رود . (از اقرب الموارد) .
|| برداشتن سنگ را . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .
|| سبک شدن و آرام گرفتن بعد خشم . (از منتهی الارب)؛شال نعامة فلان ، سبک شد وخشمگین گردید و سپس ساکت شد. (از اقرب الموارد) . || مردن، شالت نعامته. (منتهی الارب) ؛ برداشته شد قدم و نشان او یعنی،بمرد . (یادداشت بخط مولف).
|| رفتن قوم و خالی شدن جای ایشان یا پراکنده شدن و مختلف شدن سخن ایشان ، یارفتن عزت و غلبهٔ قوم. (منتهی الارب).
|| برآمدن پلهٔ ترازو.(منتهی الارب). برآمدن یکی ازدو کفهٔترازو . (ازاقرب الموارد) . از جای برآمدن یک کفهٔ ترازو . (تاج - المصادر بیهقی) . || برداشتن سبو را . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

شول . (اِخ) نام قبیله‌ایست از قبایل فارس این قبیله نخستین بار در لرستان سکونت داشت و درحدود سال ۳۰۰ه. نیمی ازلرستان را تحت فرماندهی قرار داده بود و بوسیلهٔسیف الدین ماکان روزبهان (که اجداد او از دورهٔ ساسانیان بر این منطقه حکومت داشتند) اداره میشد و او را با لقب پیشوا میخواندند.

مورخان اسلامی اطلاعی ازاین قبیله نداده اند. ولی نجم الدین که از نوادگان اوبوددر زمان حمدالله مستوفی دراین منطقه حکومت میکرد . ابن بطوطه(۷٤۸ه.)درراه شیرازبه کازرون به قبیلهٔ شول برخورد کرده است وگوید که آنان قبیله‌ای از اعاجم‌اند که صحرا نشینند و میان آنها مردمانی پرهیزگارو متقی وجود دارد.شهاب الدین العمری(متوفی بسال۷٤۹ه) گوید که قبیلهٔ شول با شبانکاره خویشاوندی مستحکمی دارند . اجمالا کوچیدن شولها و تمایل آنان به جنگ و پیکار و حمله‌های قبایل مجاور علیه آنها از علل ازهم‌پاشیدگی ایشان و مستهلک شدنشان در دیگران بوده است واکنون در منطقهٔ فارس آثارمختصری از آنان بجای مانده است مانند:

شول‌گب (کوهی درشمال‌بوشهر)،داره‌شولی (قبیلهٔ از قشقائی)، دو قریه بنام شول‌یکی (نزدیک دالکی)

ودیگری (نزدیک شمال غرب شیراز).است و شاید قریهٔ شولی که درخارج شهر بوده‌است آخرین دژ قبیلهٔ شول‌بوده وازسبک معماری خانه‌ها پیداست که در حفظ و نگاهداری سنتهای ایرانی و خصوصیات آن‌میکوشیدند. رجوع به دائرةالمعارف اسلامی و فهرست اعلام تاریخ‌گزیده و تاریخ غازان ص ۲۸۷ وتاریخ جهانگشای جوینی‌ص ۱۱٤ ج ۲ شود:

جهان آسوده‌گشت ازدزدوطرار
زکرد و شول‌و ترک ومرد عیار .
ویس‌ورامین .

از لور و شول فارس‌صدهزارمرد پیاده جمع کنیم.(جوینی) . در آنجا لشکری بسیار ازکرد وترکمان و شول بودند. (ذیل‌جامع التواریخ رشیدی) .
— بلادالشول، رجوع به شولستان شود.

شول . (اِخ) نام ایالتی است در چین و قدامة نویسد : اسکندر اکبر این شهررا فتح نمود و «شول و خمدان» را در آن بناکرد و بعضی برآنند که ایالت «سی‌بگمان ـ فو» همان‌خمدان‌است‌ومارکوارت(۱)یکجاگوید که کلمهٔشول ترکی ،چول ،بمعنی شنهای‌بیابان است و این کلمه‌ترجمهٔ چینی «شاچو»،شنزار می‌باشد.ولی مجدداً این‌احتمال‌راپذیرفته‌است که شول تصحیفی درقراءت‌سولا = سوک‌- چو(سو - چو) باشد . برشنیدر (۲) گوید : شاچو بمعنی «شهر شنها» است که در سال ٦۲۲ م .بنا شده‌بود.
(از دایرةالمعارف اسلامی).

شول . (اِخ) نام محلی در حومهٔ شیراز واقع در نه فرسخی‌میانهٔشمال و مغرب‌شیراز.
(از فارسنامهٔ ناصری) .

شول . (اِخ) قریه‌ایست در چهار فرسخی مغربی‌پالنگری فارس.(ازفارسنامهٔ ناصری).

شول . (اِخ) دهی است در دوفرسخ ونیم میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار فارس.
(از فارسنامهٔ ناصری).

شول . (اِخ)دهی است درپنج فرسخ‌بیشتر میانهٔ شمال و مغرب گاوکان فارس.
(ازفارسنامهٔناصری) .

شول . (اِخ) دهی است دریک فرسخ بیشتر در شمال فتح آباد فارس.
(فارسنامهٔ ناصری).

شول . (اِخ) نام محلی کنار راه شیرازبه اردکان میان گلستان و سنگردر ٦۰۵۰۰ گزی شیراز . (یادداشت‌مؤلف).

شول.(اِخ)(... کامفیروز) نام‌رودخانه‌ای در فارس آبش شیرین و گوارا است که از آب چشمهٔ سرقدم برخیزد و چندین ده کام فیروز راآب دهدودرنزدیکی صغاد کام‌فیروز با رودخانهٔ کام‌فیروز بیامیزد.
(از فارسنامهٔناصری).

شولا . [شَ] (اِ) کولا. کپنک. جامهٔ نمدین خشن کردان ولران‌و کشاورزان .نمد. دلق‌گونهٔپشمین‌ازنسیجی‌خشن‌فقرارا.جبه‌گونه از پشم که بزمستان روستائیان و کردان و درویشان درپوشند. (یادداشت مؤلف). خرقه . خرقهٔ درویشان. (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .

شولاء . [شَ] (اِخ) نام جایگاهی است (ازمعجم‌البلدان).

شولات. [شُ] (اِ مرکب) لات شول. شلات. شلاته. لات شل. گل ولات کاریزها. در اصطلاح مقنی‌ها ظاهراً آب بگل بسیار آلوده.(از یادداشت مؤلف) .

شولات‌کاری . [شُ](حامص) در اصطلاح‌مقنیان و کاریزکنان کار کردن در شولات امت.

شولان . [شَ وَ] (اِ) کمندوآن‌ریسمانی است‌بلند.(برهان)(جهانگیری). تبدیل‌سولان بمعنی‌کمند و نردبانست . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). جهانگیری ظاهراً بارنخست‌این صورت‌رااختراع کرده وبدان‌معنی کمند داده وازبیت‌ذیل بغلط افتاده است :

از این چاه برشو بشولان دانش
بیک سوشوازجوی‌وازجرعصیان.
ناصرخسرو .

این کلمه در شعر « به سولان » است با سین مهمله،تلفظی ازسولان[سَ وَ]. کوه معروف آذربایجان . (یادداشت مؤلف) .
|| چوبی‌سرکج که بدان دلوبچاه‌فروبرند و برآرندآب کشی‌را. (یادداشت بخط‌مؤلف).
|| شاخهٔ راست . ترکهٔ راست. ترکهٔراست و خوش‌اندام .عسلوج .عسلوجة. (یادداشت مؤلف).

شولان . [شَ وَ](ع‌مص) شول [شَ] (منتهی‌الارب) . رجوع به شول شود.

شولتز.[لْ تْ زْ](اِخ)(۳)نام محلولی که مواد پکتیکی را در خود حل میکند.(از گیاه‌شناسی ثابتی ص ٤٥).

شولستان . [لِ] (اِخ) بلوکی ازتوابع شاپور کازرون که طایفهٔ ممسنی از ایلهای فارس در آنجاساکن‌اند .هوایش سرداست.
(از فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .
ابن‌بطوطه که درسال ۷۳۰ه‌کازرون را دیده است گوید اطراف کازرون را بلادالشول

(۱)Marquart. (۲) Bretshneider. (۳) Scdultz.

گویند و امروز به شولستان معروف است. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۲۸۸). «بلادالشول» نام بلوکی است در فارس این ناحیه در دورهٔ ساسانیان داخل در منطقهٔ شاپور خوره بود و قصبهٔ آنرا شاپور اول بنا نهاد و درسال ۲۳ﻫ.۶۴۳ م. عثمان ابن ابی‌العاص این منطقه را بتصرف درآورد، شولستان پس از یکدورهٔ ویرانی مجدداً در عهداتابک چاولی. (متوفی در ۵۱۰ دست نشاندهٔ سلجوقیان) آباد گردید و در اواخر دورهٔ صفویه یا پس از قیام نادر جنگجویان لر ممسنی شولستان راتصرف نمودند واین ناحیه بدیشان منسوب گردید واینک آنرا بلوک ممسنی خوانند که مساحت آن ۱۰۰ × ۶۰ میل مربع و محدود است از مشرق به کام‌فیروزو اردکان و از شمال وغرب زرگرد ولرستان و کهگیلویه و از جنوب کازرون و کوه‌مره شگفت. رجوع به‌دایرةالمعارف اسلامی و جغرافی غرب ایران ص ۴۴، تاریخ عصر حافظ ج ۱ (فهرست اعلام). تاریخ گزیده (فهرست اعلام) نزهةالقلوب ج ۳ ص۷۰، تاریخ مغول، روضات الجنات ص ۴۰۸ و حبیب السیر چاپ تهران ص۹۲، ۱۰۲ و۱۰۷ شود.

شولقی. [شَ لَ ی ی] (ع ص) آنکه شیرینی جوید و دوست دارد آنرا. (منتهی الارب). شیرینی فروش و در اساس البلاغة دوستدار شیرینی. (ازاقرب الموارد). طفیلی. (مهذب الاسماء). واعل. قرواس. (یادداشت مؤلف).

شولک. [شَ لَ] (اِ) (۱) اسب جلد و تند و تیز رفتار (برهان) (جهانگیری). اسب تیزرو. (رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج). اسب تیزرفتار. (فرهنگ نظام) اسب. (فرهنگ خطی). اسب مطلق بهررنگ که باشد. (یادداشت مولف):

بیفتاد ازآن شولک خوبرنگ
بمردوبرفت اینت فرجام جنگ.
دقیقی.

نشست از برشولک اسفندیار
برفت از پسش لشکرنامدار.
فردوسی.

بزیر اندرون تیزرو شولکی
که ناید چنان از هزاران یکی.
فردوسی(۲).

فرود آمد ازشولک خوبرنگ
بریش خود اندرزده هردو چنگ.
فردوسی.

بسا پشته‌هائی که تو پست کردی
به‌نعل سم شولک وخنگ اشقر.
فرخی.

سپهدار بر کرد شولک زجای
کشیده بکین تیغ کشور گشای.
اسدی.

بشبرنگ شولک درآوردپای
گرائید باگرز گردی زجای.
اسدی.

شولک تو که پدید آید پندارد خلق
کزشبه گوئی برچارستون عاج است.
مسعود سعد.

گر اردوان بدیدی پای و رکاب(۳)تو
بودی به پیش شولک تو اردوان دوان.
سیدحسن غزنوی(بنقل جهانگیری).

درآمد برآن شولک تیزپای
چو دریای آتش درآمدزجای.
همایون خواجو.

|| نام مرکب اسفندیار. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) اما بر اساسی نمی نماید:

خنگ همایون من در همه کاری
رخش تهمتن بدی شولک اسفندیار.
فخرالدین مبارکشاه.

|| ریسهٔ دوک و آن چرم یا چوب گردی است که در گلوی دوک محکم سازند. (از برهان). بادریسهٔ دوک. (انجمن آرا) (آنندراج) شوکل. شنگرف. شنگور. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). || مرغی که‌تغییر رنگ دهد و هردم برنگی درآید. (ناظم الاطباء).

شول گپ. [گَ] (اِخ) نام‌قصبه گناوه است بفارس. (از فارسنامه ناصری).

شولگستان. [لَ گِ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب آباده (فارسنامه ناصری). ورجوع به نزهةالقلوب ج۳ ص ۱۲۴شود.

شولم. [شَ لَ] (ع اِ) گندم‌دیوانه. مترادف شالم. (منتهی الارب). شالم. شیلم زوان. زیوان. سعیع. شلمک. (یادداشت مؤلف).

شولم. [لَ] (اِ) لفظی است ظاهراً بی معنی، مذکور در داستانی ازکلیله ودمنه برساختهٔ مردی‌بازرگان‌بدین‌شرح که: بازرگانی شب‌هنگام به نزدیک زن خفته بودآوای پای دزدان از بام شنود نرم نرمک زن را بیدار کرد وگفت به الحاح ازمن بپرس که این مال از چه راه بدست آورده‌ای‌زن‌به‌اشارت شوی پرسیدن گرفت، مردانکار کرد و زن اصرار پس مرد چنانکه دزدان بشنوند گفت اگر با کس نگوئی بگویم که این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کاراستاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوار های توانگران می‌ایستادمی و هفت بار میگفتمی که «شولم‌شولم». ودست درمهتاب زدمی و بدرون رفتمی و آنچه از خواسته توانستمی برگرفتمی و باکمک همان افسون از روزن برشدمی. مهترآن دزدان بشنود شادمان شد وهفت بار شولم‌شولم برزبان‌راند و پای در روزن نهادن همان بود وبه گردن فتادن‌همان مرد برخاست وچوبدستی برگرفت وشانه‌هاش محکم فروکوفت ...:

ناید بوزارت بمحل پدرت کس
مرکب‌نشود مهتاب‌ازرقیهٔ شولم.
مختاری.

تو پسندی فسان خاطر من
زوشودچون فسانهٔ شولم.
سنایی.

شولم شولم. [لَ لَ] (اِ) رجوع به شولم‌شود.

شولمن. [مَ] (اِ) (۴) به لغت زند و پازند بمعنی دوزخ باشد که در برابر بهشت است. (برهان) (ازانجمن آرا)(ازآنندراج).

شولمیت. (اِخ) لقب عروس محبوبهٔ‌سلیمان است. لفظ عبرانی آن هشولیمیت است که آنرا زن شولمیة ترجمه کرده‌اند.
(قاموس کتاب مقدس).

شولة. [شَ لَ] (ع اِ) دم یا نیش کژدم که دروا باشد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| (اِخ) نام اسب زید فوارس ضبی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || نام زنی گول داه عدوان، کانت تنصح لموالیها فتعود نصیحتها وبالاعلیهم لحمقها فقیل للنصیح الاحمق انت شولةالناصحة. (منتهی الارب). نام‌زن گول‌بنی‌عدوان.... (ازاقرب الموارد). ناصح گول. (ناظم الاطباء).

— شولهٔ العدوانیه، زن‌گول بنی‌عدوان. (از البیان والتبین ج۲ ص ۱۷۸) رجوع‌به شولة شود.

|| دو ستاره است از منازل قمر یقال لهما حمةالعقرب. (منتهی الارب). نام دو کوکب است روشن برطرف ذنب‌عقرب است برموضع نیش میان ایشان مقدار بدستی است. و ماه اورا بپوشاند وآن منزل نوزدهم است ازقمر و او رقیب‌هقعه است.
(جهان دانش ص ۱۲۱).

منزل‌نوزدهم‌شوله؛ ای نیش کژدم برآورده زیر بندهای‌دنبال. (التفهیم). و آن نام منزل نوزدهم‌است‌ازمنازل بیست وشش قمروآن‌دو ستاره‌است متقابل‌وروشن وآنراحمةالعقرب نیزگویند وازرباط اول‌است وآن ازآخرقلب وپیش از نعایم است تا چهار درجه و هفده دقیقه و هشت ثانیه ازقوس و نزد احکامیان منزلی سعد است آمیخته بنحوست.

---

(۱) سانسکریت shulaka (اسب چموش) (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). (۲) به دقیقی نیز نسبت داده شده‌است.

(۳) ن. ل: پادرکاب. (۴) هزوارش sholmn (ونظایر آن) پهلوی dôzhaxv (دوزخ) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

(یادداشت مؤلف) .

همه قلب وجود و شولهٔ عصر
نعایم وار آتش‌خوار وریمن .
خاقانی .

و رجوع به شولة شود .

شولة. [شَ وِ لَ] (ع اِ) علم است کژدم را. (منتهی الارب).

شوله . [شَ لَ] (اِ مأخوذ از تازی) نام یکی از منازل قمر . (برهان). شولة :

خم شوله چو خم زلف جانان
مغرق گشته اندر لؤلؤ تر .
لبیبی (ازتاج المآثر) .

هم شوله بود کوپس شوال زخم‌زد
برتارك مبارك پور طغان یزك .
خاقانی .

رجوع به شولة شود
|| نیش عقرب که مرتفع باشد. (فرهنگ نظام).
— شوله فعل ، آزار دهنده . نیش‌زننده ، که چون‌نیش عقرب‌نیش زند:

میزان حکمتی و ترا بر دل است زخم
زین شوله فعل عقربك شوم نشترك .
خاقانی .

شوله.[شَ لَ] (اِ) یك توپ پارچه. (برهان). یك توپ پارچه که درویشان بجای پتوبکاربرند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || تیر شهاب که روشنائی باشد که شبها در جانب آسمان از طرفی بطرف دیگر رود . (برهان). || شله. شوله ماش. شوله قلمکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شله شود .
|| چوله. جولا .

شوله . [لَ] (اِ) مزبله‌دان بوددر کویها. (فرهنگ اسدی) . سرگین دان و جای خاك و پلیدیها بود در محله و کویها که جمع کنند بیك جا. (از اوبهی) . بمعنی سرگین دان‌و جا وموضعی است در کوچه‌ها که‌خاکروبه‌و خلاشه وپلیدیها درآن‌ریزند (برهان). جائیرا که در کوچه‌ها خاکستر و خاکروبه ریزند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) :

هرگز تو بهیچ کس نشایی
برسرت دوشوله‌خاك وسرگین.
شهید .

این دنیی غدارچه‌خواهی کردن
وین شولهٔ پرخارچه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تونه‌خوکی‌نه سگی
این جیفه و مردار چه خواهی کردن .
عطار .

|| جائیرا گویند که گرمابه بانان سرگین درآنجا خشك سازند . (برهان) .
— گوشوله ، (۱) درتداول‌گناباد خراسان بر مزبله‌دان و چاهك گرمابه‌اطلاق شود.

شوله‌آباد . [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . دارای ۱۴۳ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوله‌پائین . [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۳۲ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شوله‌روب. [لَ](نف‌مرکب،مرخم)آنکه محل خشك کردن سرگین گرمابه بانان را روبد . خاکروبه‌کش . سپور . روفت‌گر : (یادداشت مؤلف):

به نیم‌گرده بروبی‌بریش بیست کنشت
بصد کلیچه‌سبال‌توشوله‌روب‌نرفت(۲).
عماره مروزی .

شوله‌مست . [لَ مَ] (ص مرکب)مست طافح .(یادداشت‌مؤلف).چولامست.سیاه‌مست. مست‌مست :

فوجی ازسپاه میرزا بابر ... بباغ شهرشتافتند و یارعلی را شوله‌مست بدست آورده ...
(حبیب‌السیر).

شولی . (اِ منسوب) منسوب‌به شول. || لهجهٔ‌شول که مخلوطی از رامندی و شهری متداول‌درمنطقه‌فارس‌است. (ازدائرةالمعارف اسلامی) . نام یکی اززبانهای فارسی. (ناظم الاطباء) . نوعی از رامندی و شهری باشدکه مردم فارس خوانند. (برهان). (آنندراج) .
|| شله، طعامی است . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

آش روانی که از آرد پزند . مادهٔ این لفظ با شل و شله یکی است. (فرهنگ نظام) .
رجوع به شله شود .

شولی . (اِخ)تیرهٔ‌ازایل‌نفر(ازایلات‌خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۸۷) .

شولیدن.[دَ](مص‌مرکب)ازشول‌باضافه یدن پسوند مصدری‌بمعنی ژولیدن=شولیدن (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . متحیرو درمانده نشستن. (فرهنگ خطی).(رشیدی). درهم شدن و پریشان خاطر نشستن ودرمانده گردیدن . (برهان) (آنندراج) . پریشان شدن. (جهانگیری).
|| درهم شدن . پریشان گشتن . حیران و پریشان خاطرنشستن.(ناظم الاطباء).|| تردید داشتن . (ناظم‌الاطباء) . || درمانده گردیدن (ناظم الاطباء) . || اندیشهٔ بسیار داشتن . (ناظم‌الاطباء) .
|| بهم برآمدن. برهم خوردن تعادل چیزی. شوریدن:ازین تخیلات و توهمات برخاطرش گذشت چندانك مرد را صفرا بشواید و سودا غلبه‌کرد. (سند بادنامه ص ۲۴۰) .

شولیده . [دِ یا دَ] (ن‌مف) اسم‌مفعول ازشولیدن . (حاشیه‌برهان‌مصحح‌دکترمعین). درهم و پیچیده. پریشان شده ودرهم گشته‌و حیران‌گردیده .(برهان) . (مرادف) شوریده و ژولیده.(انجمن‌آرا) (آنندراج) . پریشان شده‌و در هم‌گشته وژولیده. (ناظم‌الاطباء).
— شولیده‌بنشستن، تعریض. (مجمل‌اللغة) .
— شولیده شدن،تشویش. (تاج‌المصادر - بیهقی).
— شولیده شدن عقل، ذهاب عقل .(مجمل اللغة).
— زلف شوایده ، زلف‌پریشان و ژولیده:

رشید اختیار زمانه است طبعم
درین‌فن‌چودرزلف‌شوایده‌شانه.
انوری .

شوم . (ص)(۳) ناخجسته . نامبارك . نحس. بفال بد. بداغور. بدبخت. نامیمون. میشوم. مشئوم. بدیمن. ناهمایون.نافرخنده. (یادداشت مولف) :

آه(۴)ازاین جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان آمیغ .
رودکی .

همه باژها بازگیرم دگر
ببرم ترا از تن شوم‌سر .
فردوسی .

بدوگفت کای مرد بدبخت‌شوم
زکارتو ویران شدآباد بوم .
فردوسی .

نگه‌کن‌که دانای پیشین چه‌گفت
که‌کس‌را مبادااخترشوم‌جفت.
فردوسی .

بدوگفت کای‌مرد بدبخت شوم
زکارتو ویران شد آباد بوم .
فردوسی .

گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش
باریش شومتر ببر ماهرآینه .
عسجدی .

چون کلاژه همه دزدند وربابنده‌چوخاد
شوم چون بوم و بدآغال چودمنه‌همه‌سال.
معروفی .

و این ترك ابله‌این چربك بخورد و ندانست که‌کفران شوم باشد .
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۲۵۰).

اگر دست شومش بماند دراز
به پیش توکار درازآورد.
ابوالفضل جحمی .

شوم است مرغ‌وام مراو را مگیر صید
بی‌شام خفته بهترکزوام خورده شام .
ناصرخسرو .

---

(۱) ازگو (=گودال+شوله) . (۲) ن ل: برفت . (۳) واو این لفظ بدل‌از همزه است فارسیان‌به معنی منحوس آرند مصدر به معنی اسم‌مفعول و در محاوره آید . (از غیاث‌اللغات) (ازآنندراج). (۴) ن ل : آی .

نیست سرپرفساد ناصبی شوم
ازدر این‌شعربل سزای فسارست .
ناصرخسرو .

باز همایون چو جغدگشت خری
جغدک شوم و خری همایونشد .
ناصرخسرو .

اندردلش از بغض ائمه شجری‌است
چه شوم‌ثمرخواهداز آن‌شوم‌شجرماند.
سوزنی .

من آن نگویم‌اگرکس برغم من‌گوید
زهی سپاه بنفرین ضهی‌طلیعهٔ شوم .
سوزنی .

بخشک میوه تو عید مرا مبارک کن
که عید برعدوت‌چون‌وعیدخواهم‌شوم.
سوزنی .

تو آن مشنو که مرغ شوم‌خواهد جای‌ویرانرا
گرت‌کنج دل‌آباد است سوی‌گنج ویران‌شو.
خاقانی .

چون‌منوچهرخفته درخاک‌است
مهر ازاین‌شوم خاکدان‌برگیر.
خاقانی .

از پس هر مبارکی شومی است
وزپی هر محرمی صفراست .
خاقانی .

جغد که شوم است بافسانه‌در
بلبل گنج است بویرانه در .
نظامی .

ای بسا مستوره درپرده بده
شومی فرج وگلورسوا شده .
مولوی .

جارف، شومی که مال و قوم را هلاک کند . (منتهی‌الارب).
|| به مجازمغلوب ومنحوس :

چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که‌فرخ شدآن‌شاه(گشتاسب)وارجاسب‌شوم.
دقیقی .

|| بد فالی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

شؤم . [شُ ءْ] (ع اِ) شتر های سیاه . (ازاقرب الموارد)(۱). شتران سیاه بخلاف حضارکه‌شتران سپیدندولاواحدلهما. (منتهی‌الارب)(۲) .

شؤم . [شُ ءْ](ع اِ)ضدبرکت.(ازاقرب الموارد) . بدفال. نقیض یمن ، یقال رجل شؤم . (منتهی‌الارب). || بد فالی . (منتهی الارب) .

شوم. (ع اِ) ج ، اشیم. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

شوم . [شُ] (ع‌مص) بدفال شدن‌بر کسی (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

شومارمند . [مَ] (اِ)گریه ونوحه . (برهان)(۳). || گریه و نوحه کننده‌به‌لغت زند و پازند . گریان و زاری‌کنان . (ناظم الاطباء) .

شومال. (نف‌مرخم) شوی‌مال.شومالنده . || نفع‌وفایده‌وسودا. (ناظم‌الاطباء) .||شوی مال. به‌لهجهٔ یزدی، آهار . (ناظم الاطباء) . ||ابزاری که بدان پارچه‌را جلادهند.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شومالنده . [لَ دَ](ن ف)شوی مالنده. کسی که‌پارچه را آهار دهد.(فرهنگ فارسی دکتر معین).

شومالی . (حامص) شوی مالی . شغل و عمل کسی که پارچه را آهار میدهد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شومان.(اخ)(قلعه...)درقسمت‌علیای‌رود قبادیان و باختر پل سنگی شهرواشجرد ودر جنوب‌آن قلعهٔ بزرگ شومان(الشومان)واقع بوده است.مقدسی دربارهٔشومان‌گوید مکانی پرجمعیتست‌وآباد ونیکو. یاقوت‌گویدشهریست در چغانیان در آنطرف نهر جیحون واهالی آنجا سرکش و بر سلطان خویش متمردنددر زمان وی این نقطه یکی از ثغور مهم‌اسلامی در مقابل ترکان بوده است شرف‌الدین علی یزدی در وصف جنگهای امیر تیمور از این قلعه بنام حصار شومان مکرر یادکرده وغالباً آنرا بصورت‌مختصر حصار یاحصارک نوشته و امروزهم به«حصار» معروف است. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ٤٦٨ و معجم‌البلدان) .
شهریست [بماوراءالنهر] استوار ... وگرد او بارهٔ کشیده و او را قهندزیست برسرکوه نهاده واندرمیان قهندز چشمه‌ایست‌بزرگ‌واز وی زعفران خیزد بسیار . (حدودالعالم) .
و رجوع به نزهةالقلوب‌مقالهٔ۳ص ۱۵۶ و مجمل‌التواریخ‌ص ۳۰۵ وشرح‌احوال‌رودکی ص ۵۵ و۲۵۷ شود.

شومان. (اِخ) (ربرت) (٤) سیاستمدار فرانسوی درلوکزامبورک‌بسال۱۸۸۶م‌متولد گردیده دموکرات است ومکرر به وزارت خارجه‌ونخست‌وزیری‌رسیده‌است ومبتکر طرح همکاری اقتصادی اروپا (زغال‌سنگ‌وفولاد) است. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شومان . (اِخ) (ربرت) (٤) آهنگساز مشهور آلمانی.وی‌درتزویکاوبسال ۱۸۱۰م متولد و بسال ۱۸۵۶ م درگذشت . پدرش کتابفروش بود و او در طفولیت به‌کتاب‌و ادب علاقه یافت ودر ۱۵ سالگی باموروادبی پرداخت در سال ۱۸۲۸ م. برای آموختن حقوق بدانشگاه لیپزیک رفت هنگامیکه با (کلاراویک) دختر موسیقی دان و هنرمند آشنا شد بموسیقی علاقه یافت . موسیقی‌رادر ۲۰ سالگی آغاز کردومدتی‌بعدبا«کلاراویک» که دختر استادش بود ازدواج نمود در ۱۸۳٤ م. به انتقاد آثار موسیقی پرداخت و از ۱۸۳٤ تا ده سال « مجلهٔ جدید برای موسیقی» را در لیپزیک انتشار داد. شومان از۱۸٤۰م به ساختن آهنگ مشغول‌شد ودر سال ۱۸٤۳م باستادی کنسرواتور لیپزیک انتخاب‌گردید از سال۱۸۵۳م. به‌بعدشومان صحت و حواس خود را از دست داد . در پایان‌حیات دیوانه‌شد ودرتیمارستان‌در گذشت آهنگهای سبکش‌برای‌پیانو، از شاعرانه‌ترین آثارموسیقی‌آلمان بشمار میآید. شومان‌گاهی آهنگهای خود را زیر نفوذ باخ و بتهون میساخت قطعات او غالباً پخته و عمیق‌است. ضرب موسیقی شومان متنوع‌وآثارش نرم و ملایم و دلنشین و شاعرانه است. آثار مهم‌او عبارتند از ، کارناوال ، اپوس ۹ ، مناظر جنگل اپوس ۱۰۵ شمارهٔ یک،سمفنی بهار درسی‌بمل ، سمفنی زمان در می‌بمل، عشق و زندگی یک زن، عشقهای شاعر ، وی علاوه برچهارسمفنی ، چهار « اوورتور »بنامهای «نامزد مسین»«ژول‌سزار» «هرمان ودوروته» و«جشن» ساخته است.«کلاراژوزفین‌ویک» زن شومان (۱۸۱۹م - ۱۸۹۶م) پیانوزنی ماهر بود. پس ازمرگ شوهرش آثار او را تألیف و اصلاح کرد.
(ازفرهنگ‌فارسی‌دکتر معین).

شومانی . [نِ ی] (ع اِ منسوب) منسوب به شومان. ازبلاد صغانیان‌است‌ازمرزمسلمین (از انساب سمعانی) :

خبرت هست که‌درشهر بخارا‌سی‌سال
خرزه‌خوردی‌بیکی خربزهٔشومانی.
سوزنی.

رجوع به شومان شود.

شوم اختر . [اَ تَ] (ص مرکب) بداختر. بدبخت. شقی . بداقبال :

نرست ازاوبره‌اندر مگرکسی‌که بماند
نهفته زیر خسی‌چون بهیم شوم اختر .
فرخی .

هرکه زایزد سیم‌وزر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم اختراست.
ناصرخسرو .

شوم‌اختری. [اَ تَ] (حامص‌مرکب) بد اختری. بدبختی.

شوم‌بخت . [بَ] (ص‌مرکب) بدبخت. تیره‌بخت. سیاه‌بخت. شوربخت . (یادداشت مؤلف):

---

(۱) از: ش‌ءم. دراقرب‌الموارد افزوده است: الحضارالبیض منها(ای‌من الابل) و آنرامعنای دیگری برای کلمه دانسته‌است .
(۲) از : ش ء م.
(۳) هزوارش gurpak shomarm (a) n پهلوی گربه وظاهراً مولف برهان‌یامأخذاو «گربه» را «گریه» خوانده و با نوحه آورده است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
(٤) Schuman, Robert.

سپهبد چه پرسد از آن شوم‌بخت
که نه کام بادش نه تاج و نه تخت .
فردوسی .

شوم‌بهر . [بَ] (ص مرکب) که نصیب و بهره شومی دارد . که حظ و بخت و بهرهٔ نحس دارد. بدبخت :
چنان ساخت با مادر آن شوم‌بهر
که بکشد جهان‌پهلوان را بزهر .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی ص ۱۹۴).

شوم‌پی . [پَ یا پِ] (ص مرکب) بدقدم، مقابل فرخ پی . نحس . مقابل مبارك قدم . (یادداشت مؤلف) :
وز آن زشت بدکامهٔ شوم‌پی
که آمد ز درگاه خسرو بری .
فردوسی .
پراندیشه شد جان کاووس کی
ز فرزند و سودابهٔ شوم‌پی .
فردوسی .
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
چرا یادگرگین نکردی بری .
فردوسی .
شامیانی که شوم پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند .
سنایی .
از آن پس شوم پی شیرویه بدبخت
شود همچون پدر بی‌تاج و بی‌تخت .
نظامی .
تیر تو برعدوی تو گشت چو بوم شوم‌پی
درصف دوستان تو هست همای معرکه .
سلمان .
امرأة عقری حلقی، زنی شوم پی . (مهذب الاسماء) . (از دستوراللغة)

شوم‌تن . [تَ] (ص مرکب) بدیمن و منحوس و مکروه. (ناظم الاطباء) :
که در کار این کودك شوم‌تن
هشیوار با من یکی رای زن .
فردوسی .
تهمتن بدو گفت کای شوم‌تن
چه پرسی تو نام در این انجمن .
فردوسی .

شومخ . [مَ] (اِ ص) بد یمن و بد فال و بد شگون. (از ناظم الاطباء).

شومخ . [مَ یا مِ] (اِ) گیاهی از طایفهٔ چتری که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء).

شوم‌داشتن. [تَ] (مص مرکب) نحس حساب کردن. نامبارك و بدیمن شمردن .

شوم‌دست . [دَ] (ص مرکب) بدیمن. مقابل خوش‌یمن . نحس:
نگفتم که با رستم شوم‌دست
نشاید بر این بوم ایمن نشست .
فردوسی .
به آهنگرش گفت کای شوم‌دست
به بندی و بسته ندانی شکست .
فردوسی .

شومر . [ ] (اِ) در کتاب حشایش اورا به مازریون تعریف کرده است اما در صفت او ذکری نکرده و بعضی چنین گفته‌اند که تخم او به تخم قاقله ماند که او را در عطر بکار برند و بیخ نبات او خوشبوی بود و گفته‌اند یک نوع از او آنست که برگ او خرد باشد و بطول مایل بود و میوهٔ او گرد باشد و به گشنیز مشابه بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

شومر . [مِ] (اِ خ) رجوع به سومر شود.

شوم رای . (ص مرکب) که رای و نظر نحس و بد دارد. بداندیشه :
مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم‌رای و شوم فن .
مولوی .

شوم‌روی . (ص مرکب) نامبارك‌روی. منحوس‌رخ مقابل فرخ لقا :
بگفتار گرسیوز شوم‌روی
گران کرد بیهوده دل را بدوی.
فردوسی .

شومز. [مِ] (اِ) مخفف «شومیز» . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . زمینی که بجهت زراعت کردن آماده و مستعد ساخته باشند. (برهان). (آنندراج). شومیز. (رشیدی). ورجوع به شومیز شود.

شوم زاد. (ص مرکب) به شومی زاده. زادهٔ به شومی . بداختر. شوم اختر :
بخواهم ز کیخسرو شوم‌زاد
که تخم سیاوش بگیتی مباد .
فردوسی .

شومسار . (ص مرکب) (۱) نامیمون . نامبارك. که اساس آن شوم باشد :
چنین رفت آن قصهٔ شومسار
که گفتیم ای دادگر شهریار .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

شومستان . [مِ] (اخ) نام قلعه و حصاری در ترکستان. (ناظم الاطباء). || (اِ) مکان شوم.

شوم‌سرای . [سَ] (اِ مرکب) خانهٔ نامیمون. خانهٔ نحس و شوم:
عاقل بچه امید در این شوی سرای
بر دولت او دل نهد از بهر خدای
از (مرصادالعباد) .

شوم‌طبع . [طَ] (ص مرکب) بدطبیعت و بد سرشت . (ناظم الاطباء).

شوم‌فن . [فَ] (ص مرکب) که فن و شیوه بد دارد. که فن منحوس دارد. بدرفتار :
مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم رای و شوم فن .
مولوی .

شوم‌قدم . [قَ دَ] (ص مرکب) بدقدم. نامبارك و منحوس. (آنندراج). بدیمن. بدفال و بدشگون. (ناظم الاطباء) .

شومل . [شَ مَ] (ع اِ) لغتی است در شمال [شِ] یا شمال [شَ] که بادی است . (منتهی الارب).

شوم‌مزاج . [مِ] (ص مرکب) طمعکار و بخیل و لئیم. (ناظم الاطباء). شوم پی .

شؤمن . [مَ یا مِ] (۲) (اِ) به زبان زند و پازند بمعنی پیشانی باشد و به عربی ناصیه خوانند. (برهان). (انجمن آرا) (آنندراج).

شومة . [مَ] (ع اِ) غرور و تکبر (ناظم الاطباء) || حرص و آز. (ناظم الاطباء).

شومی . [ما] (ع اِ) چپ. ضد یمنی . (منتهی الارب) ؛ الید الشؤمی ، دست چپ . (اقرب الموارد).

شومی . (حامص) بدفالی. بدی و شرارت. شومی نفس. شرارت نفس. (ناظم الاطباء) : نحوست . اگرچه شوم مصدر است حاجت به یای مصدری ندارد لیکن فارسیان در اواخر بعضی مصادر عربی که در محاورهٔ خود بمعنی اسم فاعل واسم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی زیاده میسازند چنانکه خلاص خلاصی و سلامت سلامتی همچنین شوم و شومی. (غیاث اللغات) (آنندراج). بدیمنی. نحوست :
بشومی بزاد و بشومی بمرد
همان تخت شاهی پسر را سپرد .
فردوسی .
پس بیمار شد [شیرویه] و شومی آن ناپاکی اورا دریافت و علت طاعون پدید آمد .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۸) .
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز
که از شومیش بهره یابی تو نیز .
اسدی .
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
حیران من از جهالت و شومی شما شدم .
ناصرخسرو .
وز شومی او همی برون آید
از شاخ بجای برگ اوماری .
ناصرخسرو .
آدمی و جهل و جور و شومی را
جان تو بدبخت خاك مسنون شد.
ناصرخسرو .
در آن سال باران نیامد و قحط شد ایشان گفتند از شومی پیغمبران است. (قصص الانبیاء ص ۳۲۰).

---

(۱) ظاهراً مرکب است از : شوم + سار = سر .

(۲) هزاورش Shôm (a) n و (نظایر آن) پهلوی Pêshânik (پیشانی) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

همه را بنزنه بردند تا جهانیان از شومی شقاق ونقض میثاق ایشان اعتبار گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۵).

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم
نخواهم که بشومی خون من گرفتار آیی.
سعدی.

شومی. [شُ] (اِ) دراصطلاح کشاورزی یک بغل غله که چاهخو و دشتبان هنگام برداشت و پیش از کوبیدن غله بردارند وآن پنج‌شش من تبریز غله است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شومیا. [ ] (اِخ) موضعی است در بقعهٔ کوفه (از معجم البلدان).

شومیت. [یَ یَ] (مص) مأخوذ از تازی (از: شوم + یت مصدری) نحوست. (ناظم الاطباء). رجوع به شوم و شومی شود.

شومیر. (اِ) شومیز. (ناظم الاطباء). رجوع به شومیز شود.

شومیز. (اِ) شومز. زمینی باشد که بجهت زراعت کردن مستعد و آماده کرده باشند. (برهان). شمیز. زمینی بود که بجهت زراعت آراسته باشند. (فرهنگ جهانگیری). شیار یعنی تخم ریزی، و زمین شومیزه یعنی شیار کرده. شمیز. شومیز. شومیزه. شوریز. (از فرهنگ رشیدی) (ازانجمن آرا) (آنندراج). جهانگیری گوید: آنرا شمیز خوانند درتحفةالاحباب شوریز ضبط شده ودر ادات الفضلا شوهیز اما هیچکدام سند نداده‌اند. مهذب الاسماء در معنی الکراث شومیزگر نوشته پس ضبط جهانگیری صحیح است واز آن تحفه وادات تصحیف. (ازفرهنگ نظام). شیار چنانکه گویند؛ زمین شومیز کرده، یعنی زمین شیار کرده. شومیر. (برهان).

شومیز. (اِ، ص) زارع وزراعت کننده و برزگر. (برهان). برزگر. (رشیدی) (از انجمن آرا) (ازآنندراج)؛ کرات. شومیزگر. (مهذب الاسماء).

شومیزگر. [گَ] (ص) شومیز. برزگر. رجوع به شومیز شود.

شومیزیدن. [دَ] (مص مرکب) شیار وزراعت کردن زمین. (انجمن آرا). شیار کردن و تخم ریختن. (رشیدی). زراعت کردن. (فرهنگ جهانگیری). شیار کردن و زراعت نمودن. (برهان).

شومین. (اِ) اسفناج. (ناظم الاطباء).

شؤن. [شُ ءُ] (ع اِ) جِ، شأن. (اقرب الموارد). رجوع به شأن شود.

شؤن. [ ] (اِ) گیاهی است دائم و علفی وارتفاع آن غالباً بیش ازدومتراست ومقداری بسیاراز آن درقسمتهای خالی جنگلهای شمال ایران ودر کنار آن مشاهده میشود. ونام آن در نواحی مختلفه پلم [پَ لِ]، پلیم [پَ]، پلاخون، پلخوم وشون است. و این نوعی از اقطی است. (ازیادداشت مؤلف).

شون. (اِ) تیریز پیراهن. (ناظم الاطباء).

شون. [شُ وَ] (ص) (۱) وطن‌پرست مفرط. (ازیادداشت مولف). رجوع به‌شونیسم شود.

شونبرگ. [بِ] (اِخ) آرنولد (۲) آهنگساز اتریشی متولد بسال ۱۸۷۴ م. و متوفی در وینه بسال ۱۹۵۱ م. پدرش تاجری یهودی بود و او از ۱۲ سالگی بآموختن موسیقی مشغول شد. پس ازمدتی با جوانی بنام «زملینسکی» آشنا گردید و نزد او بفرا گرفتن موسیقی پرداخت اولین آهنگش که کوارتتی در «ماژور» بود موجب شهرت بسیار اوگردید. در ۱۸۹۹ م. شاهکار خود را بنام «شب روشن» منتشر ساخت وی در سفری به برلین با اشتراوس آشنا شد و پس از بازگشت به‌وینه شیوهٔ کار خودرا در موسیقی تغییرداد در سال ۱۹۰۷ م. آهنگهای نوبسبک اکسپرسیونیسم ساخت و موجب تأسیس مکتب موسیقی اکسپرسیونیسم در آلمان گردید. وی همهٔ قواعد موسیقی را درهم ریخت و دستگاه نوی ایجاد کرد که به دستگاه «دوازده صوتی» مشهور است. در سال ۱۹۴۰ م. شونبرگ بسبب حملهٔ نازیها به اتریش رهسپار آمریکا شد ودر آن کشور درگذشت. آهنگهای ممتاز او عبارتند از: «روز روشن» (بشیوهٔ رمانتیک) «اپرای پی‌یروی مهتابی» بسبک (اکسپرسیونیسم اپرای «ازامروز تا فردا» «کنسرتوی ویولن» «غزل بیاد ناپلئون» (بسبک اکسپرسیونسیم». (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شون‌بوذی. (اِ) صورت دگرگون شده ونادرست کلمهٔ شنبذ. رجوع به‌شنبذ وشنبذ وشنبه والمعرب جوالیقی ص ۲۱۰ شود.

شوند. [شَ وَ] (ن ف) باعث وسبب و مادهٔ هرچیز. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) جمع این کلمه شوندان است. (ازبرهان). رجوع به شوه شود.

شوندا. [شَ وَ] (ن ف) شنواوشنونده. (برهان). شنوا. (جهانگیری). شنونده و شنوا. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بیت زیر را جهانگیری برای این معنی آورده ورشیدی ازاوپیروی کرده است:

این سماع خوش واین نالهٔ زیروبم را
نغمه ازگوش دل وگوش شوندا (۳) نشود.
منوچهری.

رجوع به شنوا وشنونده شود.

شوندر. [شُ وَ دَ] (اِ) معرب چغندر ودرمصرآن را لفت وبعضی شلجم احمرنامند و آن شبیه به شلجم است در نبات وصورت ولکن برگ آن خشن تر و غیر مأکول بر خلاف برگ شلجم که آنرا میخورند وطعم آن باحلاوت وتلخی کمی است انطاکی گفته فرقی میان آن وزردک وشلغم نیست بیخ آن مایل باستداره و طول وبسیار سرخ و شیرین مایل به تلخی وتیزی است. (ازفهرست مخزن الادویه). صوطر. (داود ضریر انطاکی ص ۲۲۴). چغندر و زردک وگزر. (ناظم الاطباء). اما گزر و زردک غیر چغندر است و هردو با شلجم (شلغم) فرق دارند.

شونده. [شَ وَ دَ یادِ] (ن ف) یعنی هستی یابنده. چه شدن بمعنی بودنست وبود هستی و نابودی نیستی. (ازانجمن آرا ذیل شوندان). انجام گردنده. هستی یابنده. (فرهنگ دکتر معین). || رونده. مقابل آینده. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شونده‌چولا. [دِ] (اِخ) دهیست از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شونست. [نِ] (اِ) فسون و علاج. (برهان). شوبست. فسون و علاج. (رشیدی). شونست درنسخهٔ میرزا اما در مؤید شوخست و در فرهنگ ببای تازی (= شوبست) و فارسی (= شوپست) بوزن، خوبست (٤) آمده.

شونق. [شَ نِ] (ع اِ) مأخوذ ازشونک پارسی وبمعنی آنست. (ناظم الاطباء). رجوع به شونک شود.

شونک. [شَ نَ] (اِ) اسپ دم سیاه چهاردست و پا سفیدرا گویند. (ناظم الاطباء). اماظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ شولک باشد. رجوع به‌ شولک شود.

شونگ. (اِ) فریاد. (بلهجهٔ طبری). (یادداشت مؤلف) و شاید با لغت شنگ در «شنگ وشیون» قریب باشد.

شونگ. [ ] (اِ) درختچه‌ ایست که در نور و کجور و زیارت گرگان آنرا شونگ و شن خوانند و عرب شجرةالطحال وزهرالعسل گوید. مردم رودسر و دیلمان وکرج آنرا پلاخور نامند و در کتول بنام سفیدال مشهور است و دقزدانه و اوچ قد و دقزدون اسم ترکی او باشد و این درخت درخشک جنگلهای ایران دیده میشود. (ازیادداشت مؤلف).

(۱) Chauvin(e). (۲) Schönberg, Arnold.

(۳) نل: هویدا: و در این صور ت بیت شاهد نیست. (٤) یعنی بفتح «ب» و «پ».

— شونگ بس گل(۱)، درختچه‌ای که گونه‌ای از شونگ است و در ارتفاعات بسیار در جنگلهای فوقانی شمال ایران بسیار است. (یادداشت مؤلف) .

— شونگ قفقازی(۲)، این درختچه که گونه‌ای از شونگ است در خشک جنگلهای بجنورد و گیفان وهم در کوههای دیلمان وشیر کوه در دوهزار گزی دیده شده است . (گاوابا) . (یادداشت مؤلف نقل از گاوابا) .

شونوز . (اِ) بگفتهٔ دینوری فارسی است. سیاه تخمه. حبةالسوداء . شی‌نیز . شونیز . شهنیز. (یادداشت مؤلف). شونیز که حبةالسوداو باشد.(فهرست مخزن الادویه). رجوع به شونیز شود .

شونة . [شَ نَ] (ع اِ) زن احمق. (از اقرب الموارد). زن گول . (منتهی الارب) . || جای غله نهادن(لغت مصری است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرکب آمادهٔ جهاد دردریا.(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شونه‌قت‌بین. [نَ قَ] (اِ مرکب)هدهد. به لهجهٔ طبری. (یادداشت مؤلف). درخراسان شونه‌سر گویند. شانه بسر. پوپک.

شونی.(اِ) به‌پارچه‌های سه گوشه‌ای‌میگویند که طفل شیرخوار را در آنها می‌پیچندواین کلمه را در مورد دشنام هم بکار می‌برند در خراسان. (یادداشت بخط آقای گنابادی).

شونیج . (اِ)زمین مهیاشدهٔ برای زراعت. (ناظم الاطباء). شومیز. رجوع به شومیزشود.

شونیز . (اِ) سیاه‌دانه را گویند و بعربی حبةالسودا خوانند وآن‌تخمی باشدکه برروی خمیر نان پاشند . (برهان). مرادف شنیز و شونیز معرب‌آن. (رشیدی). سیه‌دانه.(دهار). حبةالسوداء. (قاموس) .تخمی است سیاه که بهندی کلونجی گویند . (غیاث اللغات). سیاه دانه. حبةالسودا و آن تخمی است که‌برروی نان پاشند . (ازآنندراج).(از انجمن‌آرا) . لغتی در شنیز . (منتهی‌الارب) . سیاه‌تخمه. نان خواه. شنیز. سویداء. بوغنج. شونوز. شی‌نیز. شهنیز .حبةالمبارکة. وبنا برقول‌دینوری اصل‌کلمه فارسی است. (یادداشت‌مؤلف) . بزغنج. (نزهة القلوب) . شنیذ . شویز . شونانا. کالنجی . قالیز. سیاهدانه.(ازترجمه صیدنهٔ‌بیرونی) شنیزاست‌وحب‌السوداء گویند و بپارسی شونیز وشنیزگویند. (ازاختیارات بدیعی).شونز. شنز .شینیز .سنیز. معرب‌آن شؤنیز . شونیز یا سیاه‌دانه از تیرهٔ آلاله‌هاو شمارهٔ گلبرگهای آن از پنج تا هشت است و دانه‌های سیاه‌رنگ‌آن دربرگه‌های وسط‌گل قرار گرفته و بوی مخصوصی دارد.(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از گل گلاب ص ۲۰۰):

بگاه خشم اوگوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من‌کنم زانقاس‌قرمیزا .
بهرامی‌سرخسی .

رجوع به‌شونیزوتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵ و گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۰۰ وذخیرهٔ‌خوارزمشاهی شود.
|| زمین شیارکرده . (برهان) . شومیز . (جهانگیری).رجوع به‌شومیزشود.|| برزیگر وزراعت کننده. (برهان).

شونیز. (اِخ) گورستانی‌است‌به بغداد . (از انساب سمعانی).

شونیزی. [یِ‌یای] (اِ منسوب)انتسابی است به شونیزبغدادکه‌مقبره‌ای‌مشهور ومدفن برخی از مشایخ‌طریقت می‌باشد. (ازانساب‌سمعانی).

شونیزی . [ی ی یای] (اِ منسوب) منسوب است به شونیز که دانهٔ سیاه معروفی است. (از انساب سمعانی).

شونیزیة.[یَ‌یَ](اِخ)نام مقبره‌ای بجانب غربی بغداد. (یادداشت مؤلف). مقبره‌ایست در سمت مغرب بغدادوجمع کثیری از صلحا در این مکان دفن شده‌اند: جنید. سری سقطی. جعفرخلدی. رویم‌وسمنون‌محب. مسجدجنیدنیز اینجاست که‌پهلویش‌خانقاهی‌از برای صوفیان دارد. (از معجم البلدان) :

پیش من لاف‌زشونیزیهٔ شونیزمزن
دست من‌گیر و بحانوتیه‌بسپارمرا.
خاقانی .

|| نام مسجدیست غیر معلوم . (برهان) . (منتهی‌الارب). و رجوع به تاریخ الحکماء القفطی ص ۷۶،۱۵۰ شود

شونیسم . [شُ وِ] (اِ) (۳) افراط در وطن‌پرستی. (یادداشت مولف). و رجوع به شون وشوینیسم شود .

شووآی . (اِمرکب) آی وشو . آمد و شد . (یادداشت‌مؤلف):

تاکی این رنج ره وگرد سفر
وین تکاپوی دراز وشووآی.
فرخی .
نیز در بیشه ودر دشت همانا نبود
بازرا ازپی‌مرغان شکاری‌شووآی.
فرخی .

شؤوزة . [شُ زَ] (ع مص) درشت گردیدن مکان . (ازاقرب‌الموارد). || بلند شدن مکان . (ازاقرب‌الموارد). || سخت شدن مکان.(ازاقرب‌الموارد). || مضطرب شدن‌کسی از بیماری یا اندوه . (ازاقرب‌الموارد). || ترسیده‌شدن کسی. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شأز [شَ ءَ] وشؤاز [شُ آ] شود.

شووگیر . [شُ وُ](اِ مرکب)تلاش . سعی . (یادداشت مولف) :

از بهرکه بایدت بدینسان شووگیر
وزبهر چه بایدت بدینسان‌تف وتاب .
کسایی .

شؤون . [شُ] (ع اِ) جِ شأن. (ازاقرب الموارد) رجوع‌به‌شأن وشؤون شود .

شوه. [شَ وَ] (اِ)شبه و آن سنگی‌باشد سیاه و سبک . (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) .رجوع به شبته شود.

شوه . [شَ وَ] (اِ) باخفای‌هاء بمعنی سبب و باعث و ماده . (برهان)(آنندراج) (انجمن آرا).رجوع به‌شوند شود.

شوه .[شَ] (ع‌مص) زشت‌شدن‌روی‌کسی (منتهی‌الارب). زشت‌شدن.(تاج المصادربیهقی). (المصادرزوزنی).(دهار). زشت‌روی شدن. (ازاقرب‌الموارد).شوهة. (منتهی‌الارب). || ترسانیدن‌کسی‌را، شاه فلاناً . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || چشم‌بد رسانیدن کسی‌راوحسدبردن ؛ شاهه‌بالعین.(منتهی الارب). || حسد بردن کسی‌را. (از اقرب‌الموارد). (۴) || آزمندشدن‌دل کسی بسوی چیزی یا کسی ونگریستن ؛ شاهت نفسه‌الی کذا.(منتهی‌الارب)

شوه . [شَ وَ] (ع‌مص) زشت شدن روی (از اقرب‌الموارد) . || درازشدن‌گردن و کوتاه شدن آن. (ازاضداد است).(از اقرب الموارد).(۵) .

شوه . [شَ وَ] (ع ص) درازی گردن و کوتاهی آن. (از اضداد).(منتهی الارب).

شوه .[شُوْ](ع اِ) جِ ، اَشوَه . (اقرب الموارد) .

شوهاء . [شَ] (ع ص) تأنیث‌اشوه. زن زشت ترشروی. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) زن‌زشتروی.(مهذب‌الاسماء). || زن نیکوروی.(ازاضداد)(منتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد) || زن‌شوم‌نامبارک.(ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). || اسب‌درازنیکومنظر یاگشاده دهان، گشاده منخرین‌و این صفت نیکوست درآن. (منتهی‌الارب). اسب‌فراخ‌دهن(مهذب‌الاسماء) . یا اسب تنگ‌دهان .(از اضداد). (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شوهان. (اِخ)یکی از طوایف پشت‌کوه از ایلات کرد ایران . ییلاق ایل مزبور در

---

(۱) Lonicera floribunda. (۲) Lonicera, caucasica. Orientalis. (۳) Chauvinisme.

(۴) در منتهی‌الارب به صورت یک معنی آمده است . (۵) فعل آن بصورت (شوه) [شَ وِ هَ] بی اعلال است ولی صاحب اقرب الموارد می نویسد . دردعاء، جز به صورت اعلال : شاه [هَ] شنیده نشده است .

تهته و خوشول وقشلاق‌اش دربلوط سان است (یادداشت مؤلف). ایل کرداز طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

شوهب . [ش َ هَ] (ع اِ) خارپشت یا خارپشت نر . (ناظم الاطباء) . قنفذ . (اقرب الموارد).

شوهر . [ش َ هَ] (اِ) بعل. (آنندراج) زوج . (آنندراج) . شوی . جفت. همسر. میره . حلیل . (یادداشت مؤلف) .(مهذب الاسماء) . مرد آنگاه که زن گرفته باشد :

مرا شوهری بود بازارگان
گزیده همی‌درمیان سران .
فردوسی .

شوهرکه نه درخورد زن باشدناکرده‌اولیتر. (مرزبان‌نامه) .
پس یعقوب آنجا [زمین مصر] مقام کرد و زلیخا یوسف را بشوهر کرد . (مجمل التواریخ) .

نه لایق بود عیش بادلبری
که هربامدادش بودشوهری.

اجتلاء، جلوه‌دادن‌عروس‌را برشوهر. (منتهی الارب).
— به‌شوهردادن،عروس کردن . دختر را. بشوی‌سپردن :

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که پیرگشت و ندادم بشوهر عنین .
سعدی .

شوهرا . [ش ُ هَ] (اِ) (از شو، بمعنی شوی + هرا ، بمعنی‌هار + الف‌اطلاق هندی) گردن بندی از گل و سپر غم . (یادداشت مؤلف) . شوهره .

شوهردار . [ش َ هَ] (ص مرکب) مقابل بی‌شوهر. زن‌که در نکاح‌مردی باشد. زن‌که همسر دارد.

شوهرداری. [ش َ هَ] (حامص‌مرکب) تیمار داری‌زن شوی را. شوهر را نگهداری کردن. باشوهربه‌سربردن.
مثل :
همسایه‌ها یاری کنید تا من شوهرداری کنم.

شوهردوست . [ش َ هَ] (ص مرکب) زن‌که شوهر را دوست‌دارد. زن‌شوی‌دوست. عروب .

شوهررفتن . [ش َ هَ رَ تَ] (مص- مرکب) شوی کردن دختر . عروس شدن . شوهر برگزیدن .

شوهرسوزشدن . [ش َ هَ ش َ دَ] (مص مرکب) دختری را که بسن کوچک است عروس‌کردن . (یادداشت بخط آقای گنابادی).به شوی رفتن‌خرد سال.

شوهرفریب. [ش َ هَ فَ] (ن ف مرکب) گول زنندهٔ شوهر . فریب دهندهٔ شوهر :

بترتیب این بکر شوهرفریب
مرا صابری‌باد وشه‌راشکیب .
نظامی .

شوهرکردن. [ش َ هَ کَ دَ] (مص - مرکب) شوی اختیارکردن. زن مردی‌شدن. دختری بشوی رفتن.

شوهرکرده. [ش َ هَ کَ دَ] (ن ف مرکب) عروس‌شده . شوی برگزیده.

شوهرکش. [ش َ هَ ک ُ](نف‌مرخم)زنی که شوی خود را کشته باشد.(ناظم الاطباء). شوی کش .

شوهرمادر. [ش َ هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی) پدر اندر . (یادداشت مؤلف) . ناپدری . شوهر ننه.

شوهرمرده. [ش َ هَ م ُ دِ] (ص‌مرکب) که شوهرش مرده‌باشد .

شوهرنارسیده . [ش َ هَ رَ دَ] (ص مرکب) زن شوی ناکرده وباکره ودوشیزه. (ناظم الاطباء).

شوهرننه . [ش َ هَ نَ نِ یان َ] (اِ - مرکب) ناپدری . پدراندر . شوی مادر . (یادداشت مؤلف) .

شوهره . [ش ُ هَ رَ] (اِ)سهره‌که‌گلها را برشته بسته برسر عروس و داماد بندند . (غیاث اللغات). (آنندراج) . شوهرا.رجوع به شوهرا شود.

شوهری . [ش َ هَ] (حامص) صفت شوهر . (یادداشت مؤلف) .همسری :

دنیازنیست عشوه ده ودلستان‌ولیک
باکس‌همی بسرنبرد عهد شوهری .
سعدی .

شوهری‌شدن . [ش َ هَ ش ُ دَ](مص مرکب) سخت مایل بشوهر کردن شدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شوی و ترکیبات آن شود .

شوهله . [هَ لَ] (اِخ) یاسوهلی،حسام الدین، از ترکان افسری از توابع‌سلجوقیان‌و حاکم‌آن دیار و بعضی از نواحی خوزستان بوده‌است . (از تاریخ گزیده‌ص ۵۴۸) .

شوهن . [هَ] (اِ)کنجد وسمسم.(ناظم الاطباء).

شوهة . [ش َ هَ] (ع مص) شوه.[ش] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به شوه شود.

شوهة . [هَ] (ع‌اِ) دوری . (منتهی - الارب).

شوهیر. [ش] (اِ) ملاحظه و نگاه و نظر.(ناظم الاطباء).

شوهیره. [ش ُ رِ] (اِ)زمین‌مهیاکرده شده‌برای‌زراعت. (ناظم الاطباء). ||داربست. (ناظم الاطباء).

شوهین . (اِ) اسفناج.(ناظم الاطباء).

شوهیه . [ش ُ هی‌ ی َ] (اِ)زمین آماده‌شده برای زراعت . (ناظم الاطباء).

شوی . [ش ُ] (اِ)شورباوآهاری راگویند که برروی‌تارپارچه که‌می‌بافندمالند. (برهان). آهار جولاهان بود و آنرا بت نیزگویند (یادداشت مؤلف) . پت . رجوع به پت وشوی مال شود.
||شورباوآش.(جهانگیری). (انجمن‌آرا) . شوربا . (رشیدی).(فهرست مخزن‌الادویه) .
|| شوهر . (۱) (برهان) (غیاث) . (جهانگیری). زوج. حلیل. (مهذب‌الاسماء) میره . جفت . همسر. شو. مرد که زنی در قبالهٔ نکاح دارد:

شوی بگشاد آن فلرزش‌خاك دید
بانگ‌زد زن‌راوگفتش‌ای(۲) پلید .
رودکی .

بمن‌باروبرگشت مادرازوی
نبوده جزاو هرگزش‌هیچ‌شوی.
فردوسی .

از این مرز رفتن ترا روی نیست
مکن‌گر ترا آرزو شوی نیست .
فردوسی .

گرم از درشوی یابی بگوی
همانا مرا خود پسندی‌توشوی.
فردوسی .

جوان زن چوبیند جوانی‌هژیر
بنیکی نیندیشد از شوی پیر .
بدایعی بلخی .

کسی راکه دختر بود چاره نیست
زشودادن وشوی شایان زن .
فرخی .

کنون شویش بمردوگشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون .
منوچهری .

زن ارچند با چیز و با آبروی
نگیرد دلش‌خرمی جز بشوی .
اسدی .

دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده
نهفته زنان زیر شویان‌خوددر.
ناصرخسرو .

نگری کاین چهار زن هموار
همی ازهفت شوی‌چون‌زاید .
ناصرخسرو .

ملکااگر میدانی که شوی برمن ظلم کرد ...
تو بفضل خویش ببخشای .

(۱) پهلوی: Shoî (حاشیه برهان‌دکترمعین). (۲) ن ل: کردزن را بانگ‌وگفتای .

(کلیله‌ودمنه) . در حال با زن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است . (کلیله ودمنه) .

شد شوی وی ازدریغ و تیمار
دوراز رخ آن عروس بیمار .
نظامی .

ملکک قناعت مده بدست طمع باز
شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن .
نزاری .

گر چه شویم آگهست وپرفن‌است
لیک‌گوهر را هزاران دشمن‌است .
مولوی .

زن بیخرد بردر و بام‌وکوی
همیکرد فریاد و میگفت‌شوی .
سعدی .

بزارید وقتی زنی پیش شوی . سعدی .
شوی زن زشت روی نا زیبا به . سعدی .

مثل :
قرض شوی مردانست . (جامع‌التمثیل) .

— شوی داشتن ، شوهر داشتن . با همسر زیستن زن:

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی .
نظامی .

— شوی دادن،شو دادن. رجوع به‌شودادن شود .

— شوی گن‌دیدن، شوهر گرفتن . برگزیدن شوهر :

پای تو از میانه رفت وزنت
ماندکالم که‌نیز نکندشوی.
منجیک .

— شوی گشتن ، شوهر شدن . همسر زنی گشتن :

یکی‌گفت کززشتی روی تو
نگرددکسی درجهان شوی‌تو .
نظامی .

— با شوی دادن، به شوی دادن. عروس کردن. شوهرانتخاب‌کردن برای دختر:

من ترا هرگز با شوی ندادستم
وزبداندیشی پایت نگشادستم .
منوچهری .

— بشوی دادن،عروس کردن.به‌همسردادن. دختری را به مردی بزنی دادن . در حبالهٔ نکاح مردی آوردن دختری یا زنی را .

— بشوی رفتن،عروس‌شدن . شوهرگرفتن. در حبالهٔ نکاح مردی قرارگرفتن .

— دو شویه، زنی‌که دو شوی داشته باشد. زن‌نابکار :

از دو شویه زن بچه به‌دولون‌آید
اینچنین باید پورا و مدان جزاین.
ناصرخسرو .

شوی . (ن ف مرخم)بشورنده. شوینده. (فرهنگ‌رشیدی).(انجمن‌آرا) شوینده آنکه چیزی‌راشستشومیکند.(ناظم‌الاطباء).مخفف شوینده.(یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به شوینده وشوییدن‌وشستن‌شود.

|| شستن . (برهان) (جهانگیری) . و امر به شستن.(جهانگیری) . رجوع‌به‌شستن‌شود.

— در ترکیبات ذیل کلمهٔ شوی گاه معنی وسیلهٔ شستن دارد وگاه شوینده: تن‌شوی(هر دومعنی). جاشوی. جامه شوی. چشم‌شوی، (ظرفی برای محلول اسید بریک و مانندآن که چشم را در آن بازکنند) . خودشوی . دست‌شوی . روشوی. (سفیداب قرص‌کرده) ریگ‌شوی.سرشوی.رخت‌شوی.(گل)طلاشوی. قاب‌شوی. (جل...)قالی‌شوی. قلیان شوی . کهنه‌شوی.گلیم‌شوی.گربه‌شوی. مرده شوی.

شوی . [َش وِ] (ا) پیراهن است وبعربی قمیص‌گویند. (برهان) شبی . رجوع به شبی شود .

شوی . [ش وِ] (ا) شبت وآن رستنی باشد که آنراریزه کنندودرطعام‌وماست‌ریزند. (برهان).شبت (جهانگیری). محفف شوید.

|| دهلیزودالان‌خرد وکوچک. (برهان). (ناظم‌الاطباء).

شویء. [ُش َو ْی ْ](ع ا)لغت‌ردی‌است. در تصغیر شیئی از ادریس‌بن موسی نحوی. (منتهی الارب).

شوی . [ش َی](ع ا) ج ، شاة.(منتهی الارب). رجوع به شاة شود.

شوی . [ش َو َن] (ع‌ا) ج ، شاة.(منتهی الارب).رجوع به شاة شود.

شوی . [ش َ وا] (ع ا)کار سهل واندك ازهرچیز.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

|| ستور ریزه. (منتهی‌الارب). مال‌پست. (ازاقرب الموارد) . || اطراف دستها و پایها و سرهای مردم . (ازاقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .کرانه‌ها، یعنی دست وپای. (ترجمان علامه جرجانی).

|| هر عضوکه‌نه‌جای‌قتل باشد ؛ یقال رماه فأشواه اذا لم یصب‌المقتل و یقال لاتشوی ولکن تقتل . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). || گوسپندان . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || پوست سر (منتهی الارب) . شواة یکی . (ترجمان علامهٔ جرجانی).

شوی . [ش َ ی] (ع‌ا) بریانی ویقال فی‌الاتباع عوی‌وکذاعی‌شی، مأخوذ من‌الشواء و هوالرذال . (منتهی الارب) . شوی . شویة. گوشت‌بریانی‌شده. (از اقرب‌الموارد): || مأخوذ از تازی بمعنی بریان :

اگر زهیبت تو آتشی برافروزند
برآسمان براستارگان شوند شوی .
منوچهری .

منازعان همه نار عداوت افروزند
زبخت‌تو همه‌برنارخود شوندشوی.
سوزنی .

— عی‌شی اوشوی [یِی] ، از اتباع است. (ازاقرب‌الموارد).

شوی . [َش] (ِاخ) دهیست ازدهستان سردشت بخش سردشت شهرستان دزفول و ۱۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

شوی.[ش َ] (ِاخ) دهیست ازدهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره‌گز ٤٤٦ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شویان . (ص) صفت‌بیان حالت‌ازشستن شوینده. درحال شستن :

ویشان زبد گزاف گویان
خودرا به‌سرشک‌دیده شویان.
نظامی .

عمل شستن ؛ خاج شویان . (یادداشت ـ مؤلف) . || شویندگان.(یادداشت مؤلف).

شویانیدن . [دَ] (مص مرکب)بشستن داشتن. (یادداشت مؤلف) . شوییدن‌کنانیدن و شستن فرمودن. (ازناظم‌الاطباء).

شویب . [ش َ و ی] (ِا خ) دهیست‌از بخش هویزه شهرستان دشت میشان ودارای ۸۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شوی‌پرست . [پ َ ر َ] (ن ف) شوهر پرست . شوهردوست. پرستندهٔ شوهر. شوی دوست .

شویت . [ش ِ] (ا) شود. شبت . شبث. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شبت شود.

شویثی . [ش ُ و َ ی] (ع ا) نوعی از خرما. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

شویج . [ ] (ِا) البان.(مفردات ضریر انطاکی ص ۲۲۵).

شوی‌جستن . [ج ُ ت َ] (مص مرکب) طلبیدن‌شوهر. جویای‌همسرشدن.همسرطلبیدن.

شوی‌جسته. [ج ُ ت َ ی َ ت] (ن‌مف مرکب) شوی خواسته . || (ن ف مرکب) طالب شوی .شوهرخواه . جویای همسر .

بآیین عروس شوی جسته
وز آیین عروسی روی شسته.
نظامی.

شوی جو. (ن ف) جویندهٔ شوهر. طلب کنندهٔ شوی:
گیتی زنیست خوب و بداندیش وشوی جو
باعذب و فتنه ساز بگفتار ساحره.
ناصرخسرو.

شویخ. [شُ وَ] (ع اِ) مصغر شیخ (کم استعمال است) (از منتهی الارب). وشویخ بالواو قلیلة بل انکرها جماعة. (تاج العروس).

شوید. [شِ] (اِ) شبت. شود [شِ وِ] شویت. شبث. گیاهی است از تیرهٔ چتریان که یک ساله است وارتفاعش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر متغیر است این گیاه در اکثر نقاط آسیا و اروپای جنوبی وافریقا بطور خودرو میروید و غالباً کشت نیز میشود. ریشه اش راست ومخروطی مایل بسفید وساقه اش استوانه یی بی برگ و دارای خطوط طولی است ودرمحل گره ها کمی فرو رفتگی دارد. برگهایش متناوب و دارای بریدگیهای بسیار وبی کرک وگلهایش کوچک وزرد است میوه اش کوچک و کمی مسطح و دوفندقه یی است. میوهٔ شوید دارای اثر محرک است به علاوه بادشکن و مقوی معده ودرازدیاد شیر مؤثر است از این میوه اسانسی استخراج میکنند. شبت. شود. سذاب البر. رازیانج کاذب. دره. رزنهٔ کاذب. والان کوچک. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب (ص ۲۳۵) و فرهنگ فارسی دکتر معین شود.
— شویدپلو، شودپلو، پلوکه درآن برنج با شوید مخلوط و پخته شود.

شوی دشمن. [دُ مَ] (ص مرکب) که دشمن شوهر باشد. زن که خصم شوهر باشد. ناشزه. (یادداشت مؤلف).

شویدن. [شُ وَ دِ] (ع اِ) تصغیر شادن (یادداشت مؤلف). رجوع به شادن شود.

شوی دوست. (نف مرکب) شوهردوست. زن خواهان و شیفتهٔ شوی. عروب. (دستور اللغة).

شوی دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) که به زنی مردی درآمده باشدوسپس ازاوبرآمده باشد. جفت گرفته. زن شوهردیده که بیوه است. (آنندراج).

شویدی. [شِ] (ص نسبی) شودی. منسوب به شوید. || (اِ) گیاهی است زینتی از تیرهٔ سوسنیها از دستهٔ مارچوبه ها دارای شاخه و برگهای دراز که عموماً آنرا درگلدان میکارند این گیاه دارای گونه های مختلفی است که همگی زینتی هستند. اسبرجس. فینو. شبتی. پرچملی. قوش قونماز. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
— شویدی (شودی) سرخسکی، گیاه شودی گردی است. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شویدی (شودی) مارپیچ، گونه ای شودی که شاخه هایش بین یک تادو متر طول دارند و باطراف میگرایند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شویدی معطر، گونه ای از شودی که دارای گلهای ریز خوشبو است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شویر. [شِ] (اِ) نام شیرخشت درشیرین سوی قزوین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرخشت شود.

شویران. [شِ] (اِ) اسم خاص وگویا تصحیف شمیرانست. رجوع به شمیران و فهرست شاهنامهٔ ولف شود.

شویرک. [ ] (اِ) ابورباح. (مهذب الاسماء). رجوع به ابورباح شود.

شویست. [شَ وِ] (اِ) پراکندگی و پریشانی. (برهان). پراکندگی. (جهانگیری) (رشیدی). و بعضی شوبست خوانده اند و بعضی شونست بمعنی افسون و علاج گفته اند تصحیفش معلوم نیست. (از انجمن آرا).

شویش. [شُ وَ] (اِخ) ابن حیاش. مکنی به ابورقادمحدث است. رجوع به ابورقاد شود.

شویصی. [ ] (اِخ) نوعی از ثمر است. (فهرست مخزن الادویه).

شویطین. [شُ وَ] (ع اِ) مصغر شیاطین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیطان وشیاطین شود.

شویعر. [شُ وَ عِ] (ع اِ) مصغر شاعر. (منتهی الارب). پست تر از شاعر. شاعر کوچک. (ناظم الاطباء).

شویعر. [شُ وَ عِ] (اِخ) لقب محمد ابن حمران جعفی. (منتهی الارب).

شویعر. [شُ وَ ع] (اِخ) لقب ربیعة ابن عثمان کنانی. || القب هانی بن نوبة شیبانی. (منتهی الارب).

شوی غله. [غَ لَ / یا لِ] (اِ) الجذامة. (یادداشت مؤلف). باقیمانده ازکشت درووده (منتهی الارب ذیل جذامة). رجوع به جذامة شود.

شوی فریب. [ف] (نف مرکب) فریب دهنده شوهر. شوهرفریب.

شوی فریبی. [ف] (حامص مرکب) عمل شوی فریب. شوهر فریبی.

شویکة. [شُ وَ کَ] (ع اِ) مصغر شوکة، خارخرد. خارك. (یادداشت مؤلف). || نوعی از شتران. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || (اِخ) دهی است نزدیک قدس. (منتهی الارب).

شویکةابراهیم. [شُ وَ کَ ةُ اِ] (ع اِ) یکنوع گیاهی آبی که همیشه سبز است. (ناظم الاطباء).

شوی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شوهرگرفتن. درحبالهٔنکاح مردی درآمدن. تزوج. (المصادرزوزنی):
زنانرا بود شوی کردن هنر
برشوی زن به که نزد پدر.
اسدی.

شوی کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شوهرکرده. دختری که شوهر گزیده باشد:
ورصد هزار عذر بگوئی گناهرا.
مر شوی کرده رانبود زیب دختری.
سعدی.

شوی کش. [کُ] (نف مرکب) کشندهٔ شوی. شوی کشنده. شوهرکش.
|| کنایه از دنیا:
دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده پیر شوی کش رعنا.
ناصرخسرو.
این شوی کش سلیطه هرروزی
بنگر که چگونه روی بنگارد.
ناصرخسرو.
این زال شوی کش چو تو بس دیده است
از وی بشوی دست زناشوئی.
ناصرخسرو.
فژه (۱) گنده پیریست شوریده هش
بداندیش فرزند و هم شوی کش.
اسدی.

شوی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) عروس شدن. برگزیدن شوهر. شوهر کردن. رجوع بهشوهر وترکیبات آن شود.

شویل. [شُ وَ] (ع اِ) لغتی است در شویلاء که گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی است دارویی. (ازاقرب الموارد). گیاهی است دارویی. برنجاسف است. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). شویلا. شویلی و رجوع به برنجاسف شود.

شویلا. [شُ وَ] (اِ) شویل. شویلی. (فهرست مخزن الادویه). بلغت سریانی گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند و بهیونانی ارطمیسا خوانند. (برهان) (آنندراج). بوی مادران. بویمدران. بلنجاسف. حبق الراعی. گیاهی است دوائی. (ازیادداشت مؤلف). و رجوع به برنجاسف شود.

شویلاء. [شُ وَ] (ع اِ) (مصغراً) گیاهی است که درتداوی بکار آید. (منتهی الارب).

شویلاء. [شُ وَ] (اِخ) نام موضعی است (منتهی الارب) (ازمعجم البلدان).

(۱) ن ل: فره.

شویله . [ ] (ع اِ) برنجاسف .شویلی. (مفردات داود ضریر انطاکی ص ۲۲۵) . رجوع به شویلا و برنجاسف شود.

شویلة. [شُ وَ لَ] (ع اِ) مصغر شولة. (از معجم البلدان). رجوع به شولة شود .

شویلة . [شُ وَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) . || جایگاهی است . (از معجم البلدان) .

شویلی . [شُ وَ] (ع اِ) شویل، شویلا. شویلة. برنجاسف. (ازفهرست مخزن الادویه).

شوی‌مادر . [یِ دَ] (ترکیب اضافی) شوهرمادر . پدر اندر . شوهرننه . پدندر .

شوی‌مال. (ن ف مرکب) شومال. شخصی راگویند که آهار وآش برتارجامه که می‌بافند بمالد.(برهان). نساج. در اصل لغت بمعنی بافنده است و برخلاف اصل موضوع بمعنی شوی‌مال استعمال کنند . (ملحض‌اللغات حسن خطیب کرمانی).رجوع به شومال شود.

شوی‌مالنده . [لَ دَ یا لِ دِ] (ن ف مرکب) شو مالنده . شومال . رجوع به شومالنده شود.

شوی‌مالی. (حامص مرکب) عمل شوی مال. کارشومال. شومالی. رجوع به شومالی شود.

شویندگی . [یَ دِ] (حامص) غسل و شستشوی. (ناظم الاطباء) . نظافت . شستشو.

— شویندگی کردن ، شستن و غسل دادن . (ناظم الاطباء).

شوینده . [یَ دِ یا دَ] (نف) شستشوی کننده و غسل دهنده. (ناظم الاطباء). غاسل . (یادداشت مؤلف).

شوینیسم . [شُ] (اِ) (۱) افراط در وطن پرستی .

شویه . [یَ] (اِ) مخفف شوینده،غسول (یادداشت مؤلف). || شوی (شوی + ه)، شستن. رجوع به شستن شود.

ترکیبات :

— پاشویه . شستن پای بیمارتبدار با آب برای کاستن از حرارت بدن . (یادداشت - مؤلف). شستشوی پاها. (ناظم الاطباء)

— || هرچیز که بدان پایهارا شویند.(ناظم الاطباء).

— دست شویه،شستن دست.

— || هرچیز که بدان دستها راشویند.

— دهن شویه، شستن دهان . (یادداشت - مؤلف) .

— || هرچیز که بدان دستها راشویند.

— روی شویه،شستن روی. (ازناظم الاطباء).

— || هرچیز که بدان روی را شویند . (از ناظم الاطباء).

شویة. [شَ وی یَ] (ع اِ) بقیة قوم هلاك شده . ج شوایا . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| گوشت بریانی شده. (ازاقرب الموارد). شوی. رجوع به شوی شود .

شویة . [شَ ی یَ] (ع اِ) تأنیث شوی. [شَ وی ی]. رجوع به شوی شود .

شویهة . [شُ وَ هَ] (ع اِ) تصغیرشاة. (منتهی الارب) . گوسپند خرد . رجوع به شاة شود .

شویی. [شَ ی ی] (اِمنسوب) منسوب است به شویة که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی) .

شوییدن . [دَ] (مص) شستن و غسل دادن. (ناظم الاطباء).

شوریدن. رجوع به شستن شود .

شه . [شَ] (اِ) شاه . پادشاه . سلطان :

شفیع باش برشه مرا بدین زلت
چومصطفی‌بردادار برروشنا‌ذرا.
دقیقی .

ستم باد برجان او ماه وسال
که شدبرتن وجان‌شه‌بدسگال .
فردوسی .

سلیسون شه فرخ اخترش بود
فلقراط شه را برادرش بود .
عنصری .

شه گیتی ز غزنی تاختن برد
برافغانان و برگبران کهبر .
عنصری .

گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الاکه خورم یاد شه عادل و مختار .
منوچهری .

شه آن به‌که باشد بزرگ ازگهر
خرد دارد و داد و فرهنگ وفر.
اسدی .

شه از داد و بخشش بود نیک‌بخت
کزو بخشش و داد نیکوست تخت .
اسدی .

چنین‌داد پاسخ که‌شه را نخست
خرد باید ورای و دین‌درست.
اسدی .

شه چو عادل بود زقحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال.
سنایی .

شه چو غواص و ملک چون دریاست
خفتنش در میان آب خطاست .
سنایی .

شه‌چو برداردت فکنده‌ش باش
چون تو را خواجه کرد بنده‌ش باش.
سنایی .

شه مست وجهان خراب ودشمن پس وپیش
پیداست کزین‌میان‌چه خواهد برخاست.
نورالدین منشی .

شه مشرق که‌،مغرب را پناه‌است
قزل‌شه کافسرش بالای‌ماه‌است.
نظامی .

از شهی کوسیاست انگیزد
دشمن ودیو هردوبگریزد.
نظامی .

شبان چون‌بشه نیکخواهی رساند
مدارای شاهش بشاهی رساند .
نظامی .

هرکجا زنبور خانهٔ عاشقی است
جای چون‌شه‌در میان‌خواهم‌گزید .
خاقانی .

شه یکی جان است و لشکر پر ازاو
روح چون آبست واین اجسام‌جو.
مولوی .

که رعیت دین شه دارند و بس
این‌چنین فرمود سلطان عبس .
مولوی .

هرکه را دردست تیرشه بود
راه یابد تا بمنزل میرود .
مولوی .

|| مخفف شاه در همهٔ معانی . رجوع‌به‌شاه شود .

— شه‌حجله ، مخفف شاه حجله. کنایه از آفتاب است.

— شه‌خاور،مخفف‌شاه‌خاور ، کنایه‌ازآفتاب است . و رجوع به ترکیبات شاه شود.

|| داماد:

بچه ماند به عروسی عالم
که سبکروح‌وگران کابین است.
ابوالفرج رونی .

شه او زید منصور سعید
زانکه اوخسرو‌واوشیرین‌است.
ابوالفرج رونی .

این کعبه شاه اعظم و ایثار قدرتش
برنوعروس فتح شه کامکار کرد.
خاقانی .

و رجوع به شاه شود.

|| سیر مقابل گرسنه . (برهان) . (فرهنگ جهانگیری):

|| منع، در برابر رخصت ورضا.(برهان) (جهانگیری).

|| هرچیز که‌دربزرگی‌وخوبی‌بحسب‌صورت وسیرت‌ازامثال‌خودبزرگ‌تروممتازباشدهمچو شهسوارو‌شهبازو‌شهپر.(ازبرهان). (ازانجمن آرا) شاه. رجوع به شاه و ترکیبات آن در این‌معنی شود.

|| کشت‌کردن‌شاه شطرنج باشد یعنی‌مهره‌ٔرا در جائی بگذارندکه شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند . (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن‌آرا) :

شاه با دلقک‌همی شطرنج باخت
مات کردش‌زود خشم شه بتافت
گفت شه شه‌وآن شه کبرآورش
یکیک آن شطرنج میزدبرسرش .
مولوی .

باخت دست دیگر وشه مات شد
وقت‌شه‌شه‌گفتن میقات شد .
مولوی .

(۱) Chauvinisme.

شه . [شَ] (صوت) کلمه‌ایست که درمحل کراهت‌ونفرت‌گویند . (برهان) (ازرشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (ازغیاث اللغات). اف . کلمهٔ نفرین . آه. وای : پیغمبر (ص) ایشانرا گفت. اگر بمن‌نگروید خدای‌تعالی شما را عذاب کند ابولهب آنجا ایستاده بود گفت شه برتو بادای محمد بدین دین که آوردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . گفت[ابولهب] ای‌محمدتومارا بدین خواندی شه بر تو باد و بردین تو . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

گفت قابیل آه شه برعقل‌من
که بود زاغی زمن‌افزون بفن.
مولوی .

وان هوای نفس غالب برعدو
نفس جنس‌اسفل آمد شه بدو.
مولوی .

گفت آه ماهی زپیران آگهست
شه تنی راکولعین‌در گهست .
مولوی .

شه بر آن عقل وگزینش که‌تراست
چون توکان‌جهل‌راکشتن‌سزاست.
مولوی .

همی‌گفت شه برمن و چهرمن
براین دوستی کردن ومهرمن
تن کوه وارم‌کنون چون کهست
یکی آتشم من‌که دودم شه است .
(ازشعوری در لفظ پادشاه ج۱ورق۲۴۶).

شهاب . [شَ] (اِ) مخفف شاه آب‌است وآن سرخی‌باشدکه مرتبهٔ اول ازگل کاجیره گیرند. (برهان)(انجمن‌آرا). شاه آب.(غیاث اللغات). رنگ سرخ راگویند که در مرتبهٔ اول ازگل کاژیره کشند و در اصل شاه آب بود بکثرت استعمال شهاب شده . (فرهنگ جهانگیری).

|| در لطایف و مدارنوشته بمعنی بچهٔسگ است . (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

شهاب . [شَ] (ع اِ) شیر تنک که دو ثلث آن آب باشد . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). شیرتنک‌آب‌آمیخته . شیری باشدازگوسفندیاگاوکه با آب آمیخته باشند. (برهان) . شیرآب . (مهذب‌الاسماء).

شهاب . [شِ](ع اِ) درخش‌آتش.پاره‌ای از آتش. (منتهی‌الارب) . درخش. (لغتنامهٔ مقامات‌حریری).شعله کشیدن آتش. (برهان). شعلهٔ آتش‌که زبانه‌کشد ویا هردرخشندگی که ازآتش باشد. وشهب [شُ هُ] ، شهبان [شُ یا شِ] و اَشهب [اَ هُ] جمع آن است . (ازاقرب‌الموارد) . قدمامعتقد بودند که‌چون شیطان از زمین قصد آسمان کند فرشتگان به تیرآتشین وی رابزنند و از صعودممانعت کنند ، و بدین اعتقاد در کتب نظم و نثر مضامین بسیارآمده است وگاه به نیزهٔ آتشین نیز که افکنده شودتشبیه شده است .

|| افروزه.ستارهٔ دنباله‌دار.ستارهٔ دیوانداز . هر روندهٔ که ازآتش تولید میشود.آنچه مثل ستارهٔ بنظر رسدکه غروب میکند . آنچه در هوا بشب برود چون آتشی. روشنائی چون شعلهٔ کشندهٔ روان و گذرنده که‌گاهگاه در جو دیده شود و آن جسمی باشدکه بسرعت حرکت و تماس با هوای مجاور گرم وسرخ گردد . (یادداشت مؤلف) .

شعلهٔ آتش بلند شده و ستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلک دوان میشود و آن رجم‌شیاطین است‌و نزد حکما آن دخان ارضی‌است‌که به‌کرهٔنار رسیده ومشتعل شود. (غیاث‌اللغات).ذرات پراکنده در فضا چون به مجاورت زمین رسند و با کمربند کیهانی گرد زمین برخورد کنند آتش‌گیرندو چون خطی نورانی درفضاکشیده شوند :

هوابرنگ نیلگون یکی‌قبا
شهاب‌بند سرخ برقبای‌او .
منوچهری .

وبرگزیداورااز خلاصهٔ‌خلافتی که نورا نیست شهابش .(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۸ چاپ ادیب).همت‌اوست‌چوچرخ‌ودرم‌اوچوشهاب. (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۹ چاپ ادیب) .

گرترادر خور بودزان پس چرا ایدون بود
کزشرار او شهاب‌اندر فلک پیداشود.
ناصرخسرو .

شاه حبش چون تو بودگرکند
شمشیر ازصبح‌وسنان‌ازشهاب.
ناصرخسرو .

نه‌چرخ را بود از جستن شهاب زیان
نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل.
قطران .

شهاب از اوج‌شرف او می‌تافت و سحاب‌در حضیض او جامهٔ مهلهل می‌بافت.
(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص۲۷) .

در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیئی و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر بسرآوردی. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص۴۶۰).

یک جهان دیورا شهابی بس. سنایی .

خدنگهای شهاب اندرآن شب شبه‌گون
روان چونور خرد درروان آهرمن .
(ازلغت‌نامهٔ اوبهی) .

زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن زشهاب وچوماهی‌از نشبیل.
عبدالواسع جبلی .

گویی از آتش شهاب فلک
شعله در دیو کافرافشاندست.
خاقانی .

کند زاهرمن دود رنگ خاکستر
چوسازد آتش‌وقاروره‌زآسمان‌وشهاب.
خاقانی .

زآتش تیغ او باهرمنان
تف‌قارورهٔ شهاب رساد .
خاقانی .

شد عصا مار وکفم شد آفتاب
آفتاب ازعکس‌نورم‌شدشهاب.
مولوی .

زجور چرخ چو حافظ بجان رسیددلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب‌انداز .
حافظ.

شیطان چه پای دارد باحملهٔ شهاب .
رشید .

ــ شهاب ثاقب ، شعلهٔ افروخته. (منتهی الارب) :

زرقیب دیوسیرت بخدای خود بنالم
مگر آن شهاب ثاقب مددی‌دهد سهارا.
حافظ .

ــ تیر شهاب، شعله‌ای مانند تیرکه شب‌در آسمان دیده میشود و آن بصورت گلوله‌ای مشتعل بسرعت‌ازسویی بسویی میرودتوضیح آنکه تیرهای‌شهاب مربوط به‌ذرات وقطعات جامدی‌است که‌مبدأ آنها کیهانی است‌وباسرعت چند ده کیلومتردرثانیه به‌جوزمین برخورد میکند. تولیدروشنایی بعلت اصطکاک اجسام جامدمزبوروموجوددرجو یعنی بوسیلهٔتصادف مولکولها می‌باشد.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| درخش هر چیز سپید بالا برآمده . (منتهی‌الارب) .

|| ستاره . (لغت‌نامهٔ مقامات‌حریری). ج ، شهب .کوکب و ستاره . (برهان) . ستارهٔ روشن. (غیاث‌اللغات).

|| مردرسا درکارها ومنه‌فلان شهاب‌الحرب ای ماض فیها. ج، شهب[شُ هُ] ، شهبان [شُ]،شهبان [شِ]واشهب [اَ هُ]. (منتهی الارب).

شهاب. [شِ] (اِخ) ابن‌خراش ابوالصلت تابعی است. رجوع به ابوالصلت شود.

شهاب . [شِ] (اِخ) ابن عبادالعبدی . ابوعمر تابعی است. (یادداشت مؤلف) .

شهاب . [شِ] (اِخ)...ابن‌نظام اوراست شرحی بر معمیات حسین‌بن محمد شیرازی . (از کشف‌الظنون) .

شهاب . [شِ] (اِخ) رجوع‌به احمدبن جمال عبدالله بن‌احمدفاکهی شود.

شهاب . [شِ] (اِخ) احمدبن‌حجی‌سعدی مفتی‌شام.اوراست ذیلی‌برکتاب عبرالاعصار و خبرالاعصار از سال ۵۱۸ ه تا ۷۴۹ اتمام‌بقیه‌را به‌شاگردش‌ابی‌بکربن‌احمدبن شهبه محول کرد . (از کشف‌الظنون).

شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن حسین بن عتبه‌حسنی. وی عمدةالطالب ابن‌عقبه رامختصر کرده است. (ازکشف‌الظنون).

شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن منصور – الزاهدالحکیم معروف بالحدادی اوراست. زلةالقاری. (ازکشف‌الظنون).

شهاب. [شِ] (اِخ) احمدبن‌یوسف‌شیرجی شافعی‌اوراست: طرازالذهب فی احکام‌المذهب وفات‌بسال ۱۶۲ هـ. (ازکشف‌الظنون).

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به‌احمد ابن ابی‌بکربن‌الرداد‌الزبیدی شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد بن سعد عثمانی دیباجی شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد بن عزالدین شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد بن محمدبن احمدبن ابراهیم باجوری‌شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد بن محمد حجازی شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمد بن محمد حصفکی‌شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدشهاب محمدبن عبدالسلام شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع‌به‌احمد شهاب محمدبن علی مصری والنورالسافر ص ۲۰۰ شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد عجمی شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد بوصیری شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به‌احمد شهاب ابن‌الیاس شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) رجوع به‌احمدشهاب شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) یا آل شهاب نام چند خاندان معروف درسوریه ولبنان‌است که درتاریخ‌معاصر‌لبنان‌اهمیت بسیارداشته‌اند اصل ایشان ازحجازو قریشی و ازآل‌مخزوم از بنی‌مالک ملقب به شهاب‌از سلالهٔ مالک ابن‌حرث‌بن‌هشام‌اندجدامرای‌آل‌شهاب‌لبنان‌امیر حیدرمی‌باشد.چون‌درسال ۱۶۹۶ م. خاندان‌بنی‌معن درلبنان‌منقرض گردیدحکومت وامارت‌بدست آل شهاب افتاد وسران لبنان‌بشیربن‌امیرحسن شهابی را بعنوان اولین کس از این خاندان به حکومت لبنان برگزیدند ودر ۱۷۰۶ م. درگذشت و آخرین تن از خاندان شهاب در لبنان بشیرسوم‌بوده است که‌در ۱۸۶۰ م. بقتل رسید. رجوع به دائرةالمعارف بستانی شود.

شهاب. [شِ] (اِخ) (۱۲۱۷-۱۲۷۵ هـ) شهاب آلوسی (منسوب به آلوس جزیره‌ای میان‌نهرفرات). مشهوربه آلوسی‌زادهٔ‌بغدادی. از مفتیان مذهب حنفی در عراق بشمار می‌رفت. آرامگاه وی در نزدیکی مقبرهٔ شیخ کرخی از ناحیه مسجد شونیزیه در بغداد است. اوراست:
روح‌المعانی‌درتفسیرقرآن. الاجوبةالعراقیة. الطرازالمذهب‌فی‌شرح‌القصیدةالممدوح‌بهاالباز الاشهب. شرح درةالغواص فی‌اوهام‌الخواص و بسیاری تألیفات سودمند دیگر. رجوع به دایرةالمعارف‌بستانی شود.

شهاب. [شَ] (اِخ) رجوع به‌نجم‌الدین شود.

شهاب. [شَ] (اِخ) (چم...) ازقرای بلوکات مضافات بندر بوشهر است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۶۱).

شهاب. [شَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بخش حومه شهرستان بیرجند که از ۱۹۸ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۰۹۶۵ تن است و قرای مهم آن عبارتند از بجد با ۱۰۸۰ تن سکنه‌وامیرآباد که ۵۳٤ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

شهاباد. [شَ] (اِخ) مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و۹۹ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۹). خره‌ای‌درقاینات‌وبیرجند. (یادداشت‌مؤلف).

شهاب‌اسعد. [شِ بِ اَ عَ] (اِخ) از رجال دورهٔ سلجوقی‌است و به نیابت ازنصر کاتب طغرا نویس دربار محمود بود. رجوع به غزالی‌نامه ص ۳۱۲ شود.

شهاب‌اصفهانی. [شِ بِ اِ ف] (اِخ) میرزانصرالله. از شعرای‌دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار بود و از طرف حاجی‌میرزاآقاسی به لقب تاج‌الشعراء ملقب گردید و مدایحی در بارهٔ میرزاآقاسی‌و ناصرالدین‌شاه و مراثی‌در تعزیهٔ سیدالشهداء دارد. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۱۹).

شهاب‌الاسلام. [شِ بُ لْ اِ] (اِخ) برادرزادهٔ‌خواجه نظام‌الملک و یکی‌ازوزرای سلطان سنجر ونام‌او عبدالرزاق بن‌ابوالقاسم عبدالله‌است. رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ‌طهران ص ۳۸۰ و دستور الوزراء ص ۱۸۹ و تتمه‌صوان‌الحکمه ص ۱۱۲ وتجارب‌السلف ص ۲۸۲ شود.

شهاب‌الخیاط. [شِ بُ لْ خَیْ یا] (اِخ) اوراست ورقه، شعر است.
(ازابن‌الندیم).

شهاب‌الدوله. [شِ بُ دْ دَوْ لَ] (اِخ) لقب ابوسعد سلطان مسعود بن‌محمود غزنوی (٤۲۱ تا ٤۳۲ هـ) رجوع به‌تاریخ‌عباس‌اقبال‌ص ۲۸۷ ومجمل‌التواریخ‌والقصص‌ص ٤۲۸ و ٤۲۹ و ابوالفضل بیهقی ص ۲۳،٦۰۱ ، ۳۳۲ و تاریخ گزیده ص ٤۰۲ شود.

شهاب‌الدوله. [شِ بُ دْ دَ لَ] (اِخ) لقب‌ابوالفتح‌مودودبن‌مسعودبن‌محمودغزنوی است. (٤۳۲ تا ٤٤۱ هجری). رجوع به تاریخ عباس اقبال ص ۲۸۷ و ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۳۳، ۲٤ و ۱۰۵ وتاریخ گزیده ص ٤۰۲ شود.

شهاب‌الدوله. [شِ بُ دْ دَ لَ] (اِخ) نصرابن صالح‌بن مرداس. ابوکامل دومین از بنی‌مرداس‌به حلب ازسال ٤۲۰ تا ٤۲۹ هـ. و دراین سال در جنگ با فاطمیان کشته‌شد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آل مرداس ونصربن‌صالح‌بن مرداس‌شود.

شهاب‌الدوله. [شِ بُ دْ دَ لَ] (اِخ) هارون بغراخان بن سلیمان، سومین از ایلک خانیهٔ ترکستان وفات او میان سالهای ۳۸۳ و ۳۸٤ هـ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آل افراسیاب وبغراخان ونیزالآثارالباقیه ص ۱۳۳ شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) لقب‌قاضی‌ابراهیم بن‌عبدالله‌بن‌ابی‌الدم. رجوع به ابن ابی‌الدم شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) لقب ابن‌برهان احمد بن‌علی‌بن‌اصولی‌است. رجوع به ابن برهان شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابن خوبی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) نام‌ابن طیبوغا ازاهل‌قاهره متوفی‌بسال ۸۵۰ هجری‌از علماء ریاضی است که‌کتاب «خلاصةالاقوال فی‌معرفة وقت رویة الهلال» از اوست. این کتاب درلیدن و اکسفوردوکتابخانهٔ خدیویه موجوداست. از شهاب‌الدین چند جلدکتاب دیگر نیز درهندسه وهیئت ونجوم و زیجات باقیمانده که‌اغلب‌درکتابخانهٔ‌خدیویهٔ‌مصرموجود می‌باشد. رجوع‌به کشف‌الظنون و گاهنامه‌شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابن عربشاه شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌فرح شهاب الدین ... شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابن فقیه همدانی شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) لقب ابن مأمون احمد بن احمد بن‌علی. رجوع به ابن مأمون شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) معروف به ابن معتوق از شعرای قرن یازدهم هجری‌در ۱۸۰۲ هـ. درگذشته است. ازدائرة المعارف بستانی و رجوع به ابن‌معتوق‌شود.

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌النقیب شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به ابوسعدبن عمر شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به ابو شامة شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) نام ابومحمودبن احمدبن محمد مقدسی است. رجوع به‌ابومحمود... شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) نام ابوالمظفرسام‌بن حسین چهارمین ازپادشاهان غور که در خراسان حکومت می‌کرد دو تاحدودسال ۶۰۲ هـ . درحیات بودمدت امارت اوچهل سال و مدت سلطنتش چهارسال طول کشید. (از تاریخ گزیده ۴۱۲).

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) لقب احمد مشهور به مؤید پانزدهمین از ممالیک برجی مصر وشام ۸۶۵ هـ ق). (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن ابوبکربن حموی معروف به رسام شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌بکربن زید شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن احمدبن حمزةالرملی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن احمدبن‌سلامه‌شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبداللطیف‌شرجی زبیدی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن ادریس صنهاجی قرافی مالکی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن اسماعیل‌بن محمد کورانی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن‌تمریغا شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن حجر شافعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن حجرعسقلانی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن حسین بن حسن‌بن رسلان رملی قدسی شافعی ملقب به شیخ شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن‌رسلان مقدسی رملی‌ملقب به شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن حمدان بن احمدشود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن حمدان بن احمد اذرعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن‌رجب بن‌طیبغا شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به ابوسلیمان شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن سعد اندرشتی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن سیف‌الدین بیلبک ظاهری شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن سیف‌عزالدین شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن شمس‌الدین بن عمر هندی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن شمس‌الدین خولی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن شهاب‌الدین شلبی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالرحمن مقدسی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله بن محمد قلقشندی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله اندلسی وادی آشی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله عامری‌یمنی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله غزی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله فلجی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالمنعم د منهوری‌شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن عبدالوهاب نویری کندی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن علی بن منصور الحمیدی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن علی قسطلانی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عمادالدین اقفهسی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن عمر زیلعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن‌عمر هندی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن قاسم عبادی ازهری شافعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به‌احمدبن قریبة محلی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) لقب احمدبن ماجد، ملاح وملوان‌عرب‌در قرن پانزدهم‌و مؤلف کتاب‌اصول و قواعد کشتی رانی در اقیانوس هند و بحراحمر وخلیج فارس‌ودریاهای‌دیگر. رجوع‌به‌دائرةالمعارف اسلامی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن مجدی و ابن‌المجدی‌شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد معروف به‌صاحب شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدملقب‌به نظام گیلانی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد ابدی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن احمد بن ابراهیم باجوری شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن عبدالرحمن‌طوخی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن علی معروف بابن منلا و نامهٔ دانشوران ج ۲ص ۳۲۰شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوج به احمدبن محمدبن علی‌شافعی‌حجازی مصری شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به‌احمدبن‌محمدبن عمادبن علی‌العراقی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن محمد معروف به ابن‌عباس قاری شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد بن ابراهیم بن هلال خواصی مقدسی شافعی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد برنسی فاسی مالکی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن محمد بن جباره مقدسی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن حنبلی شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن خضر شود.

شهاب‌الدین. [ش ِ ب ُ د د] (اِخ) رجوع به‌احمدبن‌محمدبن‌عثمان خلیلی مقدسی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد خزرجی شود .

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد طوخی شود.

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد عجمی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدغنیمی انصاری خزرجی شود .

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد قیسی حناوی شود.

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد مقدسی حنبلی شود.

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد مقدسی شافعی شود.

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن محمد بن منیر اسکندری شود .

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به ابن الهائم و احمد بن محمدهائم شود .

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمودبن علی بن ابی طالب شود .

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن محمود سیواسی شود .

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد بن معدان بن عیسی بن وکیل التجیبی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن وهبان شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن هائم مصری قدسی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب یاقوت حموی مؤلف معجم الادباء و معجم البلدان . رجوع به یاقوت شود .

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یحیی بن ابی بکر التلمسانی شود .

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یحیی بن فضل الله عمری عروی شود .

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یحیی بن محمد کرمانی و ابن فضل الله شهاب الدین ابوالعباس شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف بن ابراهیم اذرعی شود .

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف بن عبدالدائم شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف بن محمد بن احمد شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف بن محمدبن احمد ازهری میقاتی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف بونی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف حلبی مشهور بالسمین و رجوع به احمدبن یوسف بن عبدالدائم شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف سندی حصکفی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یونس حنفی مکنی به ابو العباس معروف به ابن الشبلی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن یهود شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدبن براسی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد حجازی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد حنبلی حموی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد خفاجی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد رسام حموی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد زاهد شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد معروف به زورق مغربی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد سمرقندی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد شهاب الدین بن المؤید السمرقندی شود .

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد عطار شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد عینی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب احمد ناصر. هفدهمین از ممالیک بحری از سال ۷۴۲ هـ. تا ۷۴۳ هـ. است. (یادداشت مؤلف) و رجوع به طبقات سلاطین لین پول و معجم الانساب والاسرات زامباور شود .

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمد ناصر شهاب الدین شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) نام امیر شهاب الدین سنگان. امیر سنگان که در برابر رکن الدین محمود شکست خورد و منهزم گردید. (تاریخ سیستان ص ۴۱۰).

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب ادیب صابر ترمذی. رجوع به ادیب و صابر شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به اسحق خوافی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به اسحق بن خواجه میراحمد شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به اسمعیل (خواجه شهاب الدین) حصاری شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به اسمعیل شهاب الدین شیخ الاسلام شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) امام حنفی. او راست فتاوی شهاب الدین. وفات به سال ۵۳۶ هـ. (از کشف الظنون).

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) بایزید شاه (راجهٔ کانس) اولین کس از خاندان راجهٔ کانس وسی و پنجمین از حکام بنگاله از سال ۸۱۲ هـ. تا ۸۱۷ هـ. (یادداشت مؤلف).

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) بغرانشاه بیستمین تن از حکام بنگاله از خاندان بلبن سلطان دهلی. جلوس سال ۷۱۸ هـ. (در بنگالهٔ غربی). (یادداشت مؤلف). و رجوع به طبقات لین پول شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به احمدحقیری و نیز به حقیری احمد مولانا شهاب الدین احمد... شود

شهاب الدین. [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به سعدبن سعدبن صیفی تمیمی شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به سهروردی شهاب الدین شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب سلیمان شاه ایوئی حکمران کردستان بزمان مستعصم عباسی و از امرای او و ممدوح اثیر اومانی. (یادداشت مؤلف).

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به شاه جهان شهاب الدین شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب حیص بیص سعدبن محمد... رجوع به حیص بیص . . . شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به صائغ حکیم شهاب الدین... شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به عبدالرحمن بن اسماعیل دمشقی و ابوشامة شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب عبدالله بن لطف الله بن عبدالرشیدالخوافی مدعو به حافظ ابرو. رجوع به حافظ ابرو شود.

شهاب الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب عبدالله قامی بنابگفتهٔ خوندمیر معاصر و مداح سلطان عزالدین عمر میرغنی (جد پادشاهان کرت) بوده است. (از حاشیهٔ روضات الجنات ص ۴۱).

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به (شاه . . .) علی ابو رجاء غزنوی شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به علی شهاب‌الدین شاه شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ دْ د] (اِخ) رجوع به‌عمربن‌محمدبن نصربن‌قاسم سهروردی شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به عمرشاه شهاب‌الدین شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب‌عمرشیخ‌میرزا یکی‌ازفرزندان‌سلطان سعید ابوسعید میرزا. (روضات‌الجنات ج ۲ ص ۳۲۳).

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به عمعق بخاری شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب غازی‌بن ملک عادل از ملوک‌آل‌ایوب . (حبیب‌السیرچاب طهران ج ۱ ص ۴۰۸) .

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع‌به محمدبن‌احمدبن‌الخویی‌الشافعی‌شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به محمد ایجی بلبلی شود .

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب محمدبن عزالدین حسین یکی از امرای غوری‌که در «مادین» حکومت داشت . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به محمدبن محمود بخاری شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ دد] (اِخ) لقب محمودبن‌احمداهری‌ولادت ۶۲۵ .فوت ۶۹۵ یا ۶۹۸ ه. ق. وی صرف ونحو وفقه واصول را در زادگاه خود در محضرملاحسین اهری فراگرفت وسپس درتبریز درحضورشیخ رکن الدین سجاسی‌به‌کسب کمالات معنوی‌پرداخت و از دست او خرقهٔ فقرپوشید و به دامادیش مفتخرشد وبرای ارشاد مردم بازوجه‌اش‌عازم شهراهر گردید .درمسلک‌عرفانی‌وی سه‌مسلک «خلوتی» «بیرامی» «مولوی» با هم اتصال یافته‌اند وارشادسه فرقهٔ مزبور در قراجه‌داغ بعهده‌شیخ محمود محول بوده است.
شجرهٔ شهابیه وحدتیه از اینقراراست:

شیخ رکن‌الدین سجاسی
|
شیخ‌شهاب‌الدین محمود اهری
|
شیخ‌جمال‌الدین تبریزی — شیخ‌معین‌الدین معروف‌به‌شاه قاسم‌انوار — بابافرج وایقانی

شیخ‌جمال‌الدین تبریزی
|
شیخ‌زاهدگیلانی
|
شیخ صفی‌الدین اردبیلی
|
شیخ صدوالدین موسی

شیخ‌معین‌الدین معروف‌به‌شاه قاسم‌انوار
|
بالاحسن‌بنیسی

اعقاب وی درطی‌ادوار راه‌وروش‌اوراتعقیب کرده‌و آثاری‌مکتوب ازخود بجای‌گذارده‌اند آخرین فرد عارف ازین‌خاندان میرزا محمد حسین ملقب به مرشد شهاب اهری است که در دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجارمیزیسته است. (از فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به محمودبن احمدالزنجانی شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع‌به محمودبن ابی‌الحسن نیشابوری‌شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب‌محمودبن‌حرب‌ازملوک‌سیستان بود.رجوع به حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۴۳۰ شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ دد] (اِخ) رجوع‌به محمودبن‌سلیمان‌بن فهدحلبی‌حنبلی. شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) لقب معزالدین‌محمدبن‌بهاءالدین سام‌بن‌عزالدین حسین یکی از امرای غوری‌بودکه از ۵۶۹ ه. تا ۵۷۱ درغزنه ودر ۵۸۲ در لاهور واز ۵۷۸ به‌بعددرهندوستان‌واز ۵۹۹ درغوروغزنه‌حکومت کردودر ۶۰۲ بقتل‌رسید.وی برادراعیانی‌غیاث الدین غوری بود و درزمان‌اولشکربهندوستان کشید و مولتان را فتح و دهلی را در قبضهٔ اقتدارخویش درآورد و در نتیجه سراسرهند شمالی تا مرکزاین شبه جزیره مسخر غوریان گشت وبقایای‌سلسلهٔ غزنویان در هند برافتاد پس از این فتح عظیم وی ممالک مفتوح را به غلام خویش قطب‌الدین آیبک سپرد. چون شهاب‌الدین بخراسان بازگشت ، خبرفوت برادر بشنید مملکت او را بین خویشاوندان خود تقسیم کرد و بمقرخود درغزنین رفت. سپس قصد سلطنت محمد خوارزمشاه کرد ولی درجنگ شکست خورد و درصدد جمع آوری لشکر و دفع مخالفان بودکه بدست یکی از اسماعیلیان کشته‌شد.(ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین).

شهاب‌الدین . [شِ بُ دد] (اِخ) رجوع‌به‌احمدابوالعباس‌واحمدهائم...شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ دْ د] (اِخ) رجوع به یحیی‌بن حبش سهروردی شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) ازمحتشمان‌قهستان بود. (تاریخ‌جهانگشای ج ۲ ص ۲۰۵).

شهاب‌الدین . [شَ بُ د د] (اِخ) دهی ازدهستان مشکین خاوری بخش مرکزی خیاو است و ۵۹۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) اسفرائینی وزیرالراشد باللّه‌عباسی. رجوع به حبیب‌السیرچاپ قدیم تهران ص ۳۱۲ ج ۱ و دستور الوزرا ص ۹۲ شود.

شهاب‌الدین . [شِ بُ د د] (اِخ) اوحدی ملقب به امیراجل فاضل . اوراست عیون‌الحقایق راجع به تجارت وصنعت. (از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین. [شِ بُ دْد](اِخ) عوفی کنیهٔ وی را ابوالحسن و نام او را طلحه یاد کرده او را از مردم مرو دانسته و لطف طبع ودیگر فضائل وی را ستوده است آنگاه در بارهٔ قطعات و قصاید وی می‌نویسد نادر وکمیاب است و او را رباعی گو شمرده و ۱۸ رباعی ازوی نقل کرده‌است ازاین قبیل :

آن دل که‌بدی فارغ وساکن‌پیوست
برخاست چواندروهوای‌تونشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی
بند سرزلف تو بیک موی ببست.

رباعی

گیرم که‌ززلف حلقه‌ها بافته‌ای
وآنگه‌برخ چو ماه برتافته‌ای.
الماس لطافت ازکجا یافته‌ای؟
کان‌لعل‌چنان‌به‌حیله‌بشکافته‌ای.

(لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۳۵۴ چاپ سعید نفیسی).

شهاب‌الدین‌حامدی . [شِ بُ دد] (اِخ) وزیرسلیمان شاه بن محمدبن مسعود ابن ملکشاه . (ص ۳۸۶ حبیب‌السیرچاپ تهران).

شهاب‌الدین حناوی . [شِ بُ د د حَ ن نا] (اِخ) معروف به‌شیخ‌امام‌سخاوی. اوراست : المقدمة الحناویه ، در نحو . (ازکشف‌الظنون).

شهاب‌الدین غرناطی . [شِ بُ د د غَ] (اِخ) وی «سلاح‌المؤمن» تألیف محمد ابن محمدبن‌علی همام‌رامختصر کرده‌است.(از کشف‌الظنون).

شهاب‌الدین غوری . [شِ بُ د د] (اِخ) رجوع به شهاب‌الدین معزالدین محمدبن بهاء الدین شود .

شهاب‌الدین مسعود . [شِ بُ د د مَ] (اِخ) حاجب کبیرسلطان تکش‌خان بود. رجوع به حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۴۳۴ شود.

شهاب‌الدین‌مسعود. [شِ بُ د دَم] (اِخ) از ارکان دربار سلطان شاه بن ایل ارسلان و حاجب بزرگ وی بود. رجوع به حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۴۳۳ وتاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۴۵ ، ۲۳ شود.

شهاب‌الدین‌محمود . [شِ بُ د دمَ] (اِخ) چهارمین ازاتابکان آل بوری‌دمشق از ۵۲۹ ه. تا ۵۳۳ ه. (یادداشت مؤلف).

شهاب‌الدین‌مصری . [شِ بُ د دِ نِ مِ] (اِخ) معروف به رجب حنبلی‌اوراست: معجم‌الشیوخ. (ازکشف‌الظنون).

شهاب‌الدین نخجوانی . [شِ بُ دْ دِ نِ نَ جَ] (اِخ) موسیقیدان واستادابوالحسن علی‌بن خلیفه (عم‌مؤلف‌عیون‌الانباء)(ازعیون الانباء ج ۲ص ۲۴۷).

شهاب‌الملک. [شِ بُ لْ مُ لْ] (اِخ) (قنات ...) از قنوات وقفی شهر تهران‌در سمت شمال غربی . مقدار آب یک و نیم سنگ ، مسافت مادر چاه‌تاشهریک‌فرسنگ. (یادداشت مؤلف).

شهاب‌اهری . [شِ بِ اَ هَ] (اِخ) لقب میرزامحمدحسین مرشد اهری که‌آخرین نفر از خاندان شیخ‌محمود شهاب‌الدین‌اهری بود . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).رجوع به شهاب‌الدین محمود بن احمد اهری شود .

شهاب ترشیزی. [شِ بِ تُ] (اِخ) رجوع به علی ترشیزی و علی شهاب ومآخذ ذیل شود :ریاض‌العارفین‌ص ۲۶۱ ازسعدی تاجامی‌ص۵۵۲ ومجمع‌الفصحاءج۲ص ۲۳۵ .

شهابر . [شَ بِ] (ع اِ) جِ ،شهبرة. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شهبرة شود .

شهابرنگ . [شِ رَ] (ص مرکب)به رنگ شهاب . سرخ چون آتش :

پیکان شهابرنگ چون آب
آتش زده دیو لشکرانرا .
خاقانی .

شهاب شاغوری . [شِ بِ] (اِخ) فتیان بن علی اسدی متوفی۶۱۵ﻫ اورادیوانی است مشتمل برمقاطیع . (یادداشت مؤلف). رجوع به فتیان‌بن علی . . . شود.

شهاب‌صیرفی . [شِ صَ رَ یِ یای] (اِخ) یکی از علمای موسیقی معاصرسلطان اویس. اوراست کتاب خلاصةالافکار فی ـ معرفةالادوار . (یادداشت مؤلف).

شهاب‌عرب . [شِ بِ عَ رَ] (اِخ) (خواجه) دبیر و نامه‌نویس ملک‌غیاث‌الدین است . (تاریخ رشیدی ص۹۳) .

شهاب‌فزاری . [شِ بِ فَ] (اِخ) احمدبن عبدالملک متوفی بسال ۷۱۰هجری او را دیوانی است. (ازکشف‌الظنون) .

شهاب‌مخبر . [شِ مَ بَ] (ص ـ مرکب)که مخبری داشته باشد آتشین‌خوی. تند خوی :

روزی صیادان ، پیلی وحشی گرفتند ... باد حرکت ، آتش سرعت ، کوه پیکر،سحاب منظر ، شهاب مخبر... (سندبادنامه ص۵۶).

شهاب منشی . [شِ بِ مُ] (اِخ) رجوع به‌محمدبن علی‌بن جمال‌الاسلام‌شود .

شهاب وزیر. [شِ بِ وَ] (اِخ) وزیر سلطان‌سنجر. ویرادرسال۵۳۸ﻫ. سربازان غز دربخارا بقتل‌رساندند. (تاریخ بخارا ص ۳۰) ونیز رجوع‌به تتمهٔ صوان‌الحکمه (ص۱۱۲) وابوالقاسم عبدالله‌بن علی شود .

شهابة . [شُ بَ] (ع اِ) شیری که‌در دو ثلث وی آب باشد .(منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد).رجوع‌به شهاب در این معنی‌شود.

شهابی . [شِ] (اِ منسوب)به‌رنگ شهاب (پارچه). (فهرست لغات دیوان نظام قاری ص ۲۰۶):

نور سرای عکس شهابی
زهرهٔ زهرا اختر تابان .
(دیوان نظام قاری ص۱۰۲)

سراجی شهابی نطار بافته
دگر موش دندان وبشکافته .
(دیوان‌نظام‌قاری ص۱۸۱).

و رجوع به شهابرنگ شود .

شهابی . [شِ] (اِخ)احمدبن‌مؤید نسفی سمرقندی مداح رکن الدین قلج‌طمغاج خان از ملوك خانیهٔ ماوراء النهر (دورهٔ سلطنش ۴۸۸-۴۹۴) گویند دارای‌دیوانی بوده است و در آتشکدهٔ آذر چند بیتی از قصیده نونیهٔ اوآمده‌است. (از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۱۰).

و رجوع به‌غزالی نامه ص ۲۹۹ شود .

شهابی. [شِ یِ یای] (اِخ)(الامیر...) بشیربن قاسم‌بن عمرالشهابی ازامرای بزرگ لبنان ووادی التیم‌سوریه وی درقریهٔ (غزیر) به‌بیروت تولد یافت و درسال ۱۲۰۳ ﻫ به امارت رسید و در سال ۱۲۵۶ ﻫ به جزیرهٔ مالت تبعید وسپس به استانبول منتقل گردید و درآنجا درگذشت . (ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۸)

ورجوع‌به شهاب یاآل شهاب شود.

شهابی. [شِ] (اِخ) محمودبن‌اسحاق سیاوشانی ، خطاط ایران درقرن دهم‌هجری. در حدود ۹۹۳ ﻫ قمری در بلخ درگذشته است. وی ازشاگردان میرعلی هروی واستاد زبردست خط نستعلیق بود . سفرهایی به بخارا و سمرقندو بلخ کرد واز آثارممتازوی نسخه‌ای از دیوان هلالی درکتابخانه سلطنتی ایران (تهران)است مورخ به سال ۹۶۱ ﻫ. شهابی ازشعر و موسیقی نیز بهره داشت و ارغنون را نیکو مینواخت .

(ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شهابی . [شِ] (اِخ) میرزا اختیار فرزند میرزا عبدالله خان ترشیزی متخلص به‌شهاب وی درسفر خودْ بایران که باتفاق برادرش میرزا مرتضی متخلص به محجوب آمده بودبامؤلف مجمع‌الفصحاء آشناگردیده و درشیراز گاهی در کتابت مثنویات با او همکاری میکرده است هدایت او را شاعری پخته طبع می‌شمرد و می‌نویسد : از اشعارش چیزی در دست نیست .

(از مجمع‌الفصحاءج ۲ ص ۲۴۹).

شهاجر . [شَ جِ] (ع اِ) نوعی از مرغ‌مردارخوار،واحدندارد. (منتهی‌الارب).

شهاد . [شَ] (اِ) هرچیز منع کرده شده و نامشروع و ناحق. (ناظم‌الاطباء) .

شهاد . [شِ] (ع اِ) جِ ، شهد . (منتهی الارب) . رجوع به شهد شود.

شهادات . [شَ] (ع اِ) جِ ، شهادة. گواهی (ناظم الاطباء) :

پس از آن اعیان شهادات وخطهای خود را بدان نویسند .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۱۲).و رجوع به‌شهادةوشهادت شود .

شهادت. [شَ دَ] (اِ) مأخوذازشهادة تازی ، گواهی دادن.(غیاث‌اللغات). گواهی:

دیگر دوات آوردند ازدیوان رسالت‌بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت نبشتند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۵ چاپ ادیب)

— شهادت اخرس،شهادت شخص گنگ و آن مبتنی براشارات و علائم است و قاضی مفاد گواهی وشهادت‌راازآن‌بدست‌می‌آورد. (ازشرایع ،کتاب‌الشهادات) .

— شهادت اصول ، نزد اصولیان استناد بقواعد و اصول باشد که یک مسأله راطرح کنند و دلیل آورند و بعد گویند بشهادت اصول و فرعی را مطرح کنند و به استناد اصول حکم آنرا ثابت نمایند چنانکه‌گویند زکوة در ذکور خیل واجب نیست و آنرا اصلی قرار دهند چون دلایل نقلی کافی‌برآن هست و در مورد اناث هم‌گویندواجب‌نیست بشهادت اصول . (از فرهنگ علوم بنقل کشاف اصطلاحات‌الفنون).

— شهادت استفاضه، مرادظهوروکثرت و شیاع خبر باشدکه شنونده‌را ظن‌غالب‌نزدیک به‌یقین حاصل شود و اموری مانند نسب و ملک و وقف و نکاح و ولایت قاضی بدان ثابت گردد .

(ازشرح لمعهٔ شهید ثانی، کتاب‌الشهادات).

— شهادت برشهادت، که‌شاهد اصلی‌خبری دهد و دیگری از باب اعتماد وجزآن حرف او را قبول کند واو گواه شود برآن واقعه و این ظاهراً روانباشد.(فرهنگ علوم دکتر سجادی) .

— شهادت باطل ، شهادت که‌برحق نباشد. گواهی دادن نادرست . شهادت زور .

— شهادت تبرعی ، شهادتی که بدون درـ خواست از شاهد ادا میشود . شهادت‌تبرعی جز در مورد حق‌الله قابل توجه نیست .

(از شرح لمعهٔ شهید ثانی).

— شهادت دروغ ، گواهی که درست نباشد . شهادت‌برخلاف‌واقع.شهادت کاذب.

— شهادت زور، شهادت برخلاف‌حقیقت. شهادت زور درصورتیکه منشأ صدور حکم شود شهودرا بخسارات مالی ناشی از آن

محکوم و تعزیر ایشان را نیز ایجاب میکند .

— شهادت سربسته ، گواهی و شهادتی را گویند که در آن شک و ریب و ساختگی و غرض نباشد و از روی راستی و اخلاص باشد . (برهان) :

بیک شهادت سربسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا.
خاقانی .

— شهادت علمی ، بیان کردن دانسته و فهمیده خود است . (فرهنگ نظام) .

— شهادت عینی ، بیان کردن دیده و محسوس خود است . (فرهنگ نظام).

— شهادت فرع ، مانند شهادت دادن کسی بر شهادت شخص کر که او گواهی کند از روی علائم مفاد شهادت کر را و در چنین موردی شهادت قابل قبول نیست .

درمواردی شاهد فرع قابل قبول است که شاهد اصل در دسترس نباشد و رسیدن باو امکان نداشته باشد و شاهد فرع درنزد حاکم میگوید: اشهد ان فلاناً شهد علی فلان لفلان بکذا و بسبب کذا ، یا آنکه : اشهد ان فلاناً شهد عند – الحاکم بکذا .

(از شرایع ، کتاب الشهادت).

— شهادت ناحق ، شهادت کاذب . شهادت زور . شهادت دروغ .

— شهادت یمین ، گواهی که مرد برنابکاری زن خویش دهد با شروطی و بدانگاه شهادت او بجای چهار شهادت است .

(یادداشت مؤلف).

— شهادتی را جرح کردن ، طعن در درستی و صحت دادن گواهی . و رجوع به شاهد و شهود شود .

|| گواهی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول الله(ص) . (غیاث اللغات) . گفتن لااله الاالله محمداً رسول الله:

مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست
یا شهادت را چرا همراه کردستند لا .
ناصرخسرو .

اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی .
کافرانرا کشتن از بهر شهادت چیست پس.
ناصرخسرو .

خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا دادی بفضل خویش ما را.
سعدی .

باید که در چشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادت ما درزبان شود.
سعدی .

که چشمم زروی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند .
سعدی .

درم در کف توبه نزع اندر است
شهادت از آن دارد اندر دهن(۱)
عسجدی .

بیش طاقت سخن نمی‌دارم و بجان دادن و شهادت مشغولم .

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۷).

وگرنه جز به‌شهادت زبان نگردانم.
مولوی .

— انگشت شهادت ، انگشت که بر پهلوی ابهام یعنی انگشت نر است و آن میان شصت و میانین باشد . سبابه. مسبحه. مشیر. سبه . خدای‌خوان. (ازیادداشت مؤلف).

— کلمهٔ شهادت ، اشهدان لااله الااله .

|| حاضر شدن . ظاهرشدن. (غیاث اللغات).

— شهادت و غیب ، عالم شهود و عالم غیب :

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم .
فرخی .

و رجوع به عالم شهادت شود.

— عالم شهادت ، ناسوت . عالم خلق ، مقابل عالم غیب . (یادداشت مؤلف) .

|| دراصطلا ح هیئت دوگونه شهادت باشد در التفهیم آمده است :

مزاعمت طلب کردن کوکب است زعامت برجی را که درو حظی دارد باتصال نظر یا باتصال محل و آن کوکب را مزاعم آن برج خوانند و شهادت دو نوع بود یکی مزاعمت و دیگر دلالت برغرض طالع سایل و بدین سبب مزاعم را شاهد خوانند ودلیل را نیز (حاشیهٔ التفهیم ص ۴۸۰).

|| کشته شدن برامر حق بیخطا. (غیاث اللغات). کشته شدن درراه خدای تعالی. شهیدگردیدن. (یادداشت مؤلف) :

مرگ با شهادت پیش من خوش گشت .

(ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۷ چاپ ادیب).

چون جهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت ... میتوان یافت . (کلیله ودمنه).

در نصرت دین جان برکف نهاده وتن فدای شهادت کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱).

نیت برادراك درجهٔ شهادت مقصور گردانید.

(ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۹۳).

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت.
سعدی .

— بشهادت رسیدن ، مقتول و کشته شدن در راه حق :

بسیار از آن ملاعین کشته شدند و بسیار از مسلمانان نیز بشهادت رسیدند .

(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۳ چاپ ادیب).

— شهادت مستور ، شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد پس درشریعت آنرا شهادت کامل ندانند واحکام شهید برآن جاری نسازند و بهمین‌سبب آنرا غسل وکفن دهند و الا شهدا را غسل و کفن ندهند . (غیاث اللغات).

|| آگاهی قاطع (غیاث اللغات) . خبرقاطع . خبردرست . (غیاث اللغات)

شهادت آوردن . [شَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) کلمهٔ شهادت گفتن :

پیشکار کشتی نگاه کرد وفریاد برآورد وزاری کرد که‌ای مسلمانان شهادت بیاورید که کار ما بآخر رسید و کسی ازاین جایگاه نرهد ... وما شهادت می‌آوردیم. (مجمل التواریخ).

شهادت‌دادن. [شَ دَ دَ] (مص مرکب) گواهی‌دادن. رجوع به شهادت شود.

شهادت‌گاه. [شَ دَ گَ / تَ] (اِ مرکب) قتلگاه. مشهد. شهادت‌زار. (ناظم الاطباء).

شهادت‌گفتن. [شَ دَ] (مص مرکب) گفتن «لااله الاالله» گاه مرگ .

(یادداشت مؤلف).

— شهادت خودراگفتن، گاه مرگ گفتن لااله‌الاالله . (یادداشت بخط مؤلف) .

شهادتگه . [شَ دَ گَ] (اِمرکب) مخفف شهادتگاه . محل شهادت . قتلگاه :

در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل
خاقنی راه چنان‌نیست که آسان برسم.
خاقانی .

شهادت‌نامه. [شَ دَ مَ یا مِ](اِمرکب) گواهی‌نامه. تصدیق . (یادداشت مؤلف) .

|| در اصطلاح دانشگاهی تصدیق نامه‌ای دائر به‌گذراندن ماده‌ای از دروس یا واحدی از دروس و قبول شدن در امتحان آن ماده یا واحد درس. دیپلم.

شهادت‌یافتن . [شَ دَ تَ] (مص‌مرکب) کشته شدن درراه حق . شهیدگشتن درراه‌حقیقت: اگر کشته‌شوم‌رواست‌درطاعت خداوند خویش شهادت یابم . (ابوالفضل بیهقی ص. ۳۵۰ .چاپ ادیب).

|| مطلق کشته‌شدن : بقتل‌رسیدن :

پس از این وهن بروهن بود تا خاتمت که شهادت یافت .

(ابوالفضل بیهقی ص ۴۹۷ چاپ‌ادیب).

شهادتین . [شَ دَ تَ] (ع اِ) (تثنیهٔ شهادت)دوشهادت ،دوگواهی،یعنی«اشهدان لا اله‌الاالله»و«اشهدان محمداً رسول‌الله»وباگفتن این دو شهادت شخص در زمرهٔ مسلمانان درآید و از حقوق اسلام بهره‌مندگردد.

|| دوبار شهید وکشته شدن در راه دین ، ذوالشهادتین. (یادداشت مؤلف) .

— ذوالشهادتین، لقب خزیمةبن ثابت‌است که پیامبر (ص) شهادت وگواهی اورا مقابل شهادت دو مرد اجازت فرمود . رجوع به ذوالشهادتین شود.

شهادة . [شَ دَ](ع مص) آگاهی‌یافتن برچیزی؛شهد علی کذاشهادة.(منتهی‌الارب).

---

(۱) نل : درم زان کف او ... شهادت نهندش همی در دهان و با این ضبط به نام منطقی رازی آمده است .

|| گواهی‌دادن برای کسی و ادای شهادت کردن ؛ شهد له بکذا و قولهم اشهد بکذا یعنی قسم میخورم و شهدالله‌انه‌لااله‌الاهو، ای علم‌الله او قال‌الله او کتب‌الله یعنی میدانم و بیان میکنم. (منتهی‌الارب). قسم وسوگند. (ازاقرب‌الموارد).

|| کشتگی در راه خدا . (منتهی‌الارب). بمعنی شهیددر راه خدا. (ازاقرب‌الموارد). || در اصطلاح صوفیان عبارتست از عالم ملک . (کشاف اصطلاحات‌الفنون). || عالم کون‌مقابل عالم غیب . (ازاقرب‌الموارد). ||(اِ) خبردرست. آگاهی‌قاطع. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) خبر دادن بحقی است مرغیررابردیگری‌ازطریق‌یقین. واین‌خبردهنده راشاهد(گواه)نامند. ومراد ازخبردادن‌بحقی مقصود از حق دراینمورد مال یا غیر آن باشد از چیزی‌که بثبوت رسد یااسقاط شود پس این تعریف شامل حق‌خدائی وحق‌خلقی هردو باشد جز اینکه در عرف وعادت این حق در مورد مال استعمال شود ولا غیر چنانچه کرمانی درکتاب اقرار بیان‌کرده و منظور از مرغیر را یعنی حقی که برای غیراز مخبر حاصل است با وجود تمام شروط پس انکار ازین تعریف خارج باشد زیرا انکار خبردادن‌منکراست مرنفس خود را در آنچه درید تصرف اوست وهمچنین دعوی اصل نیز ازین تعریف خارج شود زیرا آن اخبار مدعی است مرنفس خود را بر دیگری‌و همچنین باشد دعوی‌وکیل زیرا آنرا هم ازاخبارمرغیر با وجود تمام‌شرایط نتوان فرض‌کرد ومنظور ازبردیگری اقرار ازین تعریف خارج‌گردد چه اقرار اخبار مر غیر را باشد برای نفس خود ومراد ازطریق یقین خارج میکند اخباریراکه برحسب‌ظن و تخمین باشد و این تعریف‌را قید دیگری لازم باشد وآن «درمجلس قضاوت و حکم» است چنانکه در فتح‌القدیر بیان‌کرده تا آن گواهی که در خارج از مجلس قضاوت صورت‌می‌گیرد خارج شود چه آن گواهی شرعی محسوب نشود چنانچه در جامع الرموز. و بیرجندی و غیرآن بیان‌شده است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

|| در اصطلاح‌فقه ،خبر و علم قطعی است که شخصی غیر قاضی از حقی که متعلق بثالث است اظهار میدارد و شهادت با رعایت مقررات لازم از جمله دلایلی است که قاضی باستناد آن بصدور حکم مبادرت میکند و برای آنکه شهادت چنین ارزشی‌را دارا شود بنابه‌گفتهٔ شهید ثانی درلمعه شاهد و همچنین موضوع شهادت بشرح زیر باید شرایط‌چندی‌راحائزباشند: الف، شرایط‌شاهد، شاهد باید بالغ و عاقل و مسلمان و مؤمن (امامی اثنی‌عشری) و عادل باشد و طهارت مولد داشته(زنازاده‌نباشد)ودر شهادت متهم نباشد و شهادت طفل قابل‌استماع نیست‌مگر در موضوع ایراد جرح‌که منجر بقتل نشود که در این مورد شهادت‌اطفال دهسالهٔ‌کامل قابل‌توجه است درصورتی‌که اطفال ازمحل وقوع جرم متفرق نشده و غرض از اجتماع ایشان هم ارتکاب امر نامشروعی نباشد اشخاص ابله و مغفل و فراموشکار درحکم غیرعاقل بوده و در مواردیکه جنون‌ادواری باشدشهادت‌آنان‌قابل استماع نیست وهمچنین در موارد وجود اتهام شهادت قابل استماع نیست مانند شهادت شریک علیه شریک خود یا شهادت طلبکاران‌بنفع مدیون‌مفلس و وصی در متعلق وصیت و شهادت زوج علیه زوجهٔ متهم بزنا زیرا در اینگونه شهادتها اتهام یا جلب منفعت و یا دفع ضرر برای شاهد مینماید. و نیزشهادت متبرع یعنی‌کسی که بدون دعوت قاضی شهادت داده است پذیرفته‌نمی‌باشدمگر شهادت در حقوق الهی چون‌شهادت بترک نماز وروزه و زکوة .

ب : موضوع شهادت ،

امری‌که بدان شهادت میدهد باید موردیقین و علم قطعی او باشد یاآنرابیبیند بدین معنی که در شهادت بر افعالی از قبیل غصب و سرقت و قتل و رضاع تولد و زنا و لواط لازم است که شاهد آنرا خود دیده باشد و در شهادت برگفتارها مانندعقود و ایقاعات وقذف باید شخصی گوینده را رؤیت کرده و هم گفته‌های او را شنیده باشد در موارد بسیاری از امور برای آنکه شهادت دلیل مثبت بشمار رود تعدد شهود ضروری است وبرحسب‌اختلاف موارد عدد لازم مختلف است چنانکه در شهادت برزنا و لواط‌شهود باید چهار نفر مرد باشند ولی درپاره‌ای از امورمالی شهادت دونفرکافی است. چنانکه شهادت دو مرد یا یک مرد و دوزن واداء شهادت واجب‌کفائی‌است مگر در صورت انحصارشاهدکه واجب‌عینی است‌ونیزرجوع به‌کتاب‌الشهادات شرح لمعه شود.

شهاده . [شَ دَ] (اِ) مأخوذ از شهادة تازی:

بگو شهاده سرت را زتن جداسازم
میانهٔ تن وجانت جدائی اندازم .
(یادداشت مؤلف).

ورجوع به شهادت و شهادة شود.

شهارسو . [شَ] (امرکب) معرب‌چهار سو . کلمهٔ‌فارسی است بمعنی چهار طرف.

شهارسو . [شَ] (اِخ) نام محله‌ایست در بصره . (از معجم البدان).

شهارسو . [شَ] (اِخ) نام محله‌ای‌در بغداد بوده در محل محلةالحریم که‌فعلا خراب شده است . (ازمعجم‌البلدان).

شهارو . [شَ] (اِ) حوض و آبگیر . (ناظم‌الاطباء) . || هاون . (ناظم‌الاطباء) . جوقن‌یعنی‌هاون‌سنگین. (ناظم‌الاطباء).

شهارة. [شِ] (ع مص) بمعنی‌مشاهرة. (منتهی‌الارب). ماهیانه کردن کسی‌را . (آنندراج). و رجوع به مشاهرة شود.

شهارة . [شَ رَ] (اِخ) ازحصارهای صنعاء است در یمن. (از معجم‌البلدان).

شهارةالامیر.[شَ رَ تُلْ اَ](اِخ)رجوع به شهارةالفیش شود.

شهارةالفیش . [شَ رَ تُلْ] (اِخ)دژی است نزدیک شهارهٔ صنعاء‌که سنگهای قرمز رنگ بارگه‌های سفیدازکوهی که دژ مزبور بر فراز آن است استخراج‌می‌کنند ودرتاریخ جنوب جزیرةالعرب اهمیت خاصی دارد چون مقبرهٔ امیرذوالشرفین محمدبن جعفر آخرین کس‌ازسلسلهٔ امامان صنعاء متوفی‌بسال ۴۷۱ هـ. در آنجاست وآنرا شهارةالامیر نیزگویند.(ازدایرةالمعارف اسلامی) .

شهاری. [شَ رَی] (ا منسوب)منسوب‌به شهارة وکسانی بدین نسبت منسوبند. رجوع شهارة شود .

شهاق . [شُ] (ع مص) گردانیدن گریه را در سینهٔ خود، شهیق . (منتهی الارب). تشهاق. (منتهی‌الارب) . || رسیدن‌کسی را چشم‌زخم ؛ شهقت عین‌الناظر علیه. (منتهی الارب).

شهاق . [شُ] (اِخ)کوهی است.(منتهی الارب) . || جایگاهی است . (از معجم-البلدان).

شهال . [شَ] (اِخ) دهی است بمصر . (منتهی‌الارب).

شهام . [شَ] (ع اِ)غول بیابانی.(منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شهام.[شِ](ع اِ) ج،شهم[شَ].(منتهی‌الارب). تیزخاطرچالاک. رجوع‌به شهم شود.

شهامت. [شَ مَ] (ا مأخوذ از تازی) . شیردلی. شجاعت . (ترجمان علامهٔ‌جرجانی) دلیری. (غیاث‌اللغات). جرأت.(ناظم‌الاطبا) توانائی. (غیاث‌اللغات). نوع‌هفتم از انواع تحت جنس شجاعت‌شهامت‌است‌وآن‌عبارتست ازحریص بودن‌نفس بر اقتنای امور عظام از جهت توقع ذکرجمیل .(نفاس‌الفنون‌حکمت مدنی): ویرا[مسعود] دیده‌اند از بزرگی و شهامت وتفردواقف‌گشته .(ابوالفضل بیهقی ص ۸۹ چاپ‌ادیب) .

من نیزآنچه دانستم از شهامت وبکارآمدگی

تو باز نمودم. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۹ چاپ ادیب).
سنگی برپای چپ او آمده بود[خوارزمشاه] آن شهامت بین که آن درد بخورد و درمعرکه اظهار نکرد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۳ چاپ ادیب).
خردمند . . . چون بکوشد... باری حمیت و مردانگی و شهامت او معطون نگردد .
(کلیله ودمنه)

آثار شهامت در شمایل او روشن و پیدا . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵) .
طوق شهامت بعارض او محیط شد .(ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۲۹۷). و رجوع به شهامة شود .

|| تیزخاطر و چالاك شدن. (یادداشت مؤلف) . چالاکی درکارها و جلدی. (ناظم الاطباء) . تیزدل شدن. (تاج المصادر بیهقی) زیرك دل شدن. (المصادر زوزنی). تیزدلی . (مجمل اللغة). فراست و هوشیاری . (ناظم الاطباء).
|| تواناشدن و شادمان شدن . (فرهنگ ـ نظام). شادمانی و چستی . (غیاث اللغات). بزرگ شدن و روان شدن حکم. (فرهنگ ـ نظام) . || جوانمردی . (ازناظم الاطباء).
|| سخاوت و بلندی همت. (ناظم الاطباء) .
|| شرافت . (ناظم الاطباء) . || عجله و شتابی. (ناظم الاطبا) .
ـــ شهامت اندیش، جوانمردی و بلند اندیشی و بلندی همت. (ناظم الاطباء) .

شهامة .[شَ مَ] (ع مص) تیزرو وتوانا گردیدن اسب ؛ شهم الفرس شهامة. (منتهی الارب).
|| تیز خاطر وچالاك شدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . حریص بودن بر انجام امور عظام که مستتبع ذکر جمیل است (از ـ تعریفات) . (از اقرب الموارد) . و رجوع به شهامت شود.

شهانشاه . [شَ] (اِ مرکب) شاهنشاه . رجوع به شاهنشاه شود.

شهانشه . [شَ شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهانشه . شاهانشاه. ملك الملوك . رجوع به شاهانشاه و شاهنشه شود.

شهانشهی. [شَ شَ] (اِمرکب منسوب) مخفف شاهانشهی . شاهانشاهی . رجوع بـه شاهنشاهی شود.

شهانه . [شَ نَ](ق . ص) مخفف شاهانه. شاهانه و منسوب به پادشاه . (ناظم الاطباء):

هرروز چنین شهانه کاری میکن
برچهرهٔ ایام نگاری میکن .

(ازلباب الالباب) . رجوع به شاهانه شود .

شهاوی . [شَ وا] (ع اِ) ج ، شهوان [شَ هَ] . منتهی الارب). رجوع به شهوان شود .

شهاوی . [شَ] (ع اِ) ج ، شهوان . رجوع به شهوان شود.

شهاوی . [شُ وا] (ع اِ) ج ، شهوی [شَ هَ] (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به شهوی شود .

شه انگیز.[شَ اَ](نف مرخم) شاه انگیز. انگیزندهٔ شاه. || بیرون راندن شاه است بوسیلهٔ رخ یا پیل یا مهرهٔ دیگر که باصطلاح امروزی «کیش» میگویند: (خسروشیرین نظامی چاپ وحید ۱۱۴) :

بشطرنج خلاف این نطع خونریز
بهرخانه که شد دادش شه انگیز .

نظامی .

شهب . [شَ] (ع اِ) کوه کـه بالای آن برف باریده باشد. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شهب. [شَ هَ] (ع اِ) شهبة. سپیدی برسیاهی غالب آمده و غالب آمدن آن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). رجوع به شهبة شود.

شهب. [شُ] (ع اِ) شهبة. سپیدی. برسیاهی غالب آمده. (منتهی الارب). رجوع به شهبة شود.
|| (اِخ) موضعی است.

شهب . [شُ هُ] (ع اِ) ج ، شهاب [شِ]:

شهب همچو افکنده از نورنیزه
ویا چون زحبلی رها گشته دلوی .

منوچهری .

می ربودند اندکی زان رازها
تا شهب میراندشان زودازشما .

مولوی .

رجوع به شهاب شود.
|| سه شب از هرماه، واحد آن شهاب [شِ] است. (ازمنتهی الارب). لیالی البیض. (اقرب ـ الموارد).

شهب . [شَ] (ع مص) سوختن کسی را گرمی و سردی و برگردانیدن گونهٔ آنرا شهبه الحر والبرد . (منتهی الارب) سوختن روی کسی را و تغییر دادن رنگ وی را .(ازاقرب الموارد).
|| لاغر و بی علف گردانیدن سال مواشی قوم را و هلاك ساختن ؛ شهبت السنة القوم. (منتهی الارب).

شهبا. [شَ] (اِ مأخوذ از تازی. ص) شهباء. مؤنث اشهب بمعنی خاکستری رنگ مایل بسیاهی . (ناظم الاطباء) . مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی. (غیاث) .

با نور او چوخنجر حیدر شد
گلبن قوی چودلدل(۱) شهبا شد .

ناصرخسرو .

کان کوردل نیارد پذرفتن
پند سواردلدل شهبا را .

ناصرخسرو .

بکمترین صلت از مجلس امیر عمید
خری برآخر بندم چودلدل شهبا .

سوزنی .

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل شهبا برافکند .

خاقانی .

رجوع به شهباء شود .
ـــ عنبرشهبا، عنبردورنگ ، سپید آمیخته به سیاه:

مرغکک خطاف راعنبر بماند (۲) درگلو
چون بخوردن قصدسوی عنبرشهبا کند.

منوچهری .

|| استر سرکش گاز گیرندهٔ لگدزن . (ناظم الاطباء).

شهباء . [شَ](ع ص) مؤنث اشهب. (غیاث اللغات) . سپیدی به سیاهی آمیخته. (منتهی الارب)؛ معزشهباء، بزسپیدی بسیاهی آمیخته. (ناظم الاطباء). || کتیبهٔ شهباء، لشکرگران سلاح. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). آن لشکرکه از بسیاری سلاح سفید نماید. (مهذب الاسماء). || غرة شهبا ، اسب که در پیشانی آن موی مخالف سپیدی باشد. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). سپیدی پیشانی اسب که در وی چندین موی سیاه و یا رنگ دیگر باشد .(ناظم الاطباء). || بلغة شهباء، استر سفید. (یادداشت مؤلف) . || سنة شهباء، سال قحط که سبزی و باران نداشته باشد (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). سال تنگ ـ (مهذب الاسماء) (از دهار). || لیلة شهباء، شب با باد سرد .(منتهی الارب) . و رجوع به اشهب شود. || (اِخ) نام اسب قتال بجلی. (منتهی الارب) .

شهباء . [شَ] (اِخ) نام قلعهٔ ماردین . (سفرنامهٔ ابن بطوطه). || قلعهٔ حلب. (ابن بطوطه) (از دمشقی). لقب شهر حلب ازآن جهت که اغلب سنگهای ساختمانهای آن شهر باگچ سفیدرنگ است. (ازاقرب الموارد).

شهبارو . [شَ] (اِمرکب) خندق . (فرهنگ نعمة الله). برج قلعه وخندقی که گردا ـ گرد شهر ویا قلعه باشد. (ناظم الاطباء).

شهباز . [شَ](اِمرکب) مخفف شاهباز. جانوری است شکاری که بجثه از بازبزرگتر

(۱) دلدل ، نام استر نبی (ص) که سبزخنگ بود . (منتهی الارب). دلدل ، استری شهباء ازآن پیامبر مسلمانان بود . (از اقرب الموارد) .

(۲) ن ل : بگیرد:

و بگیرائی کمتر میباشد و باز بزرگ را نیز گویند. (برهان) . (فرهنگ جهانگیری):

خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز.
ناصرخسرو .

از آنگاه که باز شهباز صبح از نشیمن افق پرواز کرد تا غراب ظلمت بال بگشاد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳) .

شهباز آفتاب چنگ در پردهٔ عرنیب غراب آویخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۵) .

نظام دین شه میزانیان که برشاهان
خجسته فال تر است از همای و از شهباز.
سوزنی .

اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ
ز روی رشک معذور است از یرا .
خاقانی .

شهباز سخن بدولت تو
منقار برید نوپران را .
خاقانی.

شهباز ارچه بسته زبانم بگاه صید
گرد از هزار بلبل گویا برآورم .
خاقانی .

گرچه شهباز معرفت بودم
ریختم بال و پرچه میطلبی.
عطار .

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدست آورده ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را.
سعدی .

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد .
سعدی .

کار خرد ضربت این ساز نیست
صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست .
خواجو .

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم .
حافظ .

مرغ سان از قفس خاك هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم .
حافظ .

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند .
حافظ .

— شهباز بیضا، شهباز سپید:

کعبه را باشد کبوتر در حرم
در حرم شهباز بیضا(۱) دیده ام .
خاقانی .

|| جوانمرد پاك نژاد اصیل. (ناظم الاطباء).
|| جوان با شرافت . (ناظم الاطباء) .
|| سپاهی بهادر و دلیر . (ناظم الاطباء) .

شهباز آباد . [ش َ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان خرم آباد است و ۱۵۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شهبازان . [ش َ] (اِخ) محلی در ۶۰۱ هزارگزی طهران میان تله زنگ و مازو و در آنجا ایستگاه راه آهن است.
(یادداشت مؤلف) .

شهبازخانی . [ش َ] (اِخ) قریه ایست در شمالی خشت از ایالات فارس. (از فارسنامهٔ ناصری) .

شهباز دره سی. [ش َ د َ ر َ یا ر ِ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو است و ۱۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شه باش. [ش َ] (اِ) شاباش، در تداول عامه سکه یا نقل که برسر داماد و عروس نثار کنند. نثار. رجوع به شاباش و شاباش. شود.

شه باش کردن . [ش َ ک َ د َ] (مص - مرکب) . نثار کردن سکه یا نقل برسر داماد و عروس. شاباش کردن. نثار کردن.

شهبال . [ش َ] (اِ مرکب) مخفف شاهبال بزرگترین پرهای بال پرندگان. (ناظم الاطباء) شپهر. و رجوع به شاهبال شود.

شهبالا . [ش َ] (اِ مرکب) بمعنی شاه بالا است یعنی داماد بالا. چه شه به معنی داماد هم هست و آن شخصی است که بقد و بالا و سن و سال با کسیکه اورا کدخدا می کنند برابر می باشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس میبرند و بترکی ساق دوش می گویند. (برهان). شاه بالا. (جهانگیری) (آنندراج). شهباله. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاه بالا شود.

شه باله . [ش َ ل َ] (اِ مرکب) شاهبالا . شهبالا . (ناظم الاطباء) . بمعنی شه بالا است که همدوش داماد باشد. (برهان). رجوع به شه بالا شود.

شهبان . [ش َ ه َ] (ع اِ) عض [ع ِ و ع ُ ض ض] (منتهی الارب) . درختی است مانند ثمام. (اقرب الموارد).

شهبان . [ش ُ] (ع اِ) ج ِ شهاب [ش ِ] (منتهی الارب). رجوع به شهاب شود.

شهبانج . [ش َ ن َ] (ع اِ معرب) مخفف شاهبانج و شاهبانگ . رجوع به شاهبانج و شاهبانگ شود.

شهبانو . [ش َ] (اِ مرکب) شاه بانو . بانوی شاه . ملکه.

شهبانو . [ش َ] (اِخ) لقب علیاحضرت فرح پهلوی ملکه ایران . . . این لقب طبق فرمان اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی آریامهر به سال ۱۳٤۰ هـ. ش. بجای ملکهٔ ایران به معظم لها داده شده است .

شه بخش. [ش َ ب َ] (اِخ) نام طایفه ایست که در منطقهٔ مکران سکنی دارند و پیشتر بدیشان اسمعیل زائی گفته میشد. (یادداشت مؤلف).

شهبر . [ش َ ب َ] (ع اِ) رجل شهبر ، مرد پیر و قیل لایوصف به الرجال . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سطبر و بزرگ سر . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شهبر. [ش َ ب َ] (اِخ) عصام بن شهبر دربان نعمان بن منذر است . (منتهی الارب).

شهبران . [ش َ ب َ] (اِخ) کوهی است در یمامه در نزدیکی محاره که قریه ایست متعلق به بنی هران. (از معجم البلدان) .

شهبرة. [ش َ ب َ ر َ] (ع اِ) امرأة شهبرة، زن کلانسال یا أندك قوت یا گنده پیر فانی . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) پیرزن . (نصاب) (نشوءاللغة ص ۱۷) .

شهبرة . [ش َ ب َ ر َ] (ع مص) مایل بسپیدی شدن ریش پشت شتر ، شهبر دبرالبعیر شهبرة. (منتهی الارب) . || آمادهٔ گریستن. (منتهی الارب). سخت گریستن. (از اقرب الموارد).

شه بلوط. [ش َ ب َ] (اِ مرکب) مخفف شاه بلوط رجوع به شاه بلوط شود .

شه بندر. [ش َ ب َ د َ] (اِ مرکب) شبندر مخفف شاه بندر. رئیس سوداگران و بازرگانان. (ناظم الاطباء) . || رئیس گمرك خانه. (ناظم الاطباء). || بندر آزاد . (ناظم الاطبا) . || گمرك خانه . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شاه بندر شود.

شهبندری. [ش َ ب َ د َ](اِ منسوب) منسوب به شهبندر. منصب شهبندر . || محل ادارهٔ شهبندر .

شهبة . [ش ُ ب َ] (ع اِ) بمعنی شهب [ش َ ه َ] است . (منتهی الارب). رنگ سپیدی برسیاهی غالب آمده . رجوع به شهب شود .

شهبة . [ش ُ ب َ] (اِخ) از قرای حوران است و مویز شهبی باین مکان منسوب است.
(از معجم البلدان).

شهبی . [ش ُ ی ی] (اِ منسوب) منسوب به شهبة. رجوع به شهبة شود. || نام مویز که از شهبة آرند. (ازمعجم البلدان).

شه بیت . [ش َ ب َ] (امرکب) مخفف شاه بیت. بهترین بیت قصیده یا قطعه یا غزل:

محجوبهٔ بیت زندگانی
شه بیت قصیدهٔ جوانی.
نظامی .

رجوع به شاه بیت شود .

(۱) عصمة الدین دختر منوچهر راخاقانی در این بیت به شهباز بیضا تشبیه کرده است.

شهبیدق . [ش َ ب َ د َ] (اِ مرکب) شه پیاده. فرزین. (یادداشت مؤلف) .
رجوع به شه پیاده شود .

شهپر. [ش َ پ َ] (اِ مرکب) مخفف شاه پر. پراولین بال جانوران پرنده را گویند . (برهان). (از آنندراج) ؛ شهپر مرغ، قادمه (دهار). پیش‌بال :

ببریده در آشیان تقدیس
وصف‌توزجبرئیل‌شهپر.
ناصرخسرو .

آن همائی راکه‌سوی جد او بازوزدی
عنبرین‌گیسوی او،بازوش را شهپرسزد.
سوزنی .

گیسوی(۲)توشهپر همای نبوی‌دان
بوینده‌چومشک‌تبت وتنگت و طفقاج.
سوزنی .

جزدل وچشم جهانسوزان نسازدآشیان
گرزه‌وزاغ‌کمان‌وشست‌شهپر(۱)عقاب.
سوزنی .

فرمان‌داد تاشهپرخویش‌بروی مالید وبصورت اصلی باز یافت (سندبادنامه ص ۲۰۴).

نسر طایر بیفکند شهپر
که پرش برسهام اوزیبد .
خاقانی .

دهلیزدار ملک الهی‌است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
خاقانی .

مگس ران‌کردن از شهپر طاوس
عجب زشت است برطاوس‌زیبا.
خاقانی.

میبرید از منازل فلکی
شاهراهی بشهپر ملکی .
نظامی .

بر اوج فلک چون پرد جره‌باز
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز.
سعدی .

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قیدنیست
این کرامت همره‌شهبازوشاهین کرده‌اند.
حافظ .

شکر خداکه باز دراین اوج‌بارگاه
طاووس عرش میشنودصیت‌شهپرم.
حافظ .

همای زلف شاهین شهپرش (۲) را
دل شاهان عالم زیر پا باد .
حافظ .

رجوع به شاه پرشود.
— شهپر جبرئیل یا جبریل ، شاهبال روح الامین که مقدس و فرخنده داشته اند:

بارگی از شهپر جبریل ساخت
باد زن از بال سرافیل ساخت.
نظامی .

عرش روانی که زتن رسته‌اند
شهپر جبریل بدل بسته‌اند .
نظامی .

ای فرپرهمای سایهٔدرگاه‌تو
شهپرجبریل‌بادبر سرتوسایبان.
خاقانی.

خروش شهپرجبریل وصوراسرافیل
غریو سبحهٔ رضوان وزیورحورا.
خاقانی.

برخوان عنکبوت که بریان‌مگس بود.
شهپرجبرئیل مگس‌رانت آرزوست .
سعدی .

— شهپرروح، شهپرروح‌الامین، شهپرجبرئیل :

هست فراش جد تو درخلد
شهپرروح وزلف‌وگیسوی‌حور.
سوزنی.

— شهپرروح‌الامین ، شهپر جبرئیل :

ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست
شپهر روح‌الامین پر سهام توباد .
خاقانی .

— شهپر برکندن، پر ریختن:

یاری بناز و دلبری‌گرسوی صحرابگذری
واله شود کبک‌دری طاووس شهپربرکند .
سعدی .

|| اصطلاح مصوب فرهنگستان برای قسمتی از بالهای هواپیما که تغییر جهت و امتداد حرکت بتوسط آن انجام میگیرد وکارشهپر را درپرندگان انجام می دهد .(۳)

شهپر . [ش َ پ َ] (اِ)حبة‌السوداءاست که شونیز نیز نامند . (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به حبة‌السوداء و شونیز شود.

شه‌پرست . [ش َ پ َ ر َ] (ن ف مرکب) مخفف شاه‌پرست :

شه‌پرستان‌که مهر شه دیدند
وآن سخنهای نغز بشنیدند .
نظامی .

رجوع به شاه‌پرست شود.

شه‌پرستی . [ش َ پ َ ر َ](حامص مرکب) مخفف شاه‌پرستی:

نیاید شه‌پرستی دیگر ازمن
پرستاری‌طلب چابکتر از من .
نظامی .

رجوع به شاه‌پرستی شود.

شهپرگشادن . [ش َ پ َ گ ُ د َ] (مص مرکب) شاهپرگشادن. بال گشودن . وآن کنایه از پرواز کردن است.

شه‌پرور . [ش َ پ َ و َ](ن‌مف)مخفف شاه‌پرورده.پروردهٔ شاه . || (ن‌ف)پرورندهٔ شاه. آنکه شاه‌را پروراند:

حرز امم حر انام احمشاد
قاضی شه‌پرور سلطان نشان .
خاقانی .

رجوع به شاه‌پرور شود.

شهپرون . [ش َ پ َ] (اِ) به سریانی عطریه است. (ازفهرست مخزن‌الادویه)

شهپور. [ش َ] (اِ) مخفف‌شاهپور.رجوع به شاهپور شود.

شه‌پورگان . [ش َ] (اِخ) شه بورگان پسر کراپست‌شان‌بنابگفته مؤلف تاریخ‌سیستان (تصحیح مرحوم ملک‌الشعراء بهار) وی از شاهان کیان است که شهر سیستان در زمان او مجدداً آباد گردید در چهار صد و چهل سال شمسی. (از تاریخ سیستان ص ٤) .

شه پیاده. [ش َ پِ د َ](اِمرکب)فرزین. شهبیدق. (یادداشت بخط‌مؤلف) . رجوع به شهبیدق شود.

شه‌پی‌خان . [ش َ] (اِخ) یا توکی فرزند تولی‌خاقان که در سال ۶۰۹ میلادی پس از پدر حکمران طوایف ترکان جنوبی گردید. وی در ۶۱۵م. هنگامیکه امپراطور چین مشغول بازدید ولایات جنوبی قلمرو خود بود درصدد برآمدکه باصدهزارسپاهیان امپراطور را بغفلت گیرد اما با حیله‌ایکه همسرشه پی‌خان‌دیده بودامپراطور چین‌رهائی یافت . (از شرح‌احوال رودکی ص ۱۸۷، ۱۸۸).

شه پیل [ش َ] (اِ مرکب) مخفف‌شاه‌پیل. شاه فیلان. فیل بزرگ . (فرهنگ فارسی - دکتر معین): پیل درگل مانده را شه پیل‌باید تاکشد. (از مجموعهٔ مختصر امثال).
|| باصطلاح شطرنج رخی‌که در قلعه‌باشد. (ناظم‌الاطباء) .

شه‌تار. [ش َ](ص‌مرکب) مخفف‌شاهتار. اولین تار، تاربم ، تار گنده که در سازها بندند. (ازبرهان) (ازآنندراج) (از - (ناظم‌الاطباء).رجوع به شاهتارشود .

شهترج . [ش َ ت َ ر َ] (اِ معرب) شهتره . شاهتره.لغتی است درشاهترج.نبات نافع ورقه‌و بزره‌للجرب‌والحکة.معرب‌شاهتره و معناه سلطان‌البقول. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به شاهترج و شاهتره‌و شهتره شود .

شهتره . [ش‌ت َ ر َ] (اِمرکب) محفف شاه‌تره :

آزو طمع‌ای پسرزتو هرگز
بیرون‌نشودبه‌آب‌شهتره .
ناصرخسرو .

رجوع‌به شاهترج وشاهتره‌ومترادفات‌آن شود.

شهتوت . [ش َ] (اِمرکب) مخفف شاه‌توت. رجوع به شاه‌توت شود.

شه‌تیه‌می. [ش َ] (اِخ) لقب «تومن خاقان» که باسم «ایلی‌خان» نیز معروف‌است درسال ۵۵۷م. مالک‌الرقاب ترک شدوبخود

(۱) درشعرگاه حرف‌رامشددآید.
(۲) ن ل : شهپرت.
(۳) Dileram.

عنوان خاقان داد او هنگام مرگ سه پسر داشت که کوچکترین ایشان شه‌تیه می‌بود . (از شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۱۸۱ ، ۱۸۳).

شهجان. [شَ] (اِخ) مخفف شاهجان است که لقب مروباشد و آن‌شهریست مشهور در خراسان. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج):

مخالف ارچه مرادست جان شاه دهد
که شهرمروازاین روی نام شد شهجان.
رضی‌الدین‌نیشابوری (از جهانگیری).

خبر اوبمروشهجان شد.
انوری (ازانجمن‌آرا).

و رجوع به شاه‌جان و مرو شاهجان شود.

شهجبة. [شَ جَ بَ] (ع‌مص) درهم شدن‌کار و مخلوط و مشتبه شدن‌آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

شهچال. [شَ](امرکب) باصطلاح‌شطرنج شاه را گویند در صورتیکه فرد باشدوبتواند حرکت‌کند. (ناظم‌الاطباء).

شهد. [شَ] (عِ) انگبین با موم. ج ، شهاد [شِ] . (منتهی‌الارب) . ابو - منصور. (السامی‌فی‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء). عسل که‌هنوز درموم باشد. (از بحرالجواهر). انگبین ناپالوده . (مهذب الاسماء) . انگبین سپید. (زمخشری). انگبین. (دهار). انگبین است وبعربی عسل‌گویند. (برهان) . عسل‌تا آنگاه‌که بموم آمیخته است و مصفی نشده . (یادداشت مؤلف) . انگبین‌باموم. شهدة اخص است‌از آن‌وبالفظ ریختن مستعمل است. (آنندراج). ابوالليث گوید: عرب عسل را مادامیکه موم ازوجدا نکرده باشد شهدگوید ومحمدبن سلام گوید: اهل عالیه از بلاد شام زهر را سم [سُ] و شهدرا[شُ]شهدگویند وبنی‌تمیم‌سم[سَ] و شهد[شَ]گویند.(ازترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی):

دفلیست دشمن من‌ومن‌شهد جان نواز
چون شهد طعم حنظل‌وخوره‌کجا بود.
دقیقی .

زمانه بیکسان ندارد درنگ
گهی شهد ونوش‌است وگاهی‌شرنگ .
فردوسی .

زپیمان‌وسوگند وپیوند وعهد
تو اندرسخن پاسخش کن‌چوشهد .
فردوسی .

ای آنکه نخوردستی می گربچشی زان
سوگند خوری‌گوبی‌شهدورطب اینست.
منوچهری .

شعر حجت را بخوان ای هوشیار ویادگیر
شعر اودردل ترا شهدست واندرلب لبن.
ناصرخسرو .

زنبور خانه ای دید و قدری شهد یافت . (کلیله و دمنه).

من دنیا را بدان چاه ... مانند کردم ... و چشیدن شهد... را به لذات‌این‌جهانی. (کلیله ودمنه).

چون خمرهٔ شهد مسموم است چشیدن آن کام‌خوش کند لیکن عاقبت بهلاکت کشد . (کلیله ودمنه) .

ویحک آن موم جدا مانده زشهدم که‌کنون
محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند.
خاقانی .

شهدکز حلق بگذرد زهر است
نام آن زهر پس‌عسل منهید .
خاقانی.

باد نوروز چون رسدبرگل
شهد تر چون شراب میچکدش.
خاقانی .

نه‌هرجا شکر باشد و شهد وقند
که‌درگوشه‌هادام بازاست‌وبند.
سعدی .

داروی تلخ نصیحت به‌شهد ظرافت‌برآمیخته.
سعدی .

عیش در زیر فلک باخاکساران مشکلست
شهد نتوان درمیان خانهٔ زنبورریخت .
میرزاصائب .

— باشهد حنظل آمیختن، دوستی وصفا را با ستیزه و دشمنی درآمیختن. نیک و بد را درهم‌کردن:

بدوگفت‌کاین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل بیامیختی .
فردوسی .

— زهر بر شهد پاشیدن، با نیکی بدی را پوشاندن :

زمانی شهد می‌پاشید برزهر
زمانی نور می‌پاشیدبرنار.
عطار .

— زهر وشهددرهم‌آمیختن،نیک‌وبدیاحلال وحرام رابا‌هم درآمیختن:

از سیم طرازی مشو به مکه
مامیز چنین زهر و شهددرهم.
ناصرخسرو .

— سرکه با شهد داشتن، غم وشادی باهم داشتن . عزت وذلت با هم‌داشتن:

درستش شه‌که این دوران بد عهد
بقم بانیل دارد سرکه با شهد.
نظامی .

— شهد در دهان‌کسی شرنگ شدن، زندگی خوش وی به تلخی وناکامی بدل شدن:

شاد باش ای ملک شهرگشاینده‌که شد
دردهان‌همه از هیبت‌توشهدشرنگ.
فرخی .

— شهد فائق، عسل خالص. (ناظم‌الاطباء). عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق شده.
سعدی .

—شهدکردن، ساختن شهد:

شهی‌که دولت‌او از شرنگ شهدکند
چنانکه هیبت شمشیر او زشهدشرنگ.
فرخی .

بروز بزم‌کند خوی توزحنظل شهد
بروز رزم‌کند خشم توزشهد شرنگ.
فرخی .

— شهد و شرنگ . شیرین و تلخ. از قبیل تقابل است . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شهد و ترکیبات آن شود :

که‌درمذاق زمانه یکیست‌شهدوشرنگ.
ظهیر .

— شهد و شکر، عسل وشکر.

— || شیرینی. سخت شیرین:

با رخ رنگین چون لاله‌وگل
با لب شیرین چون شهدوشکر.
فرخی .

چون شهد وشکر عیشی از خوشی وشیرینی
چون ریگ روان جیشی‌درپری و بسیاری.
منوچهری .

روی ترا در رکاب شمس وقمرمیرود
لعل ترا در عنان شهدوشکر میرود .
خاقانی .

اینهمه شهد وشکر کزسخنم میریزد
اجرصبریست کزآن شاخ نباتم دادند.
حافظ.

چون شهد وشکر شدست بسحاق
پیوسته قرین آرد روغن.
بسحق.

|| در تداول فارسی امروز، صافی‌عسل‌که از موم‌جدا شده باشد،عسل خالص راگویند. (یادداشت مؤلف) .

|| جدا شدهٔ صافی و لطیف هرچیز شیرین چون خرما و انجیر و عسل و شیره و جز آن .

— شهد شکر،بقوام آمدهٔ شکر و قندومانند آن. (از یادداشت مؤلف) .

— شیرهٔ شهد ، صافی شیرهٔ نیک شیرین .

— || شیرین .

— || حلاوت و شیرینی .(آنندراج).

— شهد داشتن ، شیرینی و حلاوت داشتن.

— سخن شهد شدن، گفتار شیرین ودلچسب شدن :

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهدسخن را مگس افشان‌مکن.
نظامی.

|| مجازاً سخن شیرین وگفتار دلپذیر:

چو شیرین در مداین مهد بنهاد
زشیرین لب طبقها شهد بگشاد .
نظامی .

|| مجازاً لب یا دهان معشوق:

زبس خنده که شهدش برشکرزد.
بخوزستان شد افغان طبرزد .
نظامی .

شهد . [شَ] (ع ِا) ج ِ ، شاهد . (منتهی الارب) .رجوع به شاهدشود.

شهد . [شُ] (ع ِا) بمعنی شهد [شَ] (منتهی الارب). رجوع به شهد [شَ] شود.

شهد . [شَ وشُ] (اِخ) آبی است مر بنی‌مطلق را از خزاعة.(منتهی الارب) .

شهد . [شَ] (اِخ) نام ناحیه یا رودی و یابه تعبیر قدما دریایی است و برحسب آنچه درشاهنامه آمده در مشرق ایران واقع بوده است:

از این کوه تا پیش دریای شهد
درفش وسپاهست وپیلان‌ومهد.
فردوسی .

بیاورد سیصد عماری‌ومهد
گذر کرد زان سوی دریای‌شهد.
فردوسی .

ترا چاره آنست کز راه‌شهد
سوی‌چشمهٔ‌سوگرایی‌به‌مهد.
فردوسی .

(شاهنامهٔ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۹۵).

پیاده همی راند تا رود شهد
نه‌پیل ونه تخت‌ونه‌تاج‌ونه‌مهد.
فردوسی .

|| نام کوهی بوده‌است وبر حسب آنچه در شاهنامهٔ فردوسی آمده است در حدود مشرق ایران میان‌کشمیر و چین وروود سند:

زکشمیر تا دامن‌کوه شهد
سراپرده و پیل دیدیم و مهد .
فردوسی .

شهد[شَ] (اِخ) نام‌کوهی‌است در دیار ابوبکربن کلاب. (ازمعجم‌البلدان).

شهد . [شُ هَ] (ع اِ) ج ِ، شاهد . (منتهی‌الارب). رجوع‌به شاهد و شهد[شَ] شود .

شهد . [شُ هُ](ع‌اِ)ج ِ ، شاهد .رجوع به شاهد شود. (یادداشت مؤلف) .

شهدا . [شُ هَ](اِمأخوذ ازتازی)شهداء ج ِ،شهید :

آنروز درآن هول‌وفزع برسرآن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا .
ناصرخسرو .

رجوع به شهداء شود .

شهدا . [شُ هَ] (اِخ) نام محلی جنوبی اردکان است‌درفارس بمسافت دوفرسخ‌ونیم. (فارسنامهٔ ناصری).

شهداء . [شُ هَ] (ع اِ) ج ِ ، شهید . (منتهی‌الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). رجوع به شهید شود.

— شهداء کربلا ، شهدای کربلا ، آنانکه در روزعا شورا درکربلا شهید شدند. شهداء از اولاد امام‌حسین (ع) : علی‌اکبر. شهداء ازاولاد امام حسن (ع) : عبدالله‌بن حسن ، قاسم‌بن‌حسن،ابوبکربن حسن. شهداء ازاولاد علی‌بن‌ابیطالب(ع): عباس‌بن علی. عبدالله‌بن علی. جعفربن‌علی. عثمان‌بن‌علی. محمدبن‌علی. شهداء ازاولاد جعفربن ابی‌طالب : محمدبن عبدالله بن جعفر . عون بن عبدالله بن جعفر. شهداء از اولاد عقیل‌بن ابی‌طالب : مسلم بن عقیل‌بکوفه. عبدالله‌بن عقیل. عبدالله‌بن مسلم ابن‌عقیل. ومسعودی‌گوید مجموع شهداءروز عاشورا بکربلا۸۷ تن بوده‌اند. لیکن مشهور ۷۲ است. (یادداشت‌مؤلف).

شهداب . [شَ] (اِ مرکب) شهدابه. ماءالعسل. (ناظم‌الاطباء).

شهدآباد . [شَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین جام‌بخش تربت‌جام‌شهرستان مشهداست و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهدابه . [شَ بَ] (اِمرکب) شهداب. ماءالعسل. (ناظم‌الاطباء).

شهداد . [شَ] (اِخ) ناحیتی است(در سیف) در ۱۰۱۰۰۰ گزی کرمان و دارای ۹۸ قریه. (از یادداشت مؤلف).

شهداد . [شَ] (اِخ) رود کوچکی در ناحیت کرمان. (یادداشت‌مؤلف).

شهداد . [شَ] (اِخ) نام جدید قصبهٔ خبیص است درکرمان. که در پای کوه‌بهمن واقع است. (یادداشت مؤلف).

شهداد. [شَ](اِ)درتحفةالسعاده‌بمعنی‌آن کسان‌که استخوان شکسته را بندند آمده . کسیکه‌اعضای‌شکسته بندد.(رشیدی). آروبند. شکسته‌بند.

شهدار . [شَ] (ع‌مص) شهدرة ؛ شهدر— الغلام والجاریة، غلام‌یاجاریه‌که ازسه تاشش سالگی بحرکت آیند . (ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء).رجوع به شهدرةشود.

شهدارة . [شِ رَ] (ع اِ) پلید زبان . سخن‌چین و پلیدکار که‌میان مردم‌فسادانگیزد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد)||کوتاه‌بالا درشت. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

شهدان. [شَ] (اِخ)نام جائی‌ونام کوهی. (ناظم‌الاطباء).

شهدآلود . [شَ] (ص مرکب) آلوده به‌شهد. به انگبین آلوده.

شهدآلوده . [شَ دَ] (ن مف) آلوده به انگبین.شهدآلود :

زآسمان‌آغاز کارم‌سخت شیرین مینمود
کی‌گمان بردم که شهدآلوده‌زهرناب‌داشت.
سعدی .

شهدآمیز. [شَ] (ص‌مرکب) شیرین‌و مخلوط‌باشیرینی.(ناظم‌الاطباء). آ‌میخته‌باشهد. || مجازاً شیرین سخن و شیرین‌گفتار :

شاه ازآن سرخ‌سیب شهدآمیز
خواست افسانه‌ای نشاط انگیز .
نظامی .

بوسه‌ای بر کنارساغرده
پس‌بگیرآن شراب‌شهدآمیز.
سعدی .

— کلام شهدآمیز، کلام‌فصیح . (ناظم‌الاطباء).

شهدانج. [شَ نَ] (ع ِا) شاهدانج.تخم قنب‌است.(منتهی‌الارب)(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). مأخوذ از شهدانهٔ فارسی و بمعنی‌آن : شهدانج معروف است صحرائی و بستانی می‌باشد. (نزهةالقلوب). و رجوع به شاهدانج و شاهدانه وشهدانه والمعرب‌جوالیقی ص۲۰۶ وتذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۲۲۴ شود.

— شهدانج بری، حب‌السمنه است. (فهرست مخزن‌الادویه).

شهدانق. [شَ نَ] (ع اِ) تعریب‌شاهدانه. (یادداشت مؤلف) . شهدانج . تخم قنب . (یادداشت بخط‌مؤلف) . شاهدانه. (دهار) . شهدانه. (مهذب‌الاسماء). ورجوع به‌مترادفات کلمه‌شود.

شهدانه . [شَ نَ] (اِمرکب) مخفف شاهدانه است‌که تخم بنگ باشد و معرب‌آن شهدانج است . (برهان) شهدانج . شهدانق . شجرالقنب. (بحرالجواهر) . و رجوع به شاهدانه و شاهدانج و شهدانج شود. || مروارید بزرگ و نفیس. (ناظم الاطباء). || بزرگترین‌دانه‌های سبحه. (ناظم الاطباء). || مصطلکی. (ازناظم‌الاطباء) .

شهدانیق . [شَ] (اِخ) یکی‌ازپادشاهان هندوستان‌که بیست و پنج‌سال حکومت‌کرد (ازمجمل‌التواریخ والقصص‌ص۱۱۶).

شهدالله . [شَ هِ دَ لْ لا هُ] (جملهٔ قسم)خداگواه‌است. گونه‌ای قسم‌است. گویا مخفف «شهدالله انه‌لااله‌الا هو».بود وبجای ماشاءالله امروز برای دفع چشم زخم برآتش می‌افکنده‌اند:

چون برای سپهر برخوانند
شهدالله دخنه برفکنند .
(حاشیهٔ لغت‌فرس اسدی نخجوانی).]

شهدانداختن [شَ اَ تَ](مص‌مرکب) جدا شدن صافی‌ولطیف چیزی؛ شهد انداختن انجیر یاخرما یا عسل و مانندآن در ظرفی، جداشدن صافی ولطیف‌آن. (یادداشت مؤلف) .

شهدبوسی . [شَ] (حامص مرکب) شیرین بوسه بودن. بوسهٔ شیرین داشتن:

چرویسه فتنه‌ای درشهدبوسی
چو دایه آیتی در چاپلوسی .
نظامی .

شهدپرور. [ش َ پ َ و َ] (نمف مرکب) پرورده به عسل. هرچیز پرورده شده‌درعسل (ناظم الاطباء).
|| هرچیز خوشمزه ولذیذ.(ناظم الاطباء).

شهدخیز.[ش َ] (ا مرکب) عسل‌خیز، که‌انگبین بدست دهد :
عبیر ارزان زجعد مشکبیزش
شکر قربان زلعل‌شهدخیزش .
نظامی .

شهدر. [ش َ د َ] (ع ا) مردکلان صاحب رفاه‌ودولتمند.(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).رجوع به شهدار وشهدرةشود. — غلام شهدر، پسریکه از سه تا شش‌سالگی برفتار آید. (ناظم الاطباء) . و رجوع به شهدرة شود.

شهدرة . [ش َ د َ ر َ] (ع‌مص) جنبیدن دختر وکودک، مابین سه سال تا شش سال ؛ یقال شهدرالجاریة و الغلام و هوان یتحرکا مابین‌الثلاث سنین الی‌ست وهی شهدرة و هو شهدر. (منتهی‌الارب) .

شهدطراز . [ش َ ط َ](ص مرکب) شهد لب .(آنندراج) . || آراینده به شیرینی :
شهد طراز لب لعل‌نگار
زهرفروش بن دندان‌مار.
واله‌هروی .

شهدك . [ش َ د َ] (امصغر) مصغرشهد؛ خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد. (ناظم‌الاطباء).
|| لذت‌آرمیدن با زن. (ناظم‌الاطباء). ||محل ||آرمیدن با زن. (ناظم‌الاطباء). شرم جای.

شهدك . [َش َ د] (اخ) نام اجدادی است . (از انساب سمعانی) .

شهدکی . [ش َ د َ] (امنسوب) انتساب به شهدك است‌که نام اجدادی است.
(از انساب سمعانی).

شهدلب . [ش َ ل َ] (ص مرکب)شیرین لب. که لبی چون شهد دارد:
درهند تیره‌بختی وواژونه است‌کار
زان شهد لب همیشه‌دلم‌تلخ کام‌شد.
ابوطالب حکیم .

شه‌دوپاس. [ش َ هِ د] (ترکیب‌اضافی) اشاره بحضرت محمد(ص) است که شفاعت گناهان راتا دوپاس از روز میکند. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| کنایه از آفتاب . (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| کنایه از آدم (ع) باشد چه او تادوپاس روز (قیامت) که پانصد سال باشد در بهشت بود و یک روز بهشت هزار سال دنیاست . (برهان) (از انجمن‌آرا)(آنندراج). آدم. پدر ما مردمان. (ناظم‌الاطباء).
|| کنایه از دل که بعربی قلب خوانند . (برهان). (از انجمن‌آرا) .(از آنندراج).
|| شه نیمروز. کنایه از رستم بود و هرکه در سیستان است چه نیمروز نام سیستان است.

شهدة. [ش َ د َ] (ع‌ا) اخص‌است‌ازشهد که بمعنی انگبین با موم است . (منتهی‌ـ الارب). یک قطعه از عسل با موم. (ناظم ـ الاطباء).

شهدةالکاتبة . [ش َ د َ ةُل ْ ت ِ ب َ] (اخ) شهدة دختر ابونصر احمدبن الفرج ابن‌عمرالابری،اصل‌اوازدینورست‌در۴۸۲ هـ. در بغداد متولدگردیده‌و در ۵۷۴ هـ. درهمان شهردرگذشته است . بانویی دانشمند و فقیه و راوی حدیث‌بود و عدهٔ‌بسیاری ازاوروایت کرده‌اند ثقةالدوله‌ابن‌الانباری که‌از نزدیکان المقتفی خلیفهٔ عباسی بود با او ازدواج کرد و در ۵۴۹ هـ درگذشت . و چون درنوشتن خط مهارتی داشت‌به الکاتبة مشهورگردید . (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۸). و رجوع به عیون‌الانباء ص ۲۰۳ شود.

شهدی . [ش َ] (اخ) اورا دیوانی است بفارسی ۴هزار بیت وگویا تاریخ آل عثمان است که بوزن شاهنامه بنام سلطان محمدخان کرده‌است.(ازکشف‌الظنون ودائرةالمعارف بستانی).

شهدی . [ش َ ی ی] (امنسوب) منسوب به شهد . رجوع به شهد شود.

شهدی‌الکرخی. [ش َ ی ی ل ْ ک َ ی ی] (اخ)مترجم واز مردم کرخ بوده است مؤلف عیون الانباء در بارهٔ او نویسد که مترجم متوسطی‌بوده است.(عیون‌الانباءج ۱ ص ۲۰۴) . || ابن شهدی الکرخی مانند پدر خود است در نقل و از سریانی به عربی ترجمه مینمود و کتاب اجنةابقراطرا به عربی برگردانده است . (از عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۴).

شه دین.[ش َ هِ] (ترکیب‌اضافی)مخفف شاه دین .کنایه از حضرت علی(ع) است . رجوع به شاه‌دین شود.

شهدیوار . [ش َ] (ص مرکب) دیوار بلندیکه محوطه‌ای را احاطه‌کرده باشد.(ناظم الاطباء). ||دیوارخانهٔ پادشاه.(ناظم‌الاطباء).

شهدیه . [ش َ د ی ی َ] (ا)تأنیث شهدی. (یادداشت مؤلف).
— قروح شهدیه ، قروح خبیثه. (یادداشت‌ـ مؤلف). (۱)

شهذارة . [ش َ ر َ] (ع ا) شهدارة. (منتهی‌الارب) . || سیرسخت . (منتهی الارب). که در رفتن سخت باشد. (ازاقرب الموارد).||پرگو.(ازاقرب‌الموارد).رجوع به شهدارة شود .

شهر . [ش َ] (ا) مدینه و بلد واجتماع خانه‌های بسیار و عمارات بیشمارکه مردمان در آنها سکنی‌می‌کنند درصورتیکه بزرگتر از قصبه و قریه و ده باشد . (ناظم‌الاطباء). مدینه . (غیاث‌اللغات) . بلد. بلدة. کوره. فسطاط . مصر . آبادی که بر خانه های بسیار و خیابانها و میدانها و بازارها مشتمل و دارای سازمانهای اداری و انتظامی باشد. مجموعهٔ شمارهٔ بسیار از خانه‌ها و عمارات وخیابانهاوکوچه‌ها که درناحیه‌ای‌محدودقرار دارند. (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین) . در دورهٔ ساسانیان تقسیم ایالات به بخشها بوده و هریک از بخشهای کوچک را شهروکرسی آنراشهرستان میگفته‌اند.از(ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۰).برای‌تاریخچهٔ شهرنشینی‌رجوع‌به تاریخ تمدن اسلامی‌جرجی زیدان ج ۲ ص۱۷۹، ۱۸۴‌وج ۴ ص ۶۳‌و ج ۵ ص۸۶همین مأخذشود. در تواریخ بنی اسرائیل‌تمیز شهر از ده درنهایت اشکال‌است اما همین قدر معلوم میتوان نمودکه هرشهری بدوآده بی‌حفاظ و بی‌دیوار و خندق بوده و چون عدد اهالی بحد کفایت میرسید در پی محافظت و حفظ خود افتاده دیوار و خندقی‌از برای آنده قرار داده متدرجاًبزرگ میشد ویا قصبه‌مانند میگشت و اول‌شخصیکه بنای شهرگذارد قائین بود.در قدیم شهرهاپر نفوس و دارای کوچه‌های تنگ‌کج ومعوج و بعضی ازکوچه‌ها مسدود ویا سرپوشیده و برحسب‌پیشه وصنعت اهالی‌نامیده‌میشدچنانکه در اورشلیم کوچهٔ پنیر فروشان و غیره . دیوارهای شهرها بلند و دارای دروازه ها و پشتبندها و برجها می‌بود و بعضی دیوارهااز چوب و غیره ساخته شده است که قابل سوختن بوده ودروازه‌های شهرها را گاهی‌از اوقات باصفحات مس و آهن می پوشانیدند ویا اینکه در را از این فلزات می ساختند . (از قاموس‌کتاب مقدس) :
گر بزان شهر برمن تاختند
من ندانستم چه تنبل‌ساختند.
رودکی .
کنون همانم و خانه‌همان و شهرهمان
مرانگوئی‌کز چه‌شده است شادی‌سوک.
رودکی .
یکی آلوده کس باشدکه شهربرا بیالاید
هم‌از گاوان یکی باشدکه‌گاوان‌راکندریخن.
رودکی .

(1) Les ulcéres foruem.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی‌کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگارکردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳۴۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیه فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خریبة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	روینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰
جمع ۴۰ حرف ومقدمه		—	—	—	۱۹۶۴۱	—	—	۱۴۳۷۲

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT-NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 166

Lettre Š. Fascicule 1 (b)

Šen - Šahr

TEHERAN

Novembre - 1970

Imp. Danechgah